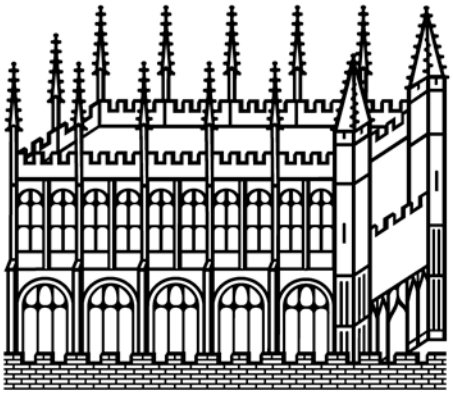


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.







که ازان مستنبط شده بود جایافت نی نی ستارهٔ بلندی بر سپهر سخن با فراوان چمک تافت دیوان پنجم که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم ست و مثل ربع مربع محسود استقطسات رابع ذخیم قریب ست که کسوت طبع پوشد و پی شهرت نام مصنف کوشد همانا سخن قادرست و دیگر فن ماهر انانکه در علم موسیقی دخل میدهند و در راه ناموس نامیوس آواز میشنوند آخر از شرم آهنگ مخالف بمالیدن گوش پرداختند و یکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند بهمین ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والا جناب معلی القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد نقص ناثران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران جهان فیضرسان خردپروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر دریادل سحاب کرم منشی نول کشور والاهمم که به اشاعت علم که از کمالت همت و قصور توجه اکابر روزگار خودسازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخت و گروهاگروه شرفارا از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شالستگی را میبایست نواخت نوالش غبار نکبت از دامن مفلوکان رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته مناقب ثاقب و اوصاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از بهین کردن سخن مدحت و ممدحت همچو منی بی نیاز بماه اگست سنه ۱۸۷۴ عیسوی در مطبع کانپور منطبع گردید و دوباره غازهٔ ارتسام بر رو مالید منقول عنه از تصرف ناسخان صورت دیگر پیدا ساخت که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخت تحریف و اغلاط بآن مرتبه بسیار بود که قلم صحیحین در تصحیح آن عاجز آخر بسی اندازه کار گرفت

و حجاب ظاهری از میان رفت ٭

ریختهٔ قلم اعجاز رقم افضل دوران واکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سهسوانی

بفضل بزرگ و الطاف سترگ خسرو دو جهان خالق انس و جان که خافض ارض و رافع سماست ناصب جبال و باسط غبرا ست مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و رحب فلک را از در کوکب دری مرصع دیوان دیوان قلمرو نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل سخن گستری شاه بیت قصیدهٔ نام آوری کبار خانوادهٔ معانی سالوک مسالک سخندانی مسلم الثبوت اوستاد صاحب اختراع و ایجاد درة التاج ناثران قبله و کعبه شاعران واقف غوامض فن کاشف نکات سخن دانای اسرار و استار خفی و جلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دهلوی که در محکمهٔ محاکات محکمات لاجواب ست و در ملت غرای شعر و شاعری آسمانی کتاب بسی از گفتنیها که بگفت یکی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته مضامین که کس سفته نه لبت بزور سفت و باز دو سفته بعون تصانیف رائقهٔ آن عالمان گوی سبقت برد و دعوی یکی از هزار سکه درست نخورد از انجمله اعجاز خسروی چون معجزهٔ لاجواب ست و مضامین تازه آن کرشمهٔ شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طلسم ملالت خاطر نازک سرشت خوانندگان طبع سنجم دانشوران بذله پرداز و فرزانگان نکات طراز ستایندگان اقلیم صنایع و ممالکان مملکت بدایع بهر روشنی نام بزم زبان آرائی انداختند و بامید بالادستی و بلند پایگی بازوی برافراختند اما چندانکه دماغ فروختند تنخواه عقل و زر خرد سوختند چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپائدار گذاشت و از هر چهار بهر دار انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام داد ثالث را غرة الکمال نام کرد رابع بلفظ بقیه نقیه نام برآورد و بر سر هر غزل نام دیوانی

تا چشم تو نمود زابرو محراب | زان قبله نمای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا | فرض ست تیمم ار چه غرقست در آب

ولہ

دوش آمد و وعدهٔ شرابم میداد | خونابه بجای مے نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود | وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو | چه فرق زنا دیدن تا دیدن تو
دیده که تمنا دید مرا کرد اسیر | هجرانش هنر اگر دو بنا دیدن تو

ولہ

کوی تو که خرخاک نه بینم آنجا | ننشینم تا زجان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی رخت تا مردم | گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

نامی صنمے که در دلم ره دارد | دریاب هر که دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست | آن شوخ سر طره که بر سر دارد

ولہ

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن | که مرا محنت ایام بهم برزده بود

تمت

ولہ

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعہ کش در دکشان میباید
آن شیفتۂ سوختۂ جان میباید
آتش زدۂ بجان و مان میباید

ولہ

از شعلۂ عشق ہر کہ افروختہ نیست
با او سر سوز نے دلم دوختہ نیست
گر سوختہ دل نہ زما دور کہ ما
آتش بدکی زنیم کان سوختہ نیست

ولہ

گر دل بگناہ میشود گومے شو
ور عقل زراہ میشود گومے شو
از دل نرود خیال خط پیران
گر نامہ سیاہ میشود گومے شو

ولہ

زین پیش من و گوی چو تو مردم خواری
عشقے و دلے و درد ے و بیماری
گر از تو نیابم بہوس دیدارے
کم زانکہ درین ہوس بمیرم بارے

ولہ

جانا منشین برگذری تیز مرو آہ
آتش رسدت ز آتش انگیزی آہ
تا در سر کوی تو نہ پنداری سہل
شب گردی گر یہ و سحر خیزی آہ

ولہ

اے غم ہمی کہ بر من غمخوار آئی
وقتے چہ شود گر بدل بار آئی
دیشب کہ سیاہ میکنی روز مرا
یارب کہ بروز من گرفتار آئی

زینگونه که تنغز و جانفزا مے آئی | من میدانم که از کجا مے آئی

ولہ

زانگه که مرا غمت چو جان بتن است | خون ریختنم ز مردم دیده فن ست
ز سینگه بسین اشک مرا خار غمست | خون من و خار زاد گه چشم من ست

ولہ

دل در شکن زلف دوتا مے تو بماند | جان نیز چو ذره در هوا مے تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوے | الا سر من که زیر پا مے تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ارچه افزون آرد | عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پاے | پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست رد مرا دشمن بود | من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود | گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش | هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش | بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ها ز حد افزون آرد | تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شب روی پیشه گرفت | ترسم که شبے بر تو شبخون آرد

در ملک قلندر که جهانبانی هست | دیدن به پریوشان سلیمانی هست
مست چو بر آستان خمار کنم | هر قطرهٔ می نگین سلطانی هست

ولہ

گیسوی تو بی بیست هم زنجیرم | لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن فرق که از دیدن تو | ایشان همه میرند و من می میرم

ولہ

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد | سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرود بسر عمر عزیز | ضائع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست برکران خواهم برد | جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدجوئی | من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد | چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ار ترا دشوار ست | کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

ما ایم که از قبلهٔ بت خو کردیم | دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفت ست | بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می آئی | آلوده ببوی آشنا می آئی

ولہ

احمد نامی کہ کان عالم زو بود
یکتوی قبایش فلک نہ تو بود
لبیار چکید قطرہا از آدم
آن قطرہ کہ بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخی بحق نظام دین شد مارا
گنجور خدا ست عالم بالا را
صاحب قدمیست ہر مریدیں کہ کند
بر کشتی کفش عبرہ نہ دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا
با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید بس مراد و کام ست مرا
زیرا ہمہ کار با نظام ست مرا

ولہ

ای دوست رضا بحکم یزدانے دہ
وز طاعت حق داد مسلمانی دہ
چشمت چو زنا کند گرانش خواہی پاک
غسلش تو بگریۂ پشیمانی دہ

ولہ

بستان چو لبسر کشید پیرایۂ ابر
آوردہ برد شیر فرد دایۂ ابر
گل بسکہ لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم کہ گران شود بروسایۂ ابر

ولہ

ما ئیم خراب جرعۂ میخواران
ما را چہ غم از طعنۂ بیگانہ کاران

ایضاً

ای سر کہ لگد میخورد از خماران
کی غم خورد از سرزنش ہشیاران

ولہ

او خود زکیست کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قضاش گوید که مکن

وله

یارب که امان نه آب و گل ده مارا | توبه ز نگاران چگل ده مارا
در عالم بیدلی نماره و انگاه | چون دل برود ز دست دل ده مارا

وله

هر جا که سخن در بت و بت رو افتد | وه کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا درونه ده که بصدق | هر گویم و اندر دل من هو افتد

وله

از عترت محمد ار نداری خبرے | کن ازره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد ست پیوسته بهم | یعنے که میان شان نگنجد دگرے

وله

وصف شرف تو بیش ازادراک آمد | سبق ادبت نعبد وایاک آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

وله

هر چند تو ای دل که بقرآن بینے | در حق محمد احسان بینے
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر | تا در دل او اصبع رحمان بینے

وله

اے آنکه شده طفیلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم | بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

عوان رای ملک شغلی مفرمای — که بدنامت کند از رشوه خوارے
کسے کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگارے

ایضاً

کسی کش پروری از خون مردم — وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه فقر تو انگر نمای همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ داندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خندهٔ فی بهر سحر دلاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یا فتح — باز بهر اشتیاق حسن دیدار و بس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بے همتی گر میکند — دعوی عشق خدا و ماسوا للهش هوس

گرچه فرزند زاده ملکست — بخت اگر نیست خاک میخاید
صد گدائی و هست دولتمند — ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولت مند — سعی بیهوده دل بفر ساید

وله

کسے کز عشق دولتمند گردد — بفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — یکی مزعت و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدی که ساخت چرخ کهن — فی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

ولـه

مرد نخندد کسی را گویند — که بدرویش دهد پی در پی
هر که نبخشد تو انگر درمی — خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر بر سر دریا بارد — شاید ار برق نخندد بر وی

ولـه

حاصل خود بخوردانده بیهوده مخور — باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا نخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز همان روزت در خور باشد
ابلهی باشد با هستی ز غم خوردن — هم که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولـه

روشندلان صاف درون را خلل بود — در کار خلق چشم کشادن نخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

ولـه

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ — قبله سازی ده که مستی جاهل افسرده را
گر قبای سیمکنی باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجده نبود نماز مرده را

ولـه

کی سر فرو برد بحضیض اهل کسی — کورا فراز ذروه همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مرده به و در بدر بود

از مال دون طبع که درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

شو خسرو بشعر خویش غره
که گوینده بسی هست از پس و پیش

چو گفت خویش را بی عیب خواهے
بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش

همه کس گفت خود را خوب داند
وگر یارست هم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگے دل
نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش

نه شعله بر آتش لاله توان فروخت
نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد
عود هر دم همیشه سید کند

با همه لطف امیدواران را
یاد آن خوی نا امید کند

خوی خوش را در ابرویت خواهد
بوی خوش موے را سفید کند

وله

از گفتن مدح دل نمیرد
شعر ار چه تر و فصیح باشد

گردد ز نفس چراغ مرده
گر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوے
خود نام بود گر انت میل ست

مقصود ز سرمه نور چشم ست
زیبائی چشم خود طفیل ست

وله

کس درین روزگار نتوان یافت
گر سخن با فروغ مے گوید

هر که گوید که راست میگویم
راست گویم دروغ مے گوید

فرق من گویم میان هر دو معقول درست
تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود

نغمه را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمم فرو خواند درست
نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود

ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرم
چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود

نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی
لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود

پس درین صورت ضرورت حاجت صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنداند بر سر از من ور خیر سد خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد
هم به بیند سزای خود ناچار

خس که صد پی سر چراغ برد
عاقبت سوخته شود یکبار

وله

جوانمردی بدست آموز خود را
که نزد همگنان مقدار یابی

بدست داد باید شد جوانمرد
جوانمرد زبان بسیار یابی

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی
که زور خود کند اندر گزاف و بیهوده تلف

درون پرده سخنگوی چون بر تشیم چنگ
برون پرده نوائی مزن چو پرده دف

ایضاً

چو لاف بیش زدو گفت کم زدو بصواب
چو باد تیز زدو تیر کی رسد بهدف

می دوش کجا خوردی و ساغر که دادی | در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آرام دل و دست در آغوش که خفتی | این بخت کرا بود و بفرمان که بودی
جعدت که کشیدست و لبت را که گزیدست | پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی | شهدت که چشید و مگس خوان که بودی

غزل ۹۲۳ از دیوان

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری | خسرو
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری | هر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر | شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام | بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه بیمای تو خلقی همه شیدای تو | آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان | زینسان مرو دامنکشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای | جان و دل ما برده ای این است رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریب از تو گدا افتاده در شهر شما | باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب | خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بیخرد در اعیب نتوان کرد در ترک ادب | عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن | علم موسیقی ز جنس منظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز وقت نیاید بر قلم | وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم | هر دو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود

مارا وطنی تنگ و تو خو کرده به صحرا | در ظلمت زندان وطن باز کے آئی

غزل ۹۲۰ از دیوان

سرمایه خسرو بجهان جز سخنے نیست
عمری تو که رفتی بسخن باز کی آئی

شعره

بفراغ دل روی و نظرے بخور بروئے | به ازان خبر شهی همه عمرهای و هوئے
نه بدست با جوانان بچمن شدن و لیکن | هوس جمال جانان نرود بزنگ و بوئے
نفسم بآخر آمد نظرے ندیده رویش | بجز این نماند مارا هوسی دگر بروئے
بخدا که رشکم آید ز رخت بچشم خود هم | که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئے
دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب مارا | که برفت و عمر و نامد خبرش زهیچ سوئے
ببرید نا توان را بطبیب آدمی کش | که چو مردنیست باری بنظاره چو آوئی

غزل ۹۲۱ | مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا | که هزار جان خسرو بفدائے تار موئے

شعره

رخساره مکن رهست بجائی که تو باشے | گر رهست کنی طرفه بلائی که تو باشی
گفتی که چو بینی رخ مارا غم جان خور | از جان که کند یاد بجائی که تو باشی
شاید که نیارد بنظر ملک جهان را | در کلبه احزان گدائی تو که باشے
خلقے بدم سرد بمیرد بدرت زانکه | خورشید تابد بسرائے که تو باشے

غزل ۹۲۲ از دیوان

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق | احسنت زهی شعر سرائی که تو باشے

شعره

مست آمده باز بمهمان که بودی | دانم شکری در شکرستان که بودے
ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی | ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانه من بر سر کوئے که گذشتے | تشویش ده حال پریشان که بودی

ای باد سلام دلم آنجا برسانے
بوسی زلبم برکف آن پا برسانے

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش ازان من تنها برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم
پنهان ببری ازمن و پیدا برسانے

دیرینه پیامی که برون داده ام ازدل
پرورده بخونهای دل آنجا برسانے

کردیم بخون دل خود چهره منقش
این قصه بران یوسف دلها برسانے

غزل ۹۱۸ از دیوان

بر خسرو غمگین گذرای دوست همانگه
عمریست که امروز بفردا برسانی

شعر

ثبت شد

بنا زهر نفس ازسوی من گذر چه کنے
همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که توئی نیم شب روی بربام
تبارک الله تابر سر قمر چه کنی

یکے کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس ست
بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی

خدا ترا ازپے دل بردن آفرید ترا
تو موے بهر چه مانی ببر بر چه کنے

چو هر چه کردم امانم نبود از دستت
کنون زدیده نخواهم کشید بر چه کنے

نعوذ بالله امید وفا و پس از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنے

اگر همی طلبی تا بکشتنم بندے
تراکه نیست سیانی بگو کمر چه کنے

غزل ۹۱۹ از دیوان

ز رنج خسرو گفتی همیشه پرخندم
کنون که روی دل از دست شد خدر چه کنے

شعر

ثبت شد

ایجان متن رفته به تن باز کے آئی
وی سرو خرامان بچمن باز کے آئی

جانی تو که از دوری روے تو بردم
تا زنده شوم باز بمن باز کے آئے

شد جان جناحی بلبان گیری تو تنگ
زان باد توای ابر بسمن باز کی آئے

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
چرا حتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدائی میکنم آن وقت خوش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فراموش از دلم پای نگارینش
که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

من محروم را چندین نم از چشمی نبودی هم
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جان را شود زین چیرتم در دل
که کاش آن داغ اپیش بر دل بریان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کایام عیش ست این
گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۱۶ از دیوان

دل رفته نباید باز دادن تا کی توان رفتن
رها کن خسرو ا باد آمدی گه زان من بودی

شعر

ساقی بیا که موسم عیش ست و میم دیے
میخور که لاله گون شود از باده رے دیے

سرخ بر فروز و زلف مسلسل مزن گره
تا بشکند جمال تو بازار میم دیے

مه را ز روی خوب تو نسبت کجا کنم
ای رویت آفتاب و لبت شین و کاف دیے

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
بر گرد میم دہی چو کشیدے تو نے دیے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت
کردند عاشقان بنداری و داو دیے

روح مجسمی تو و عقل مصور ے
ای عقل در روح مثل تو نا دیده بی دیے

بت گر چه دید زلف و رخ و عارض ترا
از شرم کرد نالهٔ صد ساله طے دیے

طی کن حدیث عقل بیا جام مے بیار
تا داغ مهر را دهم آبے و لام دیے

لب بر لب نگار نه از دست مده
خالی مدار از قدح باده میم دیے

غزل ۹۱۷ از دیوان

می خور مخور غم دل دوین خسرو ا دگر
بگشا بمدح خسرو آفاق لام دیے

شعر

غزل ۹۱۳ از دیوان

چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخورا
برحمت ره نما قصاب را کشتن چه امر آمد

غزل ۹۱۴ از دیوان

منال خسرو اگر عاشقی ز دوست از انکه
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

غزل ۹۱۵ از دیوان

بگوای پند گو نامش که با شد مرهم جانم
که خسرو را ز مهر ترک او تیر است هر پندی

آنرا که سیکشی به ازین نیست خونبهاش | کز سر کنیش زنده گرائی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر | باد خراب یارب ازینسان عمارتی
گویند دوست وعده و شمشیر میدهد | آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۱۱ از دیوان | سوز فراق خسرو اگر سوزدت مزنج
دانی که آتشی نبود بی حرارتی

شعر

مارا در آرزویت بگذشت زندگانی | با قیمت تا دو سه دم دریاب گر توانی
چشمت که کشت مارا باشد همین قصاصش | کز دور مردن من نمایش نمانی
گر این تن چو مومیم بودست بر تو گوئی | تو دیر زی که اینک بودیم از گرانی
رشک آیدم ز تخت بر عاشقان دیگر | این لطف هم مراکن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد | مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب | با دیده در شرابم با دل بدوستگانی
با مغز خود خوشم من بر من مخند گر گه | تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

غزل ۹۱۲ از دیوان | بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر داند کیکن چنانکه دانی

شعر

هوش نخست پروانه ز بهر خویشتن سوزی | بنیاد خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی
چه آتش میزنی زینسانم ای دود از تو چشم بد | دل و جانست آخر نی پسندست اینکه میسوزی
گر از بیمهری چشمت گله کردم نیامیزد | که آموزد کمان ابروت دایم کین تو توزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی روی نجنم | چنین روزی هم در زندگی یعنی نمودروزی
سگت هم میرود از من توانی مردمی کردن | که چون مارد کنم طوقش به تیری بادبیش روزی

یک مردہ اگر چیسی کردی بدعا زندہ — صد مردہ کنی زندہ ای شوخ بدشنامے
خورشید رخا از تو یک ذرہ چو کم گردد — در کلبۂ تاریکم گر چاشت کنی شامے
گویند بدر جامہ من سے ندرم لیکن — ماندہ است گریبانم در پنجۂ خود کامے
عقل و دل و جان و تن شد ہیزم عشق آرے — خاشاک بسے سوزد تا پختہ شود خامے
بیدوست دلم با گل آرام نمیگیرد — کو در چمن آنکس رو کو بود آرامے
ای مرغ کہ می نالی از بہر گلے چندین — ما را کہ ندیدستی رخسار گل اندامے
در چشم و لب خوبان گر جور جفا بیند — طفلیست کہ خوش گردد از شکر و بادامے

غزل ۹۰۹ از دیوان — در قید بود آہو خسرو بچہ کیو — ہر صید بود لابد در کشمکش دامے — نقل عطار شعر

تا تو روئے چو ماہ تمامے — نتوان دید روے بینائے
نیم بالائے تو نباشد سرو — کہ تو سرو تمام بالائے
تماشا قدم چہ رنجہ کنی — کہ تو سرتا قدم تماشائے
گوئی از حسرت نبات لبت — شیشہ گر گشت چینخ مینائے
بستۂ زلف را بگو بارے — کای فلان در کدام سودائے
بیتو چون زلف تو شب آمدہ ام — چہ بود گر برفق پیش آئے

غزل ۹۱۰ از دیوان — بوسۂ چند بندہ خسرو را — بر لب خود بر آ بفرمائے — نقل عطار شعر

یک رہ بکن بغمزہ جادو اشارتے — کافتد ز خفتہ در ہمہ آفاق غارتے
چندین بشہر در زدی دلہا کجا شود — در دیدہ گر ز چشم تو بنود اشارتے

آئی چو خرامان وزنی راه همه خلق | با آن روش و ناز چه گویم چه بلائی
جانم ببر رفتن شکل تو کشیده | بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئی
بی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم | یارب که تو این روز کسے را ننمائی
ای شاهد سرمست ببر موے کشانم | تا در سر و کارت کنم این زهره نیائی
چون بلبل آموخته با شکر در دست | در بند بیمرم که نه ام خوش برهائی
خوش وقت من آنم که کشم باده بیادت | چون جان بدهم بر سر کویت بگدائی

غزل ۹۰۷ از دیوان | هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی | وسط سیچه شعر

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری | مرا کشی ارز برائے شکار میگذری
ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند | بشوخی که تو ای شرمسار میگذرے
هزار دل بدوال عنانت آویزان | تو بر شکسته ازایشان سوار میگذری
جراحتی بجز این نیست آشنایان را | که آشنائی و بیگانه وار میگذری
چه مرهمی که فرونست دردم ار چه دمے | هزار بار بریشان نگار میگذرے
تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد | دران دلی که بشبهای تار میگذرے
تو در درون دل تنگ من خلی همه شب | گلی ولی بدل من چو خار میگذری
قرار وصل خوشست ار چه دیر می بینم | ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان | بلاست ناله خسرو برون میا زین پیش / که مست میروی و در خمار میگذری | غزل بیکار شعر

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی | هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامے

با آن نسیم خوش که تو داری ببوستان — جای دگر بگو که ببوے که میرسد
چندان گل شگفته که هست بزیر پاے — در جست و جوی روی نکوی که میرسد
در بیگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست — تو هر بوے کردن سوی که میرسد
خوش میشود دلم که گذر میکنے بباغ — دانی بگرد گلشن روی که میرسد
آنجا رسی بگو که جهانے دلے اسیر — در کوی تو دوان تو بکوی که میرسد

غزل ۹۰۵ از دیوان — خسرو ز تشنگے بیابان همی بسوخت — ای آب زندگی تو بجوی که میرسد — شعر ۹

دلم که لاف زدی از کمال دانائے — بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائے
دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست — بجان تو که بجان آمدم ز تنهائے
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا — که هست عمر گرامے بباد پیمائے
اگرچه عرصهٔ عالم پر است از خوبان — بیا که از همه عالم مرا تو می نائی
چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس — که آستان خود از خون من بیالائی
چو گل نشانی بر دوستان خود کم از انکه — مرا طفیل همه سنگسار فرمائی
دلم که رفته نیاورد یاد هم چیزے — ازان مسافر آواره گرد هر جائے
ندید جامهٔ عمرو نماند آن مقدار — که زیر پا بکشم دامن شکیبائی

غزل ۹۰۶ از دیوان — به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان — رهاش کن که بمیرد کنون برسوائے — شعر ۹

هر بار که تو در دل شب در دلم آئے — خون دلم آید ز دو دیده برودائے
ای جان وبدا مانده که یاد دم نکنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

ز جام خویش فروریز جرعۂ لبرم — که سرخروی شوم گر نیم دہی جامے
یکے خبر بگل بیوفسان اے باد — که مرد بلبل و تو در شگنجۂ دامے
چنین که صبح سعادت همیبرد زرخت — چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامے
خوشم من ار چه که درد نهفته در دل هست — که بی کرشمه درین دل بنزلی کامے
چه پوست بازکنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامے
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردوست — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامے

غزل ۹۰۳ از دیوان

بود فضول خریداریِ تو از خسرو
بجان عسر که این نسیه است و آن دامے

مصلحت وقت شعر

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی — که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی
رسیدم سر بگریبان فرو بردم غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مستاقان — در آن زمان که چو خورشید بر سر بامے
اگر تو بی بسر انجام بر من خورشید — کدام حال مرا به ز بی سر انجامی
بسینه میگذرد هر دمے دمیدنے — که آتشی تو بنجا شاک در خیارامے
نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوارا نشش دو دنج آشامی
کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشان — اگر کمست ز پروانه نزهے حامے
چو اکشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره یکے پیرهن ببد نامے

غزل ۹۰۴ از دیوان

بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو
که هست هر همه را مردنی بنا کامے

شعر

ای باد بار بر سر کوئے که میروے — بوئی که رهبرت شد و سوئے که میروے

خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — گو آب آشنائی تو از کدام جوئی
توسنت همچو غنچه دل در خیال خنده — گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی
با آنکه کشته گشتم از غنچه جفایت — بوی وفات آید گر خاک من ببوئی
ای باد من نیارام گفتن که پاس بوئی — لیکن سلام چشمم با خاک در بگوئی
چندم ز گریه گوئی اے بند گو که باز آ — پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان — شب قصهای خسرو پیش که گویم ایجان — مصراع اخیره شعر
با تو نگویم ایدل زیرا که زان ادائی

سخن چون زان دو لب گوئی چگونه انگبین بارے — بجائی کان دو نخ باشد چه باشد با سمین بارے
چو غم را چاشنی تلخست تو ان از هوس خوردن — وگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین بارے
هنوز آن زلف چون زنار تا کے در دلم گردد — بکعبت پرستی شد مرا ایمان دین بارے
ترا با یار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا — که گر رسوا شود عاشق بیاری چنین بارے
برآئی گر کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من — چه حاجت تیغ ساعد پس قوی بر مال آستین بارے
اگر دامان رحمت سایه بر مانیفکنی — چنین هم از من بیچاره دامن بر دچنین بارے
گر بت غیری گزیدی وگر در لغت از من آن جانم — هم امروزم یکے بنمای آن نقش نگین بارے
چه باشد جان شیرین گر بی شیرین لبت ندهم — چو می باید بکس را مردن اندر انگبین بارے

غزل ۹۰۲ از دیوان — حساب زندگانی نیست روزے کز درت دورم — مصراع اخیره شعر
وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین بارے

گل آمد و همه در باغ بامی و جامے — من و خرابهٔ هجر و غم گل اندامے
هوائے دیدن گل شد روا مدار ایدوست — که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامے

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب
بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوے

ز اهل میکده جز ماکسے جمال مخواه
بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوے

دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد
بر آستانه سلطان عشق بار مجوے

سوار چابک من آمدم به بندگیت
قرار بندگیم ده ولے قرار مجوے

غزل ۸۹۹ از دیوان

چو خسرو ارتبان زنهار نتوان یافت
مسطح چیده شود

مجو رهائی ازان بند و زینهار مجوے

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئے
وی بوے مهربانے تو ه از کدام کوئی

گرچه غمت بخونم تعویذ مے نوید
تعویذ جانت سازم اے آیت نکوئی

پنهان نشوز دلها آتش زن آشکارا
هر روز گرم ترکن بازار خوبروئے

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئے
وی بوے مهربانے تو ه از کدام کوئی

ای بادِ حدیثی ز لبِ ماش بگوئی
در گوشه در گوشش به تنهاش بگوئی

از هر نمطے افگنی آنجا سخنِ خوش
زانگونه که دانے سخنِ ماش بگوئی

از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد
آهسته بدان نرگس رعناش بگوئے

با دامن پر خون چو بازار فتادم
حالِ من تر دامن شیداش بگوئے

گستاخی بوسه نکنے لیک بیاے
از هر لبِ من با کفِ هر پاش بگوئی

گفتے که کشد درد ت از نام تو گویم
ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی

دل دادهٔ اویم اگر امروز دهم جان
فردا خبرے از پے فرداش بگوئی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد
انجاش نخوانی دهم انجاش بگوئے

غزل ۹۰۰ از دیوان

هر چند دل خسرو از و سوخت نخواهم
شخصه بعضے شود

کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی

لبست در خواب می بوسیدم شب بوالعجب کاری — که می در خواب خوردم این زمان مستم به بیداری
خوشم با تو درین سودا که با تو در بگنجم — تو سوی خویش ندهی راه و من پیشت کنم زاری
ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن — مگر ز خاک گردد سیر وه این دیدهٔ ناری
ز جورت ذوق میگیرم که کاری ناید از خوبان — بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفا کاری
اگر چشم غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هر دم — مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل ۸۹ از دیوان

بصد سختی بخواهد گشتنم غم بعد ازین زیرا — نماند آن دل که خسرو را غمت میکرد غمخواری

تخلص در شعر

ای پریوش گرچه رسم مردمی کم میکنی — میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی
زلف تو از پر دلی صد قلب خود بازار شکست — بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی
بر دلت جان میکنم مزدی ز رویت میکنم — شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی
بستر خونیست از خون عزیزان آستانت — وه چگونه جمع این خونها که هر دم میکنی
کشتگانت را بخون دیده میشویند خلق — ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی
شعلهای خود دلارا روشن بکن هر جا ازانکه — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۸۹ از دیوان

در دل خسرو راز یادت میکنی ای پند گوی — تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی

تخلص در شعر

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی
دلم بحبت مستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند در دخوار مجوی
چو من ز خون دل سوخته سیه رویم — سیاه روئی من زین سیاه کار مجوی
ز وید از گل من جز گیاه بدنامی — گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری
نبود از تیر غم افگار تر از من دگری

برسر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک نه مهر وفادار تر از من دگری

وه که آنروز بجز من دگرے را نه نمائے
تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگرے

شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند
برسر کوی تو بسیار تر از من دگری

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست
نکشد اینهمه دشوار تر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلائے بر دل
چون روم نیست گرانبار تر از من دگری

ساقیا برگذر از من که بخواب اجلم
باز جوی اکنون هشیار تر از من دگری

غزل ۸۹۵ از دیوان

خسرو م بهر جهان کوی بکو سر گردان
در جهان نبود بیکار تر از من دگرے

شعر

آن چشم شوخ را بین هر غمزهٔ بلائے
وان لعل خوب بنگر هر خندهٔ جفائے

هر طاق ابرو او محراب بت پرستی
هر تار موز لفش زنار پارسائے

دانی که چیست حالم آنم که پیشم آید
چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائے

سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا
هان ای شب سیه رو پایانت هست جائے

ای غم که هست داغی هر دم ز تو بر دل
سیکش که ظالمی را خوش میکنی سزائے

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو
وه کز کجا فتادی بر جان مبتلائے

غزل ۸۹۶ از دیوان

سلطان من تو انی مهمان خسرو آئی
بیدار بیست امشب در خانه گدائے

شعر

گهی بنمائی گه پوشیده دار آن روے گلناری
خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در روے

چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشوارے
کسے را پرده این مے کو کند دعوی هشیارے

کنون مست جان کندنم زان خمار — که در خواب مست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم — که پندارم این یا بخواب آمدی
بدل بر دنم آمدی عیب نیست — تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد — شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب — تو بودی که بر روی آب آمدی
بهر ار چه کامل شدی من خوشم — که در تنگ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال — که مه رفتی و آفتاب آمدی

غزل ۸۹۳ از دیوان

دل خسرو از تو نشد هیچ دهم — شرح
بره گرچه جانا شتاب آمدی

مرا زان مهر خوبان نیست زوری — گدایان را ز سلطان نیست زوری
بسنگی چون سگان خرسندم از دور — گرم چوبی زدربان نیست زوری
ز من زائل کن ایجان زحمت خویش — چو درمانت ز جانان نیست زوری
روی اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند نتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست زوری
هوس بختم برویت گفت بختم — چغل را از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دردت باد روزی مند جانم — بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۸۹۴ از دیوان

چه سود از گریه خسرو را درین غم — شرح
چو کشتش را ز باران نیست زوری

چوگانت دلبری از همه سر برده هر سوی از همه — خوش میبری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن — بسیار دیدم از تو من بسیار ازیشان خوشتری
هر چند بینم دلبرا تشنه ترست این دل مرا — خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری
گرچه جوانی خوش بود بی تو ندانی خوش بود — ور زندگانی خوش بود دعا که تو زان خوشتری
بادی چه باشد دل ببین کانجا کنی منزل گزین — در چار سوی جان نشین کز بوستان خوشتری
نقش توای شمع چگل بیرون و هم زین آب و گل — لیکن توئی چون گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۸۹۱ از دیوان — دارم ز تو دردی قوی میخواهمش از سر نوی — زانگه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری — مطلع ثانی شعر

غمزه یی همچو جان ارچه چو خاکم خار بگذاری — بحق غمزه کاندر دل من دارد آن خواری
جفا پیرایهٔ حسن ست آن کن جان من بر من — که خوبا ناز نیبد زیور مهر و وفاداری
بتیغم گر کنی صد شاخ واز بیخم بیندازی — ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزاری
ز غمزه کشتیم اکنون ببوسیدن لبی تر کن — کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری
چو گم کردم ز بر خاک در کوی فراموشان — فرامش کشتگان خاک را گه گاهی یاد آری
وه ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی — هم امروزم بخوبان خوش که من مردم نرنجیدی
بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن مے — که آتش رنگ شد آتش زنم در رے دهشیاری
مزن ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن — مبادا هیچ دشمن را بدست دل بگفتاری

غزل ۸۹۲ از دیوان — بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو — شکایت کو نه روادارد هم از تو بد به بیکاری — تخمهٔ بیت شعر

مرا دوش گوئی بخواب آمدی — بکف کرده جام شراب آمدی

داند چگونه باشد شبهای دردمندان | آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع مراد نبود | از سوز خویش بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن | بر خاک رقص میکن ای ذرهٔ هوائی
از حسرت جمالت جانم ز پا درآمد | ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی رهات کردم از خنجر سیاست | دل سوختی و جان هم آتش برین رهائی

غزل ۸۸۹ از دیوان

من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم | بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی

شعر

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری | چشم مست تو بدان نرگس رعنا خماری
میروی در ره و میگردد و جان گرد سرت | هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم | گر برانی که حق صحبت ما را بگذاری
بهبدست این که سر کوی تو باران دو شیم | گر وفا خوشه نیابم که تو این تخم نکاری
شاد و مانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد | شاد باد ادل تو گرچه ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت | که نجوید ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل | او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری
ایکه بیفائده پندم دهی آنروے ندیدی | گر تو ببینش تو هم گوش بدین پند ندارے

غزل ۸۹۰ از دیوان

آبگینه ست دل نازک بیطاقت خسرو | بشکند وه که چنین گر تو دلا گوش ندارے

شعر

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری | دل دادگان خویش را میکش که از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست و غلطان دلکشی | چون سو کنی شانه کشی طره پریشان خوشتری

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمے
کاشکے زیشان ہم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه اول وصف خوبان جتائی کردمی

زین دل چون دوزخ ار شمع مرا افروختے
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمے

یکنفس شیرین ندارم یاد ازو روزی کزان
بر جراحتهای جانی مومیائی کردمے

توبه دادا این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
زانچه مین وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوے تو بر در ها گدائی کردمے

خلعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خود نمائی کردمے

از پی تو دوست میدارم غمت ورنه من
با چنان بیگانه من آشنائی کردمے

غزل ۸۸۷ از دیوان

ناغ پالانست خسرو برخت در باغ هجر
گر گلے بردی ز تو بلبل نوائی کردمے

شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینے
نمیگفتم ترو منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سوار لشکر دلهاے مشتاقان
فروزان همچو آتشهاے لشکر جا بجا بینے

نیارم گفت کش پابوس از من ای صبا لیکن
ز من برگرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی

یکے باز آ و در دیوارهاے خانهٔ خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینے

فدای پات صد جان چون خرامے و کشی صد را
وگر چیند خون از شرم سوے پشت پا بینے

غزل ۸۸۸ از دیوان

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی
معاذ الله که تو این درد هاے بے دوا بینے

شعر

امی میغم از دل من بسیار شد جدائے
شادی بود بر ویت بر غم کنان نیائے

غزل ۸۸۴ از دیوان | گرہ ہا باز گریہ نم نداد ے | بحر ہزج مثمن سالم | شعر ۹

نی کار گیست عشقبازے | گو دل نہند بجانگدازے
عشقے کہ نہ جان دہند دروے | بازی باشد نہ عشقبازے
می آئی و می چکد ز قو ناز | کز سر تا پای جملہ نازی
تن غرقہ خونست سجدہ بپذیر | کاین جامہ نمے شود نمازے
محمود وشان عشق را کشت | چشمت بکرشمہ ایازے
زلفت کہ حدیث او دراز ست | آموخت شب مرا درازے
از غمزۂ تو کجا رہد دل | این کافر و آن کشندہ غازے
بر یاد تو مے زیم ولے جان | تا کے ماند بچارہ سازے

غزل ۸۸۵ از دیوان | خسرو چو نہاد سر بتسلیم | بحر ہزج مثمن سالم | شعر

بارے بگشا رخ نمے نوازی

مے بجام ار چہ بخون من مسکین دارے | نوش بادت کہ شکر خندۂ شیرین دارے
دو حیا لست ز یک خندۂ تو عاشق را | زانکہ در لب ز یکے خندہ دو پروین دارے
زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم ازانکہ | نظرے جانب این گریۂ رنگین دارے
پیش صوفے گذر و گریۂ خونین فرمای | تا بخون دست بشوید دلش از دیدارے
نگری در من و چون من نکرم بر شکنے | این چہ فتنہ است کہ بہر من مسکین دارے
خار در بستر تنہائیم افگندہ فراق | زان چہ سودم کہ تو در بر گل و نسرین دارے

غزل ۸۸۶ از دیوان | ہمہ را زندہ کنی در بکشے خسرو را | بحر ہزج مثمن سالم | شعر ۹

جان من این چہ طریق ست و چہ آئین دارے

غزل ۸۸۲ از دیوان — تو مست و دلبری کی گوش بر گفتار من دارے — بحر رجز مثمن شعر ۹

من ندیدم چو تو هرگز دلبرے — سرکشی عاشق کشے غارتگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمے — از تو تیرے و ز دلها لشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآئی بامداد از منظرے
من سرے دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلائے کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے — آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشم روز و شب در چار سو — تا مگر ناگه درآئی از درے
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دید نت با دیگرے

غزل ۸۸۳ از دیوان — هر که دید از چشم خسرو خون روان — گشت هر مو بر تن من نشتری — بحر مجتث مثمن شعر ۹

صبا دلف ترا گر دم ندادے — گره در کارها محکم ندادے
وز آن در دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسویت را خم ندادے
وگر در عقل گنجیدے جمالت — ورق در دست نامحرم ندادے
حکیم از عشق دانستے خرد را — نشان سوئے بنی آدم ندادے
وگر جاوید بودی ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادے
صبا هم دوزخی دانست ما را — وگرنه سوز ما را دم ندادے
ستد گر جان من غم دادبارے — چه میکردم اگر آنهم ندادے

خلاصے دید از خسرو و رفتش

غزل ۸۸۰ از دیوان

زین بخت مالسامان کامی نیافت خسرو
بر یاد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

شعر ۹

بهر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خمے
در هیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمے

چند از خیالت هر شبی صبح در و غم بر دمد
ای آفتاب آخر دمے از صدق آخر دم دمے

در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب
یک خندهٔ تو بس بود شربت برائے درهمی

با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم
ترسم آید کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید پی بپی در بگسلد آن سلک غم
پویندم از خون جگر هر دم غمی را با غمے

غزل ۸۸۱ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دست رحمت آزاد کن بیچاره مرغی پرکمے

شعر ۹

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری
که گوئی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگرچه یاد نارد در وزی از ما چون روے آنجا
سری از من بپای آن فراموشکار من داری

مرا از زندگانی تو به شد ای مرگ بیرویش
بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران ماندهام دور
ولیکن زو دست میدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من بارے از غمخوارگی خون شد
تو چونی ایکه جا اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیان را جام می میساز دآن ساقی
در ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من و شبهاو هجر و پاسبانی از سرم بگذر
تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری

مگر این سوز نشنیدی تو انی مردمے کردن
که یکدم با نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسرو اشکر عمت گر نشنوی ورنے

به بین آئینه و خود را صفت کن | حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زینسان که مے نالی بران در | گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۸۷۸ از دیوان — چو سویت خسرو آنند فلان گوش | بگویش ناله و ده را چه باشی

من با دنخواهم که وزد بر چو تو باغی | تا از تو نسیمی نرساند به دماغی
ای دولت مرغی که خورد بر تو نیم | کز دور خرامیم بوی چو تو باغی
گر خلق بیازار شود خواه بستان | ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوهٔ طاؤس چو روے تو بینم | در کوی تو ارزیم بمانی ز زاغی
تو داغ جگرها چه شناسی که نبودست | خود را زمی گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد | در مشهد خویش از تن خود ساخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نالم | زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۸۷۹ از دیوان — ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو | از گریه دو انید شب و روز الاغی

ای رفته در غریبی باز آ که عمر وجانی | یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم ور چه ترا نه بینم | بارے خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نفرستی ار سلامے | بر دست باد بارے از خاک درنشانی
رفتی در آرزویت بر لب رسید جانم | تا ناگه زنده یابی باز آے اگر توانی
از ما چو آشنایان برداشتند دل را | ای جان دور مانده تو هم ببرگرانی
ای صاحب سلامت خفته بخواب مستی | تو در شب سلامت حال مرا ندانی

تا چند کشم زین دل خود کامہ جفا ہا | ای کاش کہ این جان غم اندوزہ نبودے

غزل ۵۰۰ از دیوان

خسرو کہ بدامان تو رفت درت را
افسوس کہ گرد دامنش آلودہ نبودے

شعرہ

من اینک بیدلان را خندہ می پندم شبستم روزے | کنون بر سید ہر تخمی کہ من میکاشتم روزے
ہم اول روز کان زلف سیہ ہم پیش چشم آمد | دل من زو کہ از وی شام گردد چاشتم روزے
تو ای ناخوردہ جام عشق ہشیاری مکن دعوے | کہ من ہم خویش را ہشیار می پنداشتم روزے
نہ چشمم بر رخش فی رہ بگویش و رنہ ہم بارے | ہم از خاک درش این رخنہ می انباشتم روزے

غزل ۵۰۶ از دیوان

سلامت سوخت خسرو را ہمہ پاداش آنست این
کہ بر اہل سلامت بد ہمی انگاشتم روزے

شعرہ

صبا آمد ولی بوی از ان گلزار بایستے | چہ سود از بوی گل مارا نسیم یار بایستے
رخش در جلوہ نازست و من از گریہ نابینا | دریغا دیدہ ہا بے بخت من بیدار بایستے
شبانگاہم کہ چون ہر مہمان میگشت ہجرانش | شفاعت خواہ من آن لعل شکر بار بایستے
چہ سودم زانکہ در گشتن رسد خلقی بنظارہ | نگاہی سوے من زان نرگس بیمار بایستے
شراب عشق خوردیم کس کار دلم نامانم | دلم گر مست شد باری خرد ہشیار بایستی
در استاعت کہ سرو تو من اندر بوستان دیدم | اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستے
ز خوبی ہر چہ باید نازنینان را ہمہ دارے | ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستے

غزل ۵۰۰ از دیوان

سگان در کوی او شبگرد و خسرو را در و رانی
طفیل آن سگان بارے مرا ہم بار بایستے

شعرہ

تو با این رو بگو مہ را چہ باشے | تو با آن رخ بگوشہ را چہ باشے

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کے هنوز
نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی دهی

آب چشم من که شد غماز حال من بخون
کسوت لعلش همے تشریف غمازی دهی

داد این سر هم بده کز زیر پایت دور ماند
چون بصف عاشقان داد سرافرازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر
تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۸۷۳ از دیوان

یار در دل خسرو و جان هم آخر شاید آنکه
پادشا را باگدا خانه بنوازی دهی

شعر

فسون چشمش ار خوابم نه بستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بخشمش مردمی هیچ
بدینسان در بروی ما نه بستی

ور از خوبان باسان دل شدے سرد
ز آه عاشقان آتش نه جستی

خوش آن وقتی که گاهی از سر ما
بدیدی سوی ما و بر شکستی

موذن چند خوانی در نمازم
چه میخواهی زچون من بت پرستی

بتا گر گویمت جام سیم ده
مگر این بیهده گوئی ز مستی

ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری
ز تو یک تیر و ز عشاق شستے

غزل ۸۷۴ از دیوان

رخت را کاش خسرو سیر دیدی
که مردی و زنادیدن برستی

شعر

گر ماه تو از مشک ترا آلوده نه بودے
ز نسیان دل من خسته و پالوده نبودے

در زلف ترا شانه فرا هم ننشاندی
یکدل ز سر کوی تو آسوده نبودے

ز انگونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودے

در نرگس مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودے

غزل ۸۷۰ از دیوان

ببوسی از قبل خسرو آستانش ای بادی
اگر دران سر کو روزی افتدت گذری

شعره

بیکار دلی باشد کورا نبود دردے
کاهل فرسی باشد کو وی نجهد گردے

روئی که ز عشق آید جانم بفداے او
خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردے

شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او
گه مرده و گه زنده آهی و دمی سردے

شد وقت گل و روزی فریاد که نشستے
پیشم چو گل سرخے پهلوی گل ازردے

غزل ۸۷۱ از دیوان

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
خندید که عاشق را به زین نبود دردے

شعره

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وے
هم دید که بسیار بود اینقدر از وے

دل میکشدم جانب آن غمزه منورم
هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وے

دوش از دل من یاد همیکرد خیالش
کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وے

پژمرده مباد از چه خورد از جگرم آب
آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وے

در کشتن من عیب کنندش همه لیکن
گر عیب نگیری چه خوش ست این هنر از وے

من داشته جانرا بصد افسانه همه شب
وانگه همه جنبیدن باد سحر از وے

از موی تو بر پای ملایک نهد اشکال
حسنت که گسست ست خیال بشر از وے

دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم
دور از همه کس بود تو انم مگر از وے

غزل ۸۷۲ از دیوان

میپندد که میرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانه ست نبندند در از وے

شعره

گر تو سیمین سر و را شکل سرافرازی دهی
بنده را با نالهٔ بلبل هم آوازی دهی

غزل ۸۶۸ از دیوان

تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان میجوئی
رها کن وجه و میجوئی ز مجنونی دسید ائی

مرا دل با یکی مانده ست جائی
که روزی ناید از کویش صبائی

همه کس زانش بیگانه سوزند
من مسکین مداوا آشنائی

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست
که بر وی سایه اندازد همائی

مزن طعنه پریشان نیم بگذار
که عمری رفت برباد هوائی

مه و خورشید گو بر جای خود باشد
که ما هم شادی داریم جائی

ز عشقت کار من جائی رسیدست
که خرمردن نمی بینم دوائی

غزل ۸۶۹ از دیوان

ز تیغت بیم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که نشتریست ازان غمزها بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
چه فائده که نداری ز مردمی قدری

دلم ببردی تا دیگرے در و نزود
دریغ باشد بر جائے چو تو ئی دگرے

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم
اگر تو میطلبی را ضیم بیک نظرے

چنان بروے تو مستغرقم که یاد نمیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمرے

دران زمین که توئی پای را بغرت نه
که زیر هر کف پائی فرو شدست سرے

کجاست صحبت دور افتادگان فریاد
که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده ئی سفرے

نگشت خوشدل عاشق بانگبین بهشت
چه دل بود که توانا بود بگلشکرے

غزل ۸۶۶ از دیوان	همه کس ذوق خوردی گیرد ذوق غم گیر خسرو افتدری	شعر

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمے — وز در همیش مانده بهر گوشه درهمی
گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر — دلهای دیر مانده برون آید از خمی
موئی شدم ز هجر تو گر گوئی اینقدر — کاین از پی منست نگنجم بعالمے
از رشک آن که در غم تو گردد دمم شریک — می میرم و غم تو نگویم بهمدمے
گر جان برد تو پرسش بیمار یم همیا — ترسم که در دل آید از دیدنم غمے
افسوس مردنم مخور اے پادشاه حسن — زیرا گدا اے مرده نیرزد بماتمے
چون درد کهنه در دل من یادگار تست — روزی مباد در دمرا هیچ مرهمے
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه — آتش در ان بهشت که گردد جهنمے

غزل ۸۶۷ از دیوان	نبود سبب که مهر گیارد از زمین هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی	شعر

بهاریا بچنین غرم مرا آواره دل جائے — من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائے
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائے
ز هجران خون همیگریم ز دیده جز گیاه غم — چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائے
بگویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظاره کن بارے جمال حال رسوائے
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے
کباب خام سوزے را حریفی چاشنی دانند — که از سوز جگر وقتی چو من بختت سودائے
اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو حجالبست این — که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پائے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان

حدیث چشم زریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سیر پنجهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزیکه تو نفرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر | عشق این هنرم فرمود ار عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیچارگی | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
کز دست برون رفتش سر رشته دانائی

هر کسے را هوائے سیم و زرے | من مسکین و داغ سیمبرے
هست در خون ز گریه مردم چشم | چون کریمی بدست بد گهرے
شبم ار تا قیامتست چه باک | که زردی توام بود سحرے
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشم از عقل و جان و دل حشرے
هر که جانیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگے اثرے
بهر من گر جهان شود پر غم | که ز یارست یار بشتیرے
پند گویا ترا چه درد کند | ز خم پیکان بسینهٔ دگرے
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگرے

ترا چون آب حیوان روی و عاشق پیش تو مردن
چه سودم از چنان روئی که مارا اینچنین داری

بران غرمم که گیرم ساعد سیمین تو بگذارم
بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری

خط سبز از پیرهن بیرون مزن با مشک رانت
رها کن تا مگس را اندکه در لب انگبین داری

غزل ۸۶۲ از دیوان

لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شعرا

دیوانه شدم زیار بدخوے
بیگانه ترست آشنا روے

دل بردن عاشقانست خویش
من جان نبرم از انچنان خوے

با جعد ترش تن چو سویم
در بافته گشت سوی در سوے

پرسند نشان صبر و گویم
گامی دو سه از عدم درون سوے

خواهم بدرش روم بصد آه
سوزم سر و پاے خود دران کوے

او گرچه که سوز من نه بیند
بازی رسدش زداغ من بوے

ساقی بزکات می پرستان
ازمن بدو جرعه غم فروشوے

ای دیده بسوز من بخشای
کامروز ترا ست آب در جوے

غزل ۸۶۳ از دیوان

خسرو چو به نیک گوئی تست
پاداش را در ابگفت بدگوے

شعرا

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی
فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال من اورا و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من بکار گرفت
مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوے

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکے اگر تو انی ازان هزار بگوے

وودی که زآه من برماه زدی هر شب
در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزے

تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من
گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزے

گفتی که کمر بندم در بختن خونت
باری زپی بستن داری بکمر چیزے

گویم غم و دردم بین گوئی که تبر خواهم
بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزے

غزل ۸۳ از دیوان
زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش
جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزے
شد

لعلست چنان بالب یا هست زجان چیزے
رویست ترا یا مه یا خود به ازان چیزے

بنشین که نمی خیزد یک سرو بالایت
خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزے

من پیش درم از تو تو غم نخوری ازمن
آری نبود مه را از ضعف گران چیزے

خنده زنی ار خواهم قندی زدهان تو
یعنی که ازین گفتن ناید بدهان چیزے

بوسی طلبم گوئی لب مے ندهد وامم
گر بوسه نخواهی داد باری بستان چیزے

وصلم تو نمیخواهی زانم نزیان دارے
از عشوه بکش مارا گر هست چنان چیزے

غزل ۸۴ از دیوان
خواهم بفسون بستی ور جادوئیت باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزے
شد

سمن داری بر یر سبزه یا خود یاسمین دارے
رخی داری به از هر دو جهان داری همین دارے

زغمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد
جنیبت تند میرانی ندانم با که کین دارے

ازان زلف و دهان خوش سلیمانی نگین دارے
که هم دیوت بفرمانست و هم انگشترین دارے

بزلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود
نزناری بدل کردم همی اسباب دینداری

مرا رخساره زرین شد چو سیمین دیدمت سینه
مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین دارے

تمم خستی و خونم نوش کردی | چرا میخوردی و ساغر شکستی
دلم را خرد و شکستی ز هجران | قوی تجنانه را در شکستی
نگویم زلف کان در دسیه را | نکو کردی که یا دو سر شکستی
چه شکست این که دین را غارتیدی | چه نازست این مگر کافر شکستی
چه باشد پای اسپست اینکه در دوه | نوادر حلق خنیاگر شکستی

غزل ۸۵۸ از دیوان | گره محکم زدی بر جان خسرو | که زلف عنبرین را بر شکستی

شعر

شکستی طره تا در سر چه داری | بگوئی کینه با جا کر چه داری
کلاه کج کرده از بهر آن راست | که خون ریزی دگر در سر چه داری
مسلمان کشتن ار در مذهب تست | بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را | چه بردی جان دگر دلبر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد | چو داغم کرده ابتر چه داری
مگر من گفته ام از تو صبوری | دروغی گفته ام باور چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در دست | میان بر بسته ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت | چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۸۵۹ از دیوان | بر آب دیده خسرو بخشای | شدش خون خشک چشمش تر چه داری

شعر

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی | گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی
ما را تماشائی مهمان رخ خود کن | چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

گر شمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی | سنروکه نوکند اکنون لباس دلجوئی
چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد | بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی
جز از تو روی دگر کس نکو نمی بینم | که دیگرے نبود خود بدین نکو روئی
بعشوه عیش مرا تلخ مے کنی هر روز | مکن که خود شودت همچنین به بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان رها کرده | رها کن از من بی خانمان چه میجوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید | بدو بگو که تو بارے نکو نمی گوئی

غزل ۸۵۶ از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببر غمم از دل او | بشادی دل آنکس که در براو ئی

تخلص شعر

ایکه بچشم تو بیا بم همے | یک نظر آخر بچو من درهمے
گفته ازمات فراموش گشت | کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بے تو مرا در دلست | لیک دلت را چه غم از عالمی
بی غمم از عمر توئی شادیست | شادی آنکس که ندارد غمے
این دل پر پیش که خالی کنم | وه که ندارم بجهان محرمے
هست درین درد من خسته را | مرگ سزاوار ترین مرهمے

غزل ۸۵۷ از دیوان

بر من اگر گریه نمی آیدت | وام کن از دیدهٔ خسرو منے

مصراع اخیره شعر

چه بد کردم که از من برشکستے | ز غم در جان ما نشتر شکستے
روان شد گریه تا گیرد عنانت | گذشتی و عنان را بر شکستی
مرا در طعنهٔ خصمان فگندی | بسنگ ناگهان گوهر شکستی

زعمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت
زتو سهم نیست مارا که اگر بود پناهی

شرف هلاک مارا بدو بوسه جان تو ده
که اگر ایمنی باشد نبریم چند گاهی

چه نهان کنم نکویت زعلی اللهم چه رنجی
درشه تهی نباشد زنفیر داد خواهی

نکنی تو راه کوته برما و هر زمانی
بفنا رهم نماید اجل و دراز راهی

بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری
پس ازین چو نا امیدان من و گوشه آهی

چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بر رسید ماهی

یکی هم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلان را بسر لیست کج کلاهی

غزل ۸۵۴

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری زدور سیکن بجمال پادشاهی

شعر

لسیار باشد ایجان همچون من غمینی
نازی که میکشم من از چو تو نازنینی

تا دست و پا نهادی مر حسن را ندیدم
پائی بدامن اندر دستی در آستینی

گرد جهان بگردی از جور خود نیابی
بی آبدیده خاکی بی خون دل زمینی

از شب روان کویت هر گوشه بوآهی
در هند وان چشمت هر غمزه و کمینی

شمشیری از خیالت وز ماسری وجانی
زناری از دو زلفت وز مادلی و دینی

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنهار دار بستی در خون دل میا نرا
زان لعل دلنوازم نا داده آبگینی

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند
قدری چو من عزیزی از هیچو من غمینی

غزل ۸۵۵ از دیوان

شهباست بنده خسرو کز پا نمی نشیند
روزی نشیند آخر با چون تو هم نشینی

شعر

غزل ۸۵۱ از دیوان — رطب نیابی بی خستگی پسته دهانی — شعرء

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری
ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی بخرابهای هجران
که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

جو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم
ز جفا هر انچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری
که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری

ز خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت
که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی
بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۸۵۲ از دیوان — بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
شبش از چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری — شعرء

ای فتنه ز چشم تو نشانی
بالای تو آفت جهانی

موئیست ز زلف تو که صد باد
بر باد ندادخان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم
حاشا که به مدبری گمانی

بوسی هوسم کند ولیکن
خشنود نمیشود بجانی

گر لب نبود کم از حدیثی
در دل ندهی کم از زمانی

گر میکشدم رقیب بدخوی
بگذار سگی و استخوانی

ای زلف در و پیچ زنهار
کاز رده شود چنان میانی

غزل ۸۵۳ از دیوان — دل گم گردست خسرو آن کیست
کز گم شدگان دهر نشانی — شعرء

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاقت افتد بفتادگان نگاهی

بیا جانان که چشمم گشت تاریک
مه محمل نشین این پرده بگشای

دلم چون همرهِ او شد بکویش
که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۸۴۹ از دیوان
رسید آن کاروان خسرو ببنگال
شعر وسط الجیوه
تو ره می بین و در بر خاک پیمای

گشتی ای شب بگیسوی کسی مانی
وی موذن تو بفریاد رسی میمانی

چه خبرداری ازان قافله ای مرغِ سحر
که ز فریاد دبنالان جرسی میمانی

گریه بیخواست همی آیدم از دیدن تو
زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی

عمر من آنست که در دیده همی آئی لیک
مردن اینست که در سینه بسی میمانی

صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی

آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی
عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

از دیوان
آه سوزنده چرا دود ز تو بر نارد
خسرو اچو نتوانی بخسی میمانی
وسط الجیوه

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی
بگو که آگهی از عاشقان و شادمانی

بگشت خال ز بالای ابروِ تو جهانی
که زید دست فتادش چنان بلند کمانی

در ابروِ تو نه یکدل هزار بیش فروشد
به بین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را
مگر که هند و ما را ندیده اند زمانی

غلام سنبل مرغول هندوانهٔ ویم
که هست هر خمی از موی او شکنجه رجانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک درا و
چه کم شود که اگر تر کند بلطف زمانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

بپرس از انکه شنیدست و تا بروز نخفت | که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین | مرا ز بهر گهی کش ز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا | که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
ولا بکش ز بلندا ستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

غزل ۴۴۷ از دیوان

نخست از سر جان خیز خسرو و پس آنگه | با شکار بروزن گر از کمین نتوانی

شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغبازی مژگان مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم | که بوی زلف بهسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد | ترا رسد که نگار ا بحسن ممتازی
از ان شدست لکد کوب بلبلان سروم | که پیش قامت تو میکند سر افرازی
چو جان بیای تو اندا ختم خیال تو گفت | که من از ان توام تا تو دل نیندازی

غزل ۴۴۸ از دیوان

رضا بکشتن خود داد خسروت که ز لب | بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شعر

شتر بانا دمی محمل میارای | رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده برجای
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم | غبار بختیان باد بپای
تو ای گلت بر شتر آب حیاتست | بوادی تشنه می سیرم بخشای

مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین | ساخته آمده چنین تا زبرای کیستے
سینهٔ بنده جای تو دیده بزیر پای تو | با همه در هوای تو تو بهوای کیستے
تا رخ خود نمودهٔ جان و تنم ربودهٔ | آتش من فزودهٔ مهر فزای کیستے
خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همیخوری | نیک بلندمی پری مرغ هوای کیستے

غزل ۴۴۵ از دیوان

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهان
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستے

شعر ۹ تخته بیضه

نامردمست هر که درونیست مردمی | عودی که بوش نیست بسوزش زهیزمی
مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست | دیوی که جای کرده در اندام آدمی
وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع | با صد هزار رهبر بینده ره گمے
عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک | تا آب چشمه هست چرا در نمیمی
شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران | چون بندهٔ خدائی و فرزند آدمے
چون بدکنی بدی که بگویند از ان مرنج | چون هم توئی که در حق خود در تکلمے
از برگ زیر باد کن دل سنه بباغ | ای بلبلے که بر سر گل در ترنمے
امروز باز گونه مزن نعل رخش خویش | فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمے

غزل ۴۴۶ از دیوان

از تست بی نمازی خسرو دلا که تو
مرداری اوفتاده بچه بلکه در خمے

شعر ۴ بیضه

بدبت نمای مرا ره اگر بدین نتوانے | بهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانے
گهم نوازی و گاهی بران کنی تیغ برانے | مرا دلست چنان کن اگر چنین نتوانے
نباز گوئی بوسی دهم اگر بدهی جان | من آن توانم کردن ولی تو این نتوانے

بخرام سوی گلشن تا هر طرف به بینی
بلبل ز شوق رویت نالہ کنان نشسته
آیا بود که بینم روزے بکام خویشت
از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۸۴۲ از دیوان — غزل در صفات — شعر ۵

از گرد رو نگار اعمر یست تا کہ خسرو
از بہر پای بوست بر آستان نشسته

غمزه را غارت ایمان من آموخته
خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را شکستی و بلندی دانم
این شکست از پی ایمان من آموخته
چشم بخشم کنی و غرقه شوم بر نکشی
آشنا کردن طوفان من آموخته
جان بیازی ببری از من و بازم ندهی
این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه کنی از غمزه سحر از پے خسرو هر دم
این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل ۸۴۳ از دیوان — ردیف پای تحتانی — شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانے
ازین دیوانه بدمستی و بدخوئی و نادانے
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینے
بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانے
بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانے
دعای بدنخواهم کرد لیکن اینقدر گویم
که یارب مبتلا گردی چو من روزے بحرمانے
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی
رها کن جان دهم زیرا نی ارزم بدرمانے

غزل ۸۴۴ از دیوان — شعر ۷

کنون یاد شراب و شاهد و مستی و دلخواهی
گذشت ست انچه خسرو را سری بود و سامانے

کج کلهاستم آنگ قبای کیستے
لا به گرا و دلبرا عشوه نمای کیستے
زیر کلاه جعد تو تا کمرت کشیده سر
بسته بچابکی کمر چست قبای کیستے

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم — جان من وه کاینچنین جائی چه مسکن کرده
عرض کردی بر من آنرخ تا روان شد خون چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کرده
هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل ۴۰ از دیوان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن — عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

شعر

ای رفتی و ترک من بدنام گرفته — وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمدهٔ تا بمنائی و بسوزی — در شور میا و ز دل آرام گرفته
خونم مخوراید دست که این باده غم آرد — چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
وز دان دل ار شاه بگوید که بگیرند — من گیرم هر موی ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینه خود را — گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته
من دوزخم از عشق و بسا دوزخی از عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل ۴۱ از دیوان

ای گل مزن این خنده زنالیدن خسرو — کاز رده بود بلبل دردام گرفته

شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان بیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست — تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یک شب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی — گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

یاران که در خسانه راحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانه عاشق کشنده نیست | مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست خوش آن آهوانه دشت | کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۴۳۷ از دیوان — شعر ۲ — تخمیس بعضی

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت | هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

زهی درآمده و در درونه جا کرده | ربوده جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت | چه دیدها که سمندت نزیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے | غبار رخنگ تو در دیده از صبا کرده
نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمهٔ حسن | قصاص میکنم و برگناه ها کرده
بجان خریده دلم از تو بوسها و ازا | زخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۴۳۸ از دیوان — شعر ۶ — مسطح بعضی

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست | به پیش دیدهٔ او هر چه ازدعا کرده

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته | کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته
آن سوختگی جگر لاله ازانست | کز آه من آتش بدل سنگ گرفته
تا دست تظلم نزند کس بعنانش | تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۴۳۹ از دیوان — شعر ۲ — تخمیس بعضی

از سوزن زنگار گرفته بتناسد | بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

ایکه چشم من زروی خویش روشن کرده | اندرا خوش خوش کز او خانه گلشن کرده
صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا | تو چنین نازک چه نازست این که بر من کرده

تا بوکه چون تو ماهی ببینم بطالع خود — هر شب بگریه چشم اختر شمار مانده
بس دل که هست هر دم از ناروان لعلت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده
جان بی تو در درونم زار است چون کنم من — بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم — ورنه گریه هست صد خون در هر چهار مانده
دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم — باری ز دست رفته دستی ز کار مانده
تن موی گشت و گه گه زان میکنم غریزش — کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۸۳۵ از دیوان — عمرم که رفت بیتو آن در حساب نبود — وزن و قافیه شعر
وین ست زان خسرو بر روزگار مانده

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده — از دل لبی گره که بدندان کشوده
اب حیات میرود از سخن کجاست — گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده
ما چون زنیم بیش که از بهر جان ما — مستی و خواجگان و گریبان کشوده
هست از برای کینه ما خط کشیدنت — مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

غزل ۸۳۶ از دیوان — فریاد رس مرا و ز فریاد دار هانش — وزن و قافیه شعر
خسرو که هر شبی زوی افغان کشوده

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته — وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته
شانه چرا بموی سدت ده که ارته باد — بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل از بهر نیکوان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون زیم که سنگ نه در خانه و برون — سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
آتشخوریست مرغ دلم خوش پرنده ایست — کایزد بفضل قوتش ازین دانه ساخته

ای فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه
در تو بیمار هر روزه — داغ تو با دگار دیرینه
غرق خونم که بیخلد هر روز — در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را سر دیاری و من — بیخبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت — محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش — گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد — با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود — جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۸۳۳ از دیوان — وه که باز آمدی و خسرو را — بردی از دل قرار دیرینه — شعر

ای جفایت بر من مسکین همه — چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان — دست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و رو بنما ازانکه — بهر رویت میکشم چندین همه
در بناگوش تو سر در کرده زلف — کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل ۸۳۴ از دیوان — هر چه میدانی بکن چون مر ترا — میرود بر خسرو مسکین همه — شعر

ای از گل تو مارا در دیده خار مانده — وز جان غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده — در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

من بی زر و آستین تنگت		از دست تو پر ز سیم گشته	

غزل ۸۳۰ از دیوان — خسرو بگدائی چنان سیم پیش در او مقیم گشته — شعره

ای غالیه گرد ماه سوده		آراسته شمع راست دوده	
برداشته نسخهٔ ز خورشید		آئینه که روی تو نموده	
جان تازه شود ز گرد خیلت		کان خاک مفرحیست سوده	
مردم ز رخی که دیدن او		جان داده و عمر تو فزوده	
بیگانه شد آن کسی که بودست		وقتی بدل خراب بوده	
هر شب دل من حدیث دردت		خود گفته و هم ز خود شنوده	
کس در غم تو ندا ده پندم		جز آنکه غمی نیازموده	

غزل ۸۳۱ از دیوان — از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده — شعره

دلم از جور خوبان گشت پاره		دلست آن شوخ را یا سنگ خاره	
چو بگشادم بگریه چشم دربار		گشادا برو پدید آمد ستاره	
من و زین بس دو سه بدنام مستی		سگان رسوا و طفلان در نظاره	
به عشقم چاره فرمایند یاران		ولی با یار بی فرمان چه چاره	
نگارا بگسل این سر رشتهٔ عذر		که نتوان دوختن دلهای پاره	

غزل ۸۳۲ از دیوان — اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیرخواره — شعره

مشعل در آتش فگن از پی معشوق دگر | عاشق جان خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند مقیم در صف عشاق باز | سر که نداری براه در ره درویش نه
خون که می عارفست بر لب جان بر فشان | غم چو خور عاشقانست از پی خود پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج | چون به تنت فاسدست رگ بنه پیش نه
چشم ستیزنده را چابک تادیب زن | ظلم شتابنده را لشکر فردیش نه

غزل ۸۲۸ از دیوان

طعمه که ناخوش ترست در دهن خویش کن | وسط الحیثیه
لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه | شعر

ای آرزو هزار سینه | واندر دل تو هزار کینه
مستم ز بهر که هست پیدا | در جامه چو می در آبگینه
هر قطره خون ز چشم من هست | بر خاتم عاشقی نگینه
طاقت چه برم نماند طاقت | انزل لقلوبنا سکینه
مجنون خراب سینه داند | اندوه من خراب سینه
ای عقل که پند نامه خوانی | در آب روان کن این سفینه

غزل ۸۲۹ از دیوان

ننگ همه عاشقانست خسرو | غنچه چمن آرای
میپسند سفال در خزینه | شعر

ای در دل من مقیم گشته | دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابروست | یک دایره دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته | در در شکمش یتیم گشته
خطت لب و دیده من | بنشسته و خوش مقیم گشته

بسے کس چشم میدارد بلطفت | مرا خاک و کسان را تو تیا دہ
ازان می کت چو خون ما حلالت | پیالہ خود خور و جرعہ بما دہ
بکش از یک نظر چون کشتہ گردم | یکے دیگر بیفگن خونبہا دہ
بحکم خط خویش ای آفت جان | ہمہ فتوی بخون نا روا دہ
دلیری میکند در دیدنت خلق | بدست غمزہ شمشیر بلا دہ
مرا صد پارہ کن بر چشم بیمار | غلیوازان و مرغان را صلا دہ
چو خاکستر شوم از سوز عشقت | بدست خویش بر باد صبا دہ

غزل ۸۲۶ از دیوان | بصد تعویذ چون در دم نشد بہ | ببیک دشنام خسرو را دوا دہ | شعرہ

دلی دارم ز ہجران پارہ پارہ | جگر ہم گشتہ پنہان پارہ پارہ
بیاکت بینم و ہمچون سپندی | بر آتش افگنم جان پارہ پارہ
چو خوش حالے کہ گردم گرد کویت | رخی پر خون گریبان پارہ پارہ
بکویت کردہ ام شب گریۂ خون | جگر انیک بدامان پارہ پارہ
ز پیوندت نخواہد شد جدا دل | کنیش از خود بہ پیکان پارہ پارہ
بصد خونابہ ایمان با دل آمیخت | مکن ای نا مسلمان پارہ پارہ

غزل ۸۲۷ از دیوان | لبت کو خورد خونم گر دہد دست | کند خسرو بدندان پارہ پارہ | شعرہ

خسرو اگر عاشقے جام بلا پیش نہ | داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نہ
تا بہ تیرہ دست عقل صیقل او کن ز عشق | تا بہ چو آئینہ گشت دم مزن و پیش نہ

غزل ۸۲۳ از دیوان — شعر ۷ — خمسة المتحیرین

یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه
جان خاک راه قاصدی کارد زجانان نامه

چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل
یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه

بیمست جانان در غمت کز پرده بیرون اوفتم
تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر
بر ریش دل مرهم بود نا چار از ایشان نامه

تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی
تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه

دارم بسی سودا بدل پیچیده بر هم بوی تو
مهر دل از تیغ شره بشگاف و برخوان نامه

غزل ۸۲۴ از دیوان — شعر ۷ — وسطاً مجنونه

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری
درویش را آن بخت کو کا ید ز سلطان نامه

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده
آن آتش درونه تا شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر
بیرون کشیده تیغ وره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر گز اشارت تو راست کرده چشم
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش
زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من
آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۸۲۵ از دیوان — شعر ۹ — خمسة المتحیرین

هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه
من هر چه بیش گفته مزن بیشتر زده

نسیم زلف بر دست صبا ده
مرا خون غیر را مشک خطا ده

چو روی بگشت جولان دل عاشقان تو ان برد — که زنعل با دپایت جهد آتش شاره
تو بر هر وان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره
سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهزن — همه را بنوک مژگان زده بر جگر گناره
مشمر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم — که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۸۲۱ از دیوان — چو ز دست رفت خسرو رگ جان بکش ز بندش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره — غزل تضمین شعر ۷

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده — با این همه بگوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است — تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو — شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی — جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خودت میزدای رقیب — شکرانه بر منست که از وی شنوده
کی دانی اندوه شب تنهانشستگان — ای آنکه مست در بر جانان غنوده

بدگفت عاشقانت چنین کرد خسروا
غزل ۸۲۲ از دیوان — رنجه مشو که کشته خود را درو ده — تضمین شعر ۶

جان بهانه طلب و تشکل تو ناز آلوده — من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایه دیوار تو در فریادم — زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب مرا پهلو آزاد نبود — گرچه بر خاک درت پهلو من شد سوده
بر سانی ز من ای گریه گر آن سو گذری — خدمت چند بخونابه چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست — از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته ز رشک — مرا عنا که بگرو رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران — بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
چو بیگاه ندیده بچشم نیک مرا — منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
عقوبتی که شبهای هجر دیده دلم — ستاره های فلک را بران گوا کرده

غزل ۸۱۹ از دیوان — خیال تو که از و غرق خون شود هر شب / میان خون دل خسرو آشنا کرده — مختصر الصنعه شعر ۹

ای درد پیدا در دلم تا راج پنهان کرده — با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرده
در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا — زینسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه تبا در عهد تو بیکار نشیند دمی — از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده
ای چشم را فرموده که نظر در کشتگان — من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه سیدارد ترا — آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان — گر در پذیرد اینقدر کسری مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا لیک اندک اندک خوی کن — کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی — آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۸۲۰ از دیوان — دی پیش زلف و خال تو خون جگر بریخت / دل گفت کاین هم خسرو آشوبهای هجران کرده — مسط الصنعه شعر ۸

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره — نظری تو عفا الله چه می ست مست کاره
بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن — شوم از خود و نیارم که به بینمت دوباره
هوسم بود که دیده ز تکلمه ستانم و من — بهزار دیده تنها ز رخت کنم نظاره

تبرس از انکه تو شب پا بخواب کرده دراز	هزار کس بدعا دستها برآورده
برآر یکنفسی صبح تیره روز امید	مگر سپید شود این شب سیه چرده
دریدپرده دل را فراق وجان ره یافت	هنوز چند کنم پیش مردمان پرده
بدانکه من بشبیخون هجر جان نبرم	چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۸۱ از دیوان

چه جای پند و نصیحت چو من زدست شدم
چه سود نغل زرا کنون که لنگ شد جرده

نمونه حساب شعر

ای غمزهٔ خونریز تو خونم بافسون ریخته	افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبای تست	از نقره خام ای عجب نخلست موزون ریخته
تا هر که باشد بار تو بیخود شوم در کار تو	ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند گه میداشت در رویم نگه	زین هر دو چشم روسیه اینگه شد اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته	ها مون ز دریا ساخته دریا بها مون ریخته
خواهم بپرم بر سما کز جور او گردم رها	صد گونه باران بلا گردد ز گردون ریخته

غزل ۸۲ از دیوان

ای کرده خسرو راز بون هرگز نپرسیده که چون
خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته

نمونه حساب شعر

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده	ربود جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوزش بیمارگان شده زلفت	که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت	دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو که شده کج ز بادر عنائی	هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده هر دم بپرسش دل من	دویده اشک منش پیش مرحبا کرده

من توبہ تنہا شکنم اول سبو نہ بر سرم | وانگہ ندای زہد من پیش در میخانہ دہ
من عاشق و ہر بیخبر از خانمان یادم دہد | ای آہ سوزان شعلہ بر دست این دیوانہ دہ
مشغول شہد و بیغمی چہ اگر از سوز دلم | یارب مگس را چاشنی از لذت پروانہ دہ
بیگانہ شد یارای صبا با جان چہ کار اکنون مرا | این آشنای کہنہ را بستان بدان بیگانہ دہ
ای خواجہ دیوان دل آخر بہ قصای خطش | گر نیست وجہ زندگی بر مردم پروانہ دہ

غزل ۸۱۵ از دیوان
چون بر پریرویان ہمہ ملک سلیمانی ترا
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلارا دانہ دہ
شعر

منم امروز زردی چو تو یارے ماندہ | بادۂ عیش ز سر رفتہ خمارے ماندہ
چشم و سینہ بگذرہای تو در رہ سودہ | دیدہ پر خاک و ولی پر ز غبارے ماندہ
عشق خون خوردن و جان سوختنم فرمودہ | من نبز دیک خود اندر سر و کاری ماندہ
رفتہ از پیش نظر نقش و نگارے زیبا | بر رخ از خون جگر نقش و نگاری ماندہ
بوستانی کہ در و جز گل بیخار نبود | چہ توان دید گلے رفتہ و خارے ماندہ
وہ درین فتنہ کہ فریاد رسد جان مرا | ترک قتال و فرس تند شکارے ماندہ
دوستان باز نیاید دل من بگذارید | کشتہ صیدیست بفتراک سوارے ماندہ

غزل ۸۱۶ از دیوان
خلق گویند کہ بے رویش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بہارے ماندہ
شعر

مکش نبازمرا اے نیاز پرورده | مریز خون مسلمان بجبرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو ہر چند | مفرحیست بآب حیات پرورده
بجبش قندی ازان لب کہ پیش ازین امید | ہمہ خیال لبت وام کرده ام خورده

غزل ۸۱۲ از دیوان — وسط مخمس — شعر ۶

خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ای حسن تو آفت زمانه — روی تو بد لبری فسانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت — خورشید یگانه در دو گانه
صد دل بدرد دمی بزلفت — گر شیر رود ز بان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم — بینی رخ خویش بر کرانه
تیرم زدی و خوشم که بارے — بشناختیم بدین بهانه

غزل ۸۱۳ از دیوان — تخمیس رباعی — شعر ۸

گم گشتی خسرو ابکوشش
یا ماندہ مگر ز خانہ خانہ

همه شب رودرهی را به صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این — هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم — که چه است در دل من ز دم صبا نشسته
تو ز ناله من ار من سنزد ار حذا نشینی — که ز دست خویش من هم ز خود م جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو — بحوالے دو چشمت چشم بلا نشسته
تو در آو غمزه زن که نهند پیش بت سر — بستانه که باشد صف پارسا نشسته
اگر این ستاره رسم خوبان که بسر شوند راضے — منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۸۱۴ از دیوان — تخمیس — شعر

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
که توام نمیگذاری نفسے بجا نشسته

قلاشم ای منکر مرا در بانی میخانه دہ — این عقل رسمے غرقه کن می تالب پیمانه دہ

گذشت آنشب بزاری و خشم ترسم که ناگاهان ... درین شبهای ناگاهان شوم یک روز صد ساله
گرم چون خاک زیر پای سیر بی سپر سازی ... همت تنگ ارم و گردی شوم آیم بدبنباله
چو بنیم در رخت گریه بود بر آتش و بی غم ... روم زانسان که گوئی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن ... چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران حاله

غزل ۸۱ از دیوان نهم

فراقت کشت خسرو را که تا رسیدی ز روز بد ... ملخ روگشت دهقان را که بیش بود از ژاله

شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه ... بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو جامه
ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن ... مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی ... اگر تو بیوفا را تر شدی روز سر خامه
ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم ... به بین دیوانهٔ خود را که چون گرمست هنگامه
من از جان خواستم تو خوی بد مگذار بهر من ... که مردن خوش بود از بهر چو تو شوخ خود کامه
همه شب لخون خورم با دل ندارم عقل را محرم ... که بهست این شربت خاصه نگنجد در دل عامه

غزل ۸۲ از دیوان

تبسمی پیش هر چشمی ز چشم خسرو تشنه ... بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه ... با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان تو تبو زلفت پریشان مو بمو ... چون نگردان سو بسو گردست جان همه
غم دارم و دلریش ازان بیخوابی تب پیش ازان ... بیگفت حالم پیش ازان خواب پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش یکشب نکردی جام خوش ... ز تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
ای درد تو درمان من مهتاب مردت جان من ... در درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده
بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه

نی نی که از رخ خود کن بیهشم که باری
یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو
تو بیخود و صبوحی من بیخود شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی
نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برود خود برد دستی جوا بر باران
دین زهد خشک ما را ترکن بیک ترانه

من نیم خورده خوردم وز باده نرنجی
دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۸۰۸ از دیوان

خسروست مطرب و آن مست ناز سرخوش
هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

مطلع ثانی شود

سر بر چمن ار شب بکنار که بوده
لبها بفگار همدم و یار که بوده

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز
شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام
ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند شکار
ای آهو رمیده شکار که بوده

سروت هنوز هست در آغاز خاستن
زان سرو نیم رسته بهار که بوده

مارا جگر ز رشک بصد پاره در کنار
کارت چنین که پردهٔ دلها بر بدست

غزل ۸۰۹ از دیوان

بر دیش خسروت نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

مطلع ثانی شود

من ار چه هر شب از تمنای بخت خویش کنم نالہ
ز آه من مباد ابر لبش آزار تجالہ

مرا ز نالهٔ خود صد خجالت است و یکی راحت
که می نشنا سد آن سلطان سگان جویش نالہ

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بردم — از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه — که بر آن سرکش خود کامه و بی فرمان شو
تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت — هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی — تا مگس گوی که غارتگر خوبستان شو
سرمه ات هست که در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا — آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۸۰۶ از دیوان — ردیف های هوز — تضمین شعر

مائیم و مجلس و می خوبی سه چار ساده — من در میان پیری عمری ببار داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی — نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان — هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چو من زباده مست و خراب گشتم — بفروش خشت گردم بستان سفال باده
سیراب خونست دائم زان میزند بسر جی — آن سبزه کت برآمد گر دلبان ساده
مویت بزلف درهم نی خسته نه خفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نی کشاده

غزل ۸۰۷ از دیوان — تضمین شعر

چون راست آید آخر با تو طریق خسرو — او نام راد مسکین تو شوخ خود مراده

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده مے مغانه
کشتی ما روان کن تا کنارہ یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

غزل ۳۰۸ از دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را که بهر خواب پهلویت نهادی دستان پهلو	مختصر شعر
بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو	مرا دربان رها کن تا بمیرم با غبان تو	
ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود	تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو	
بخواهی دید گر ظلم تو ناگه بهترین روزے	من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو	
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من	که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو	
وگر زین ننگ سیدارے که خود را زان تو گفتم	من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو	
تو آگه نی و من با تو از ینسان عشق میسازم	که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو	
غزل ۳۰۹ از دیوان	بجیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیدے کنون باز آمد آن مردم کش انبک بهر جان تو	مختصر شعر
تا زمانه شد خبر از سه با کمال تو	شیفته گشت عالمی ز ابرو چون هلال تو	
از خطت ار چه گشته شد خلق نپرسدت خدا	نامه من سیاه باد از ز قسم و بال تو	
قرعه در وغ نیز نم بهر صبوری ار نکو	دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو	
دور ز بندگی تو گر چه خیال گشته ام	از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو	
گیر که ذره بر شود کے رسد آفتاب را	همت مدبری چو من بس هوس وصال تو	
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون	بین که چه میوه میدهد زین خورش آن نهال تو	
غزل ۳۱۰ از دیوان	عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گه اینقدری که خسرو احیست بگو شه حال تو	غزل بسیار شعر
امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو	سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو	

درخاک یادگار برم درد تو که تا		هم بارهے کهن شود این یادگار تو
بردی دلم مرنج زگستاخیش ازان که		تو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی برنج خواه نریزی من ازدو چشم		ریزم برگذار تو هر دم نثار تو

غزل ۸۰۱ از دیوان

خسرو ز عشق لافی وجودی قرار دل
ببخشد مگر خدای دلت را قرار تو

شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو		تو نافرمان مبدخوانمیگویم که اکنون شو
چه حاجت نامهای دردما را مهر او اکنون		به بین عنوان خون آلوده پرخوف مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر وکار وفا کردم		تو در دولت بمان جاوید هر روزے برافزون شو
بده سرجرعه و درکش زجام شوق اے زاهد		پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو
بدیوار خرابات او فگندم خرقه رسمے		حلالت کردم ای دزد از درون لبتان بیرون شو

غزل ۸۰۲ از دیوان

نیاید عاقلان را خسرو اسودائے تو باور
گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

شعر ۸

بدینسان کز غمت سالم نجاکی هر زمان پهلو		ز آهن باید ای سنگدل فی زاستخوان پهلو
تو شب ابر بستر تازی و من تا روز در کویت		میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را		که برباندام من یکیک شمردن میتوان پهلو
کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم		که دل بیرون شدست و ماند جانی درمیان پهلو
تو خوش میخسپ در خواب جوانی بسکه سرمستے		بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو
اگر بالا کنی یک گوشه ابرو خنده و آید		مه نو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن یارے		که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غبار را برزده دامن بگو نریزی داز مژگان — کشیده تیغ چون قصاب و زلف چون رسن بااو
زبیم خلق ازو دور میکشیدم پای خود لیکن — مرا برداشته میبرد آب چشم من با او
فلک هرگز گذار د ماه را در گرد شب گشتن — اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او
گریبانم بصد چاکست این حسرت که کی روزے — بهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او
مرا مینی تو هم روزے که در سودائے تو گویند — که آن دیوانه می آید جهانی مردوزن با او

غزل ۹۹ از دیوان — نگارا همچو جان در تن درا اندر تن خسرو — بردن کن جان اصلی را که راضی نیست تن با او — شعر ۶

مردم چشم مرا برد آب اگر آئی درو — مردمیا شد که بنشیند چون به بینائی درو
ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند — نیست چون عیاری و شوخی در عنائی درو
در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم — وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم — زانکه گم کردم دل بدر روز هر جائی درو
عشق استادست و شاگردش بلا رکوی دوست — کتب بد سنجق و تعلیم رسوائی درو

غزل ۱۰۰ از دیوان — خلق گوید خسرو از عشق یکے دیوانه شد — چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو — شعر ۹

عشق نوست و یار نوست و بهار نو — زان روی خوبار روز نو روزگار نو
چون در نیامداز در من نوبهار تو — زانم چه خوشدلی که در آمد بهار تو
در نوبهار چون تو نه در چشم من مرا — از سرو نوچه خیزد و از نوبهار تو
بس توبهای کهنه که شکست از انکه هست — در چشم نیم مست تو هر دم خمار تو
دادم دل غمین و ندانستم این قدر — هر روز نو شود غمے از غمگسار تو

گر باده مے خورم نه بسبد من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز نالهٔ جگر دلیک همچنان — با سنگ خو نیشتن دل نا استوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز — جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت بصد هوس — مردن بپای خویشتن آید شکار تو
عمرم بیاری سگ کوے تو شد بسر — روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو
دل را تپ غم تو چو بی من نمی خورد — شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو
داغ تو دارم از نکنم خدمت دگر — کم زان که بر زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل — گر این متاع چرخ نگردد بکار تو

غزل ۷۹ از دیوان — صد پاره شد چو غنچهٔ دل خسروا خوشم / باری گلے شگفت مرا در بهار تو — غزل شعر

کس چون رهزن گیسوے همچون کمند تو — جائی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهاے مرا گریهاے تلخ — وز دید خنده هاے لب نوشخند تو
شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف — کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گویم از عشق او بخیز — دل چون بجاے نیست چه خیزد ز پند تو
پندست آخر این نه سپند است همچنین مسوز — یک پند من بگوش کن ای من سپند تو
تا کے هنوز در دلت از خستهٔ غبار — کز خون دل نشاند غبارے سمند تو

غزل ۸۰ از دیوان — گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت / خسرو هنوز مے نجهد از کمند تو — تضمین شعر

همه شب گرد من بشب چو مه میگشت دمن با او — لبی و صد فسون در وے خطی و صد فتن با او

پس از مردن دعای تربت من		بسندست اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۷۹۴ از دیوان

بگستاخی حدیث تو بگفتم
بخندہ گفت کای خسرو دهان کو

تضمین غزل خواجه شعر ۸

خلقی همه در شهر و دل ما بدگرسو		هر کس بر هی و من تنها بدگرسو
بنیم چو برآمش روم و پاش بگیرم		دستم بدگرسو رود و پا بدگرسو
او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم		کو باز بجا نه شد و خود ما بدگرسو
جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه		دامم بدگرسو و تقاضا بدگرسو
در عشق عفا الله طلب وصل چه چیزست		معشوقی دگرسو و تمنا بدگرسو
وه کان چه زبان بود که کردیم و دلش شد		کو رفت بسوی دگر و ما بدگرسو
آیا بود آن روز که با هم بنشینم		آشوب دگرسو شد و غوغا بدگرسو

غزل ۷۹۵ از دیوان

گر کام رسد ور نرسد دوست بلندست
خسرو نرود از درخ زیبا بدگرسو

تضمین غزل خواجه شعر ۶

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او		در دلبش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح شبی خواهم کورا غم دل گویم		من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها		لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با او و او با من		یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانگیت جوشد		دیوانه چرا نبود ماه من شیدا او

غزل ۷۹۶ از دیوان

من خسرو و او زیبا یارب که چه شکلست این
دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او

تضمین غزل خواجه شعر ۹

هرکرا با گلعذاری سرخوشست | کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با تست کار | راست ناید کارم از بالای سرو
سیدرم بر یاد بالایت چو گل | جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۷۹۲ از دیوان | خسروت بر چشمها جا کرد از آنکه | شعر
| برگذار سرو باشد جای سرو

عاشق دیوانهٔ سلسلهٔ یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چمن دلکشست طوف گلستان خوشست | این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن مرا | تیغ سیاست کجاست باز و این کار کو
آه که دعوی عشق بس غم جانان چو دلت | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال چنان روز نمی بینیم | دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۷۹۳ از دیوان | بر سخن دردما گوش نهند گرچه یار | شعر
| خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

من اینجا و دل گمرهان کو | از آن گم گشتهٔ گمرهان کو
مگو ای پند گو بی او بزی خوش | خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گوئی که رو با صابری ساز | تو خود میگوئی اما گو که آن کو
بدل گویم کز اینها خواهش گفت | چها و پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را پیش ازانکه | ببیری خلق را کان ناتوان کو

ترا دو چشم جادو کش من از دوری کنون کوش — خود از خنجر نمیرانی بدان خنجر گزاران گو
نگو با من که در گویم بلا و فتنه میبارد — ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو
چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بردر — براه خویشم ای سلطان نکو کوبی اران گو
چه داغم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد — مرا در سینه دوزخ است این با خاکساران گو
جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای محرم — ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو
غم من بشنوای باد و چو هست این گله نوعی — مگو آنجا و گر گوئی بسان شرمساران گو
تو امی کز بادهٔ عشق تبانم تو به میگوئی — مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان — شعر

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو آسرنه — به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

غزل ۹۱ از دیوان — شعر

خون گریم ار چه از ستم بیکران تو — هم خاک روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینهٔ دلها شکسته ئی — زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب — نی من از آن خویش شدم نی از آن تو
در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز — گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو
ابروت رش مکن که شود کشته عالمی — زین چاشنی که می نگرم در کمان تو
بر تنگی دهان تو ام دست کے دهد — روزی سخن که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۲ از دیوان — شعر

گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست — یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

ای گلستان ترا بالای سرو — وز تو زیب قامت زیبای سرو
شکل سرو ار چه بشنا هنا خوشست — با چنان قدی کرا پروای سرو

غزل ۸۸ از دیوان

ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

وسط الجمعه شعر

دل و جان مرا زاندازه بگذشت آرزوی تو
بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف دراز ش آنقدر رشته
که گردد هر زبان گر دسر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پرخون برون کن حال جانان
که من گفتن نمی آرم بران زلف نکوی تو

براهت خاک گشته عاشقانست و تو در جولان
مبادا کایچنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم
که بوی خون دلها بادمی آرد ز سوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود مے نهم منت
اگر روز دیده پاکردم ز بهر جست وجوی تو

غزل ۸۸ از دیوان

من و شبها و بیدادی و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان گفت و گوی تو

غزل شعر

دلم را گرچه صد پاره بسینه خار خار تو
مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدایانرا ز گاه حسن فرمائی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود نیز نم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر درد خواهد برد با خود یادگار تو

همه کس بنده ات جز من روا باشد کزین نعمت
بخشیم گفته کاندر دل و جانت زخم آتش

اگر بشگافتم سینه من از جانت کنم یارے
وگر بیرون کشی چشمم منم از دیده یار تو

غزل ۸۹ از دیوان

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندے
معاذ الله که گویم پیش چشم ریزمار تو

غزل شعر

دولها لشکری دارد سخن با تاجداران گو
قرار لشکر خود ده تبرک بیقراران گو

غزل ۸۵، از دیوان — خسرو اگر دیدی که حیران ماندی اندر کار خود / من ترا صد پی نگفتم کاینچنین حیران مشو — شعر تخمیناً بیست

از دوری خ جانا حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان سوی بنا گوشت هر کس گله دارد / آن طره یک سونه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوئی خوش از زلف تو می ورزد / غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینا ن / مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود / بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم / ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۸۶، از دیوان — بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را / اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو — شعر تخمیناً بیست و سه یا بیست و چهار

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / مهری بکن برین دل اندوهگین مرو
شیران نیند مرد تو کر غمزه میزنی / بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو
بگذار تا بخوشتین آیم ز بهشتی / روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام میکند هوس / امروز هم مرا کش و جائی بکین مرو
دی گشت رفتی و دل خلقی ز جای رفت / رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس / مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت ست بروی کسی مبین / پای تو نازکست بروی زمین مرو
بر نازکان باغ بخشنائی لطف کن / زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
گل کیست تا بپات رسد یا مرا بکش / یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

نگفتی هر گرد نم دستی که نیست	این کمان را طاقتی بازوی تو
سر بنا نو مانده ام از دامنت	تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۸۳ از دیوان — شعر ۹

بنده خسرو از سر جان خواستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو	خوی تو مردم کشتنست ای من غلام روی تو
گر جان میوئی میدهم گر دل بموی می نهم	کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد راه کس	هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
تا زدیک مردن میشوم از بوی زلفت نیزنم	تا حال چون خواهد شدن روزی که بودی بوی تو
گر من نمانم ظن مبر کز کوی او دامن کشم	بادا بهر جای کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم	مشغول دارم تا سحر خود را بگفت وگوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بوکه دل بکشایدت	او فتح ما را کی دود چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن	بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

غزل ۸۴ از دیوان — شعر ۶

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

مست میگردی ز خانه بیش بی فرمان مشو	چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد به از من صد کسی	یا مرا اول بکش یا پیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر	شرم دار د بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب	تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم که برد	اینچنین یکبارگی هم جان من ناوان مشو

لاله دمد از خون شهیدان غم او — تا حشر دمد لاله بخون علم او
از جور و جفا و ستم و هر چه بپرسی — در عشق مساویست وجود و عدم او
میز در ستم غالیه نقاش سیه کار — بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
دریای غم امروز چو من صاف دلی نیست — خود درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۱ از دیوان

خسرو چو خوردی ز سفال سگ کویش — حمد شید حسد میبرد از جام جم او

سخن

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی کیسهٔ بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق — ای ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کمی بیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دلازار کسی تو
خوارم کنی و غیر تم این پس که بگویی — کای بر درم افتاده تو خوار کسی تو

غزل ۱۸۲ از دیوان

چندین که جفا بر دز تو خسرو مسکین — روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

سخن

تا شدم چشم آشنا بر روی تو — چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه مویت در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی تو ام کز بس صفا — روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بی روی من در گل ببین — چون کنم می آیدم روبوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو

غزل ۷۷ از دیوان

از خرامت بسکه می میرد بسی نظارگے
جان خسرو جانستان چند کس خواهی شدن

شعر

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس ست این
بستان که ز جانم نفسی باز پس ست این

در هستی من چند زنی شعله هجران
آخر دل و جانست نه خاشاک و خس ست این

پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا
بنما همه را پند همه خلق بس ست این

گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این

ای باد برو این نفس از ما برسانش
کای عیسی جانها گر و یک نفس ست این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانے
هست ار چه خوش آینده و ناخوش هوس ست این

گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشت
تیری بمن انداخت که فریاد رس ست این

من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمے
شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۷۹ از دیوان

خسرو چو کند نالهٔ عشاق میا تنگ
کاخر هم ازان قافله بانگ جرس ست این

شعر

برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان
ور نیز میتوان ز تو یاری نمیتوان

از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد
دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان

گر در کشند گردن خورشید را دوال
خنده در رکاب چون تو سواری نمیتوان

ور باشد از هوای لب تو کنار من
آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام
هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان

غزل ۸۰ از دیوان

خسرو ز دور در تو درودی همے دمد
چون بر درت رونده نثاری نمیتوان

شعر

غزل ۵۰۰ از دیوان

خیال روی تو شد شهر بند سینهٔ من
همای را نتوان جز بباستخوان بستن

شعر

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان
که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان

لب کشایند و نباتی ندهندم آری
کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گر برم در بر شان دست بدزدیده مدام
سیم در دی عجبی نیست ز سیم اندامان

ریخ چو آتش نبایند و جگر پخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۵۰۱ از دیوان

خسرو از مهر تو بدنام شد از دے بگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

شعر

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بنمیش که هوس بیشتر شود
روزی درین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد تو سنش
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو در لغم بود ازانکه
هیچست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث تو به تو دانی ز من مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان
جان خود ازان تست و خلاص تو آن من

غزل ۵۰۲ از دیوان

بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی
شرمت نیامد از من و اشک روان من

شعر

ای جهانی گشته و جان کس خواهی شدن
تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت رخ گو مکو
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

گر ترا آرزوی کشتن ماست | عمر خود میرود شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه | دام ماهی بزیر آب مکن
از زبان تو ام سوالی هست | گر نداری دهن جواب مکن
چشم از گریه یک زمان باز آ | خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۴۷۰ از دیوان

بی چراغست خانهٔ خسرو | هر زمان روی در نقاب مکن

تخلص شعر

باش تا مشک تر ز برگ یاسمین آید برون | بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
باندوزد زیر زمین خورشید آخر رخ پوشش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گر ندیدستی ببین | کز میان بید سر و راستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان برکنم | خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفایت نشد | خون همی از چشمهٔ چشم انگمین آید برون

غزل ۴۷۱ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار | گر نیایی چشم خود با همنشین آید برون

تخلص شعر

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن | ز من نیک سر موی همه جهان بستن
دلی پر آتش من زان بزلف بر بستی | که بس عجب بود آتش بر بیان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو | وگرنه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادوییست اندر دست | کزان نگار توان دست جادوان بستن
نه تو انی چشت جهان چو گشت خراب | طبیب را نبود چاره از دکان بستن

الا ای ساقی مستان طفیل چرعهٔ رندان
شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گر دلش بار گران را بر نمی تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۱ از دیوان

برفت از یاد خسرو نادو بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموش شود گلشن

غزل شعر ۹

روی ترش کرده بیاران مبین
سر که فروشی مکن ای انگبین

خان مزن زیر لب چون شکر
رخنه مکن در سکم یاسمین

روی زمین را تو نئی آب حیات
تشنه تو هر که بروی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو کرد
سلسلهٔ در گردن مای معین

پی کنی چشم زما بر مگیر
بی سببی مهر زما بر مچین

نیک ازان چشم کمی سیکنی
دیدهٔ بدبین مبین در کمین

پای برین دیدهٔ پرخون منه
بیهده در خون دل ما نشین

گر ز جمال تو جهان روشن ست
آه من سوخته را کم مبین

غزل ۱۲ از دیوان

خسرو م آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

شعر ۱۰

عالم ادجام لب خراب مکن
تهمت اندر سرشت آب مکن

هر زمان تافته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن

با چنان رو مرو بغارت دین
کار روزی بما متاب مکن

گرچه از غمزه آفت شهری
امشبی آرزوی خواب مکن

خیمهٔ حسن را بصبر ازن
گرد عاشقان طناب مکن

بسته میانی در کمر چون ریسمانی دگر	باری مرا نمیر تا در کنار کیست این

غزل ۷۶۹ از دیوان — بر خسرو بیدل زکین اسپ جفا را کر دزین / گور زیر پیش خون بر زمین در انتظار کیست این — تضمین شعر

نام گل گویم به پیشت بر زبان آید گران	در زنم بی یاد رویت بر دهان آید گران
ور ترا زوی دل آرم سنجم ترا با جان خویش	از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
ابروت در سینه ام بنشست و میسازم زبیم	کاینچنین توزی بران زیبا کمان آید گران
گر خیالت بر دجانی بر زبان نازم از انکه	منت کم همتان بر سیمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از انکه	بر چنان خاک عزیز این استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری	سایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران
گرچه موئی گشتم از خارا گرانم بر همه	بو العجب موئی که بر جمله جهان آید گران
تنگ ناید عاشق ار صد جورش از جانان رسد	گر بر بزه دسیل کے بر ناودان آید گران

غزل ۷۷۰ از دیوان — سود مندست ار چه پند دوست بر خسرو گران / کز طبیبان کن مکن بر نا توان آید گران — تضمین شعر

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من	درون گر آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه جامه گرچه جان پاره کنم کے با درم داری	ترا کا سیب خواری هیچگه نگرفت دردامن
گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم	ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن
اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخوئے	وگر از دوست جان خواهی ضنایت جویم ای دشمن
بیر از من همه اسباب هستی جز وفائے تو	که آن در خاک خواهد رفت دور از روئے تو باکن
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه از خود	بر افگن پرده تا بینم چه جائے لاله و سوسن

با عاشقان تنگدل زینسان منه در جنگ دل		آخر ببر سوی تنگدل زآه دل بریان من

غزل ۷۶ از دیوان

خیز ای صبای مشکبو بر گلرخ من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

غزل شعرا

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن		غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا دادهٔ تا پریشانش کند		خان و مانی را بهر موی ازان برباد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن		پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
آنکه در حسن و جوانی مست و خواب آلود من		گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان برکشم		دل همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستنم از بند گی در خورد نیست		ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا		روی بنما و دل درماندهٔ را شاد کن
من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم		خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا		اولش جان خدمتی بر پیش مبارکباد کن

غزل ۷۸ از دیوان

سینهٔ من کوه درد است و ناخن میکنم
گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

شعرا

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این		تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این
دل کز تبان بوالهوس آورده بودم باز پس		بار دگر دزدیدکس بنگر که کار کیست این
هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم		ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر		در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
گلگون نازانگیخته گیسو کمند آویخته		دل بردهٔ خون ریخته چابک سوار کیست این

جان میشود ار تن جدا هیچ از گذر افتد ترا
بوی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من

ایدل دراز زلف دوتا می باش تسلیم بلا
کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۶۶۵ از دیوان

فریاد خسرو هیچکه اندر دلش نگرفت ره
گرچه کند در سنگ ره این ناله چو فریاد من

تضمین شعر ۸

سوار ره انیک آن سرو روانم میرود بیرون
بگیرید پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون

دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته
بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون

کمر بکشای ای کافر که دینم میشود غارت
عنان گردار ای خونین که جانم میرود بیرون

بدی گر گویمت جانا مگیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون

بجانان گفتمم ناگه نخواهد رفت جان یارب
چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون

چه دلهاربا که خست این نالهای زار من یارب
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن
دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۶۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینهٔ خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

تضمین شعر ۸

چشمست یارب آنچنان یا خود بلای جان من
جعدست از انسان دلستان یا غارت ایمان من

شوخ و مقام پیشهٔ قتال بی اندیشه
خونین چو شیرین تیشهٔ صید دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم نگویی تو
کاندل که دارد بوی تو بودست روزی آن من

از غارت خوبان مرا جان رهاشد مبتلا
تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من

ای کنج دلها مستیت در قتل چابکدستیت
در دمن آمد مستیت دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم
چون ست در شبهای غم آن عاشق حیران من

ای رقیب از سیکشی اول دل من پاره کن | داغهای خنجر بیداد من اندازه بین
دی سواره میگذشت آنماه و آه من بخفت | اینک اینک داغ بر ران سمند او به بین
جان من مخرام عاقل پیش هر دم ماندهٔ | ناگهان آهی ز جان مستمند او به بین

غزل ۶۶۳ از دیوان

پند خسرو شاهد و ساقیست جان ناشنوی | خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین

نقطه حسب شعر ۸

صدره گذری هر دم بر جان خراب من | رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
بر روز دماغم دود از شربت عشق آری | بی درد سری نبود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد | کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من | شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشم با متکدهٔ باید | تا بر سر هم ردان ریزند گلاب من
میسوزد دل تنگم ای هجر مگر زین سو | بر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی | هستی تو بهشتی روا نیست عذاب من

غزل ۶۶۴ از دیوان

یک تار قبا نم ده خلعت ز پی خسرو | دران نبود باری تشریف جواب من

شعر ۸

یکدم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من | انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
گفتی که تر دامن نشین بگذار رازم اینچنین | تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم بیش افتد | زین زار مانده بخت بد اینست پیش افتاد من
شب مونسم پروین بود در روزم از خون پا بین بود | پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من
من می نگفتم کان جوان یک روز خواهد برد جان | دیدی چه حسب ز ناگهان این صبر بی بنیاد من

زین بخت بیفرمان خود در حسرت مرگم ولے — بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار ارچه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا — ای دیدهٔ بدکور شو گر بنگری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش نه تیغ را — تا ناکه شرمی آیدش دین دیدهٔ خونبار من
بر جان من آخر هنوز از چیست برآمد گره — بس نیست این کان زلف زد چندین گره در کار من

غزل ۷۶۱ از دیوان — گفتی که خسرو از درون سودے ندارد آنچنان — تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من — خمسهٔ شعر ۸

سودائے خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از یشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت — شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم — ابرو ترش کرده مروای ترک خشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری ببینم روی تو اینست بس مقصود من
زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون — یارب چه بودی چشم تو گر بر شدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم — بین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از زود من
امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام — ای دیده امروز شوے این روی گرد آلود من

غزل ۷۶۲ از دیوان — خونابه خسرو چنین دیده نیفگندی برون — گر دل ندادی هر دمش اشک جگر پالود من — مسدس شعر ۸

آن کلاه کج بر ان سر دلبندا و ببین — وان شراب آلوده لبهاے چو قندا و ببین
دل دران زلفست مشنو عذرش ای باد صبا — مو بموی او نجوئی بند بندا و ببین
زینهار ای چشم بدکاندر کمین آن رخے — جان من بر آتشے رویش سپندا و ببین
دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او بگو — سر فدائے دار شد بخت بلندا و ببین

صبوری کرده از مجلس برون آی — بتان را چاشتگه بازار بشکن
سر مژگانت پای کوب امی است — دماغ عقل و عوید ار بشکن
جهانی لیکشی هر روز بنشین — یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین یار ایدل نه سهلست — ورق کانجا رسی زنهار بشکن
بران دامن نخواهم خون خود بیر — قبا را عطف خوبی وار بشکن

غزل ۵۹ از دیوان — دل خسرو شکستی وه که گفتت — که مهر حقهٔ اسرار بشکن — شعر

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان
بمردم و نکشادم غمش چو جان بدهم — ببر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه را گداز رسان
کجائی ایکه دلت بر هلاک ما خوش بود — بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان
من انچه میکشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف سرفراز رسان
دلم ببردی و ترسم که در دم آن سنت — دلم بزلف نگهدار و در دباز رسان
حریف می طلبد نرگس مقام تو — خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان
چو میخورد خود باده بر زمین فگنی — بگو بروح ستمگشتگان ناز رسان

غزل ۶۰ از دیوان — همه بکمتر نتوان فروخت بر خسرو — شکسته را قدری مرهم نیاز رسان — شعر

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من — یادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من
فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد بجنبد — بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

ستم خود ایجان زتن جمله گرفتی کنون | خانه خدا دیگریست خانه ویران مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن | تیغ زبان آشکار داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا | غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان | می بتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند | باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۷ از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر
ملک سلیمان بس ست مرغ زبانی مکن

شعر ۸

عیش من تلخست ازان شکر لب شیرین سخن | چون نخندد در چه باشد هست در پروین سخن
مرد نم نزدیک شد هنگام شربت دادنست | کیست کار دیک سخن بر من ازان شیرین سخن
بوکه نزیم ای صبا تر بهر من بهر خدا | گه گهی جا سوی سیمین از دمی چین سمن
کاش چیدر دی بدیدندی رخ زیبای یار | تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
اگیه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من | بعد ازانت مرد خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی و انگه مسلمانی ندانی ای سلیم | دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان | گفت من نشنو مکن جانا مدین آئین سخن

غزل ۵۸ از دیوان

در هوای روی تو خون می چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

شعر ۹

شبی بخرام و مه را کار بشکن | رخی بنمای و گل را بار بشکن
دمی جوش دلم بر گیر جانی | خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با مجرمان عشق باده | سفالش بر سر اغیار بشکن

چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده پیش — بار می آن ساعت که وقت است بسیاری ببین
نیست همدردی که حال خود بگویا نم صبا — بلبل نالنده تا از من بگلزاری ببین
وصل خاصان راست من زیشان نیم ای نخبه بد — بهر من اندازه او بار من کاری ببین
بلبلا امروز من در بوستانم گل مجو — از جگر پیکانه بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان — ای دل آخر هم بباید داشت پاس رد خویش — خسرو اگر شد سگی دیگر بباز اری ببین — وسط الحقیقه شعرا

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت — در نشنیده میشود در دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیرد م سکون — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که ز چون تو لئی و پس نام غبار بر زبان — نیست کسیکه بفگند خاک درین دهان من
گرد هیم بجان امان نزل غم تو عمر من — در کشیم برایگان گر دسر تو جان من
گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان و پس درد دوستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از دوی کسے — گرچه که دیگری برد در بر تو بو و گمان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من
دور مگوز دامنش گرد من ای صبا از انکه — در ره او از ین هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان — بگذر د و نا و فت هیچ بخسرو ش نظر — نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من — غزل ترکی شعر

ای دل انا نهاکه رفت گر تو انی مکن — یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از بتان — شاگرد ما زد دست را استاد کردن چون توان
گفتم دلم آزاد کن گفتا بازی لبستدم — زینسان که آن داده بها آزاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رهش — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان
گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان
هجران کشیده تیغ کین تو توبه پیمان دل دهی — بر اعتماد چون تو بی دل شاد کردن چون توان
من خود کشم جور ت ولی تو خود بگوئی بیوفا — چندین بر بی دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۵۲ از دیوان — خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار منش — تضمین نصف شعر
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

آستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد و خوشدل شد مزاج — چون چنین شد بار اول خون من
بوالعجب کاریست من مشغول جان — وان رقیبت در چرا و چون من
کار افتاد است با شبهها مرا — تو بجنب ای بخت دیگرگون من
کشتی و بازم رهائی نیست ز هجر — دیر زی در دور رو افزون من
خون دل از دامن آویده شوی — یادگارست این ادان مجنون من

غزل ۵۳ از دیوان — سحر خسرو مایه دیوانگی ست — تضمین نصف شعر
تا نیاموزد کسی افسون من

با نای خودبین من وقتی بنجوا ری ببین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین
اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر زکشتن بازمی استانیم یاری ببین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر | و چون خرابی ناردم نقل آنچنان می‌بایدم

غزل ۵۰ از دیوان

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو
گه لاف عشقت میزند نیسندم از وی همچنین

تخلص در شعر ۲

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن | گر وفای نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گوئی کز جفا کاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
برنیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافرانرا در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن ست رویت هر په دلهایش ست | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن
در خیالش بهشم چه جای بیدست ای حکیم | خواب دیوانه ست تدبیرش بهشیاری مکن

غزل ۵۱ از دیوان

خسرو ار با او برابر جان بغیرت می‌نهی
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

تخلص در شعر ۶

بران روی که بتوان می گرفتن | ترش دزدیدن ما تا کے گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت | نخواهد فتنه روم دری گرفتن
حلالش باد خونم کانچنان کوست | خیانت کی توان بر وی گرفتن
کجا بودی تو ای زاهد زمادور | نشاید مفسدان را پے گرفتن
ترا هم هست شوقی لیک فرق ست | بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲ از دیوان

زلو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندرنی گرفتن

تخلص در شعر ۹

از خانه دشمن خاست دل فریاد کردن چو نتوان | بی صبر م از بی خانمان برباد کردن چو نتوان

برخاست بوی ریحان زان طرهٔ چو سنبل — بنشست باد لبستان زان عارض چو نسرین
یک ره به نیم خنده دندان نمای مارا — تا افتادن آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو — خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت — گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی — عالم چه نیک دانی بر خود بپوش چندین

غزل ۴۴۸ از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

شعر

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه کن کنون — شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من — تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من — جان بچپان برون کشم تا تو روی ز دل برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم — چون شریعت غمت مفتی عقل شد برون
لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل — نو شد و بر همین دهد دیدن روی لاله گون
من ز وجود بیخبر چیست خیال در نظر — ساغر آرزوی من وه که چگونه پر شود
بحر بخواب در کشم تشنه گیم شود فزون — چرخ چنین که میدهد دور بکاسهٔ نگون

غزل ۴۴۹ از دیوان

جهد چو سود خسرو را در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

شعر

خنه از کجا همیرسی آلوده ام همچنین — در خون شده ز لف آنچنان رخسار پر چو همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی — آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین
سختی جانم بین که چون سوزد ترا تاب آورم — تا خیر گردد گر فتد یک شعله در نی همچنین

ندارم آرزوی جز زدورت گه گهی دیدن — چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن
اگر در دیدن جان می نخواهی چیست این سستی — بهنگام خرامش خویش را ده جای در دیدن
زکات آن دولت بر جان من یک خنده ضایع کن — که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن
لب و چشمم بر شکند از پی خاک درت باهم — که این در گردن سرمست و آن در بند بوسیدن
شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا — که باشد خس ز بهر سوختن نی از پی دیدن
دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه — که بر آتش سیه روئی بود چون دل زر دیدن
جگر خارد به پیکان غمزهٔ خوبان ز دوای ما — که ناورد نازنین طاقت بناخن پشت خاریدن
کسی کو جان نبازد عشق او با نیست با جانان — نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۴۶ از دیوان — مرنج ار عاشقی از یار خسرو — نخفته شعر
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

جانان همان و دل همان درد من شیدا همان — هر کس بسودائی گلی جان مرا سودا همان
در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را — دیده بسوئی سرو گل اندر دل شیدا همان
گویند کز بهر چه چندین خوری غم چون نخسم — کامد خوشی بخش همه بخشش من تنها همان
زاهد بمجرا بم مخوان صوفی ز بانگ و بیم گوی — مائیم کوئی و بتی محراب و ورد ما همان
سویش بیای خود شدم وز پای دیگر آمدم — این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان
چندان چه جوئی کشتنم کان غم که دارد هجر تو — خواهی نخواهی نا گهان امروز نا فردا همان

غزل ۴۷ از دیوان — پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم — نخفته شعر
چون تو نجا طر بگذری دل باز خسرو را همان

ای مشک دام داده ز لفت بسوی چین — زان زلف مشکفامت عشاق گشته مشکین

غزل ۴۴۲ از دیوان — گستاخ می بینی در و خسرو چه نادانست این — شعرا

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای و همه شب غم پنهان گفتن
پرسیم برکه شدی عاشق و الله بر تو — مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر — پرسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن
خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله — بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود — زین شب بد بدل افسانهٔ هجران گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گوئی غم خود گوز سر من بگذر — کاین حدیث ست که بر رو نتوان گفتن
گفتیم جانت چگونه ست ز هجرم یعنی — خبر ترا نیز توان با دگرے جان گفتن

غزل ۴۴۳ از دیوان — شور خسرو همه پرسند ولی چون نکنم — شعرا

کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتن

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا ببین — در بادیت سرو روان آن سیر خوبانرا ببین
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار — این جانت می آید بکار آن شکل جانانرا ببین
ای بت پرست هند و چین کز یاد بت بوئی ببین — چندین چگوئی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین
گم کرد جانان بر درت هم جان و هم دل چارکت — در گیسو عذر آورت این را بجو آنرا ببین
دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من بره — گر جان ندیدی هیچگه اینک برو جانرا ببین
دارم ز تو داغ کهن در نیست با و راین سخن — بنداز م و دل پاره کن وان داغ پنهانرا ببین

غزل ۴۴۴ از دیوان — میگوئی هر دم خسرو را سلطان مبارک را دعا — شعرا

در راست خواهی قبلهٔ آن قطب دین را هم ببین

وردو تن باشد ولیکن نه تبان در دل	گر شل گردون رود بالای تنها ماندگان
ماند انم آفتاب و هر که در صحرای غم	سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز	وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل ۴۱ از دیوان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی کجا
ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان

تتمه ربط شعر ۶

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من	ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم	خاصیت این میدهد طالع جوزای من
تا نخرابات عشق دامنم آلوده گشت	بر سر بازار عشق پیش نشد پای من
آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت	چون نگرم خام بود اینهمه سودای من
بنده اگر کشتنی ست بهر چه پسندارم	رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۴۲ از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

وسط ربط شعر ۶

بالای لست این پیش من با سرو بستانیست این	چشم مست این پیش تو یا ابر نیسانیست این
مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا	نی خوبی ست این مر ترا ملک سلیمانیست این
تو میروی و هر کران خلقی بفریاد و فغان	ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این
هر سو که مے افتد گذر هر غم که نبود در جهان	هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این
ترسان همی بودم که جان خونی ستاند ناگهان	ای دل کنون شد آن گمان آفت جانیست این
هر چه آیدت زان خوروش ای جان محنت کش بکش	بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو آنگه تو خام فتنه جو

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی
رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن
از آن رهست که در بند نیکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف و بس از فتنه بر کران بودن

غزل ۴۹ از دیوان

بپرس قصد خسرو چه جای گفت آنرا
که حیرت رخت آموخت بیزبان بودن

غزل ۴۹ از دیوان

همیرفتی و میگفتند کامد حسن فروست این
مه سینه نشین ست این نه ماه خانه گرد ست این

نگویم چشم و غمزه ست آنکه داری بهر جان ها
که پیکان شکارست آن و شمشیر نبرد ست این

لبت گه گه نخندیدی برو زی زعفران رنگم
چو شد آخر نه اکنون هم همان خسار زرد ست این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور
ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخورد ست این

مرا در دلیست اندر جان که هم با جان دهد بیرون
دگر درد آنکه بهر دی نیابم ده چه درد ست این

هران خاکی که کس ریزد بچشم از دیده بندیرم
ولی شرطی که گویندم که از راه تو گرد ست این

غزل ۴۹ از دیوان

بشوخی میزنی سنگم گلست آن برزخ عاشق
گل مردان مزن بر رو که خسرو چون مرد ست این

ای بکوبت هر سحر گه جای تنها ماندگان
رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد دم اگر
یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

گشتی از تنهائیم آخر نیامد وقت آن
کت گذر باشد بحبت جای تنها ماندگان

چون بکوی تو لب بها پای را خاکی کنم
کش بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

فی منت گویم نه تو حالم توانی گوش کرد
کاندهی سخت ست در سودای تنها ماندگان

غزل ۳۳۶ از دیوان — یار خلاص بخش مرا زین کشندگان — شیوه

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن — خود را بشیوه گرچه دروغست شاد کن
بنویس نامه را و روان کن بدست باد — لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا بنیمش — ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۳۷ — خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون — مردن بدست لست گر او را زیاد کن — شعر

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چندانکه راه بینم چشمم نمیشود پر — چون دیدهٔ گدایان از خوان پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم بباید از سدهٔ صفاهان
بی تو دو دیده پر خون پیشت زگریه فارغ — من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد — بازار بر دکان را گرمی بچاشتگاهان
فساق روسیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۳۸ از دیوان — خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی — دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان — شعر

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آر ار چه عیب شاهانست — بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از انکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

غزل ۳۴، از دیوان

بماند خسرو لب خشک زآه گرم آخر
گهی بپرس بلطف و زبانی ترگردان

وسط آسیخته شعرو

ای آرزو امیدواران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمنی انچه بود کردے
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایه زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه داران

افگنده بتی چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی بر این دل
از دل نرود بروزگاران

با این همه چشم بر سر راه
میدارم چون امیدواران

غزل ۳۵، از دیوان

تا کی گذری بسوے خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

نغمه آسیاب شعرو

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان
زنجیر نو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با اینهمه مرد که بمرد ند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسی ست
کعبه چه آگهست ز پاے دوندگان

باز ایست آتش من ازان تیز میشود
پندے که میدهند بگوشم دهندگان

صبر و قرار جسم و دل گفت و برشد
تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن		ندارم من روا زیرانه نقلی خوشگوارست این

غزل ۳۳۲ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم بنگر ذین سو که بس لاغر شکارست این

وسط الجمع شعر ۹

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن		غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
سوز جان و گر عاشقی بداغ غم خود		که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن بمیر گو چو ری صد		وفا مکن که ز آن تو بلکه ز ان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم		مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا ها		تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خوابم		چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگر چه گوشه غم ناخوش ست بر همه لیکن		چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گر ای صبا رو کی آنسوی صد دعا شن بگوئی		ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۳۳ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا لبشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

وسط الجمع شعر ۹

بیار ساقی و جام شراب در گردان		خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر ورد کشان آبگینه حاجت نیست		یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تدویر میدهد هر دم		لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی		خبر دهیش ازین مستمند سر گردان
تبرک صحبت دیرینه گفتنش هوسست		بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیار ب و آن مست بیخبر یارب		که پیش تیر همه جان من سپر گردان

فریاد ز بلبلان برآمد | مخرام نیاز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشگاف و ببین هنوز هست آن

غزل ۳۰، از دیوان | شد کشته بدست جور خسرو | آخر نگهی بزیردستان
مطلعه الصفحه شعرو

جانا که بکشایدت دلم بندی ز گیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلهاز تو هر یک بدیگر چاشنی | تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
کوتا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پس من مزن آواز کن
جان گه درون وگه برون کارم مگر یکسو شود | نازی که اول کرد ده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار اشهم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستانرا سر و برتارک از خاری لگد | آغاز آن ای محتسب بین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۱، از دیوان | خسرو تو دروی کی رسی لیکن بکویش گن گذر | درخاک پای هر ذره بنشین بیان راز کن
مطلعه الصفحه شعرو

شبست این دوه که بیپایانست یا خود زلف یارست این | مه ستاین پیش چشمم یا خیال آن نگارست این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی | جهان در چشم من زندان چه ایام بهارست این
چه آیم در چمن با باغبان آن گل که هست آنجا | بدیده مینمایم دیده میگوید که خارست این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگارست این
غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی | غباری نارد از اینش که مزد انتظارست این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد | که از نامهربانی بیوفائی یادگارست این
مرا گویند یکاران چه کارست این که تو داری | زدل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این

چشم مرا سیل ز دریا گذشت | سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطف ست که مشتاق را | خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت کی توان | خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۲۸ از دیوان — از تو بلا و ز دل خسرو رضا / کز تو همین شاید و از ما همان — شعره

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان | نقل و شراب آن دو لب پیش آر ما را هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود در غیرتم | آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه‌ئی | تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم بلب دانی که باری نیست آن | برناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سرو بودی خاک شو پیش درآن نازنین | بوکز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رحش گردی تو ای بادِ صبا | میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان | تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۲۹ از دیوان — خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خوش بباش / تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان — شعره

سرمست رو چو در گلستان | پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب | او خفته بناز در شبستان
یارب که از و خدای ناترس | انصاف من شکسته بستان
ای چشم ترا بکشتن من | یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه رفت | خوش باد همیشه وقت بستان

غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پرده خود درید نتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر — عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست — در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی ست خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

در ای شاخ گل خندان و مجلس گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را شاد و غلطان کن
ازان زلف پریشان نامزد کن با دراهر کس — بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
بگو پیراهن زیبائی آمد چست بر یوسف — تو هم بشتاب خود در او یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
منه در آئنه آنروی و وه گرمی نهی بارے — بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید — بیاران خواب را همخوابه این چشم گریان کن
برون آرای سواد دیده چون ابر سیه وانگه — بگرد ما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا در و من دارد نهفته با دلم کاری — تو دردی را که بیکارست رو مشغول درمان کن
بنای عشق جانانو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کاد و کاد غمزه ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان — باغ همان سایه همان جا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسی ست — در دل من شاهد زیبا همان
در چمنے هر کس و من بر درش — باغ همان ست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و سخنوز — عشق همان ست و تمنا همان

من بجان مرغ اسیر و خلق گویند صبر کن | ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افگند | حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدست | هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو | در چنین ویرانهٔ آباد نتوان زیستن

غزل ۲۴، از دیوان — جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان | روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن — شعر ۹

ای میر همه شکر فروشان | توبه بشکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی | خونناب بجای باده نوشان
در میکدهٔ عمت سفالے | نرخ همه معرفت فروشان
در کاوش گنه خوبے تو | کندست خیال تیز هوشان
یک خرقه عمت درست نگذاشت | در صومعه کبود پوشان
از پرده دمے چو گل برون آے | یاد همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو گاه گاهے ندارے | از آتش سینهای جوشان
بیدار نگشت بلبل مست | از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۲۲، از دیوان — از تو سخنے بهر ولایت | خسرو ولایت خموشان — شعر ۹

از هیچ توئے برید نتوان | بر تو دگرے گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر | محنت همه عمر دید نتوان
زین پس من و جور عشق تسلیم | کز آمده سر کشید نتوان

بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر | مفرست خاک کوی خود بر آستان دیگران
بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکن | چون خود نشستی از دلم نام و نشان دیگران
گویم که مردم از غمت گوئی که نتوان اینقدر | سهلست آخر جان من مردن بجان دیگران
تو سود کردی بنده را من جان زیان دارم تو | میسند بهر سود خود چندین زیان دیگران
تو میخوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین | شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۲۲ از دیوان — شعر

خسرو بتا رموی تو جان میدهد دیگر جهان
گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران

دل گم گشته بیازار خریدن نتوان | ورد دهد لا به چو تو یار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم تا آنگه | این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا | گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر | جان من روز و شب آزار خریدن نتوان
جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر | ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم | دولت و بخت بیازار خریدن نتوان

غزل ۲۲۳ از دیوان — شعر

خسرو از رمیان آرچه جای سخنست
ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن | تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد دل افسرده پای | برامید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا بوئی دگر | آخر این کس مردنست از باد نتوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و ناز آن بد خو بلا | با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

هر شبی تا روز با خود بهر صبر — صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد — دل بدام فتنه بر کم همچنان

غزل ۲۰ از دیوان — شد ز یاران دیده خسرو را خراب / عشق را بنیاد محکم همچنان — شعر ۹

همیریزی ببازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را نا پدید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بی تست — حیات من چو شام خوشگواران
تنم پرورده شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز — نگنجد در دل ناسزاران
منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک روز است — مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۲۱ از دیوان — چه خوش می نالد اندر عشق خسرو / چو بلبل در قفس وقت بهاران — شعر ۱۱

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران — ما را جگر بریان شد و او مهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله بس چون نیست جانان را زمان — بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گه نقد جان لب را دهم گه مایه دل دیده را — من بوالفضولی میکنم کالا ازان دیگران
جوئی ز پیران بنغمی لیکن چنین بختم کجا — با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سر زنش — باری به تیغ خویش کش چندین زبان دیگران

بوسه دادی و کشتی وه که آخر کے زنی / درد عاشق را بدرمان میکنے بد خو مکن
تیغ بر و کش که پیشت لاف بیدردے زند / ما گرفتاریم تندی در سر ما رو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت / گر مسلمانے تو کافر گفت آن هندو مکن
در دل میگویم و با آنکه خویت باز گشت / دل که اینجا نیست بارے سوی دیگر رو مکن
پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل / با دراگستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادن پند م چه سود / ای طبیب از هوشیاری مردهٔ ادار و مکن

غزل ۱۸ از دیوان — غزلهای سبک شعر ۶

ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل شدی / عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

گر ز شوخی نیستت پروای من / رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گر گشت کویت میکنم / چشم من در غیرتست از پای من
من چو جان بدهم سگ خود را مگوی / تا نگهدارد بکویت جای من
سوزش من از چراغ خانه پرس / کوست سوزان هر شب از سودای من
سنگهای کو بکویت مے خورم / گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۱۹ از دیوان — وسط الحقیقه شعر ۷

جان خسرو در دو چشمت یک نظر / گرچه سر زد این قدر کالای من

یار بی فرمان دل من همچنان / یکدمی باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود / بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد / کار من دشوار و درهم همچنان
عشق صد گونه بلا بر من فگند / کفهٔ امید من کم همچنان

تو جو زیبکنی و من از دیده میکشم | این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست | باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بر لب | خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان | گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن
جای دگر مده دل گم گشته را نشان | آواره ام چو سوی بسو میکنی مکن

غزل ۱۱۶ از دیوان

گفتی که خسرو اچکنم نکت بود خلاص | آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

شعر ۹

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن | مژه را کشاد دادن و رفتنه باز کردن
چو کمال صنع بچون ز جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب | ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوشست با تو خلوت که دهد شرنگ خونین | ز خراش دل گواهی ز بان راز کردن
تو بخسپ خوش که مارا ز غمش چو شمع جوشد | همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی | چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری | پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن
صف عاشقان ست اینجا مده ای فقیه حرمت | که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۱۷ از دیوان

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان | مگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

شعر ۹

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | وز کنی خیز د بلا بارے نظر هر سو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدمست را | این فسون گیران می آید بران جادو مکن

هر کس ز تندر مردن فرهاد داستان — ما نیز آمدیم درین داستان درون
یارب کسی بود که زبانم درون کشد — یکدم ز ناله می نزدم چون زبان درون
در هر دلی که در نزدم دلبری بسوز — آتش بخانه که نشد میهمان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم — او رفت بی اجازت من خود بجان درون
خوش وقت آنزمان که بود گاه مردنم — وان بت در آید از در من ناگهان درون
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون — خاکم مگر که باد برد آستان درون

غزل ۱۴، از دیوان — گفتی که خسروا بدلم جای کرده‌ئی — خشنودم از درے برومم یک زمان درون — نخه [illegible] شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من — یادے نکرد از من و از روزگار من
صد ره فتاده بر در خویشم بدید و هیچ — رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف — نامد که وای بر من و بر انتظار من
گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر — یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من
مردم در آرزوے کنارے و بخت بد — تنها در آرزوے من اندر کنار من
من کو بکو همیروم از بهر یک نظر — تا با که گشت میکند آن شهسوار من
ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک — زنهار منگرید بسوے نگار من
از دیدنت بهر هلاک من آفرید — ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۱۵، از دیوان — دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت — هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من — نخه [illegible] شعر ۷

دل می بری و در رخم مو میکنی مکن — آزردن دل همه خو میکنی مکن

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان | نعل سم سمند تو محراب عاشقان
دوشت بخواب در بر خود یافتم ولے | آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یک شب بمیهمانی خونابهٔ من آے | تا بنگری شوے زمی ناب عاشقان
گفتی که کشتنت تو هوس دارم آشکار | پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان
مردن همی رهانکنمت زیر پاے خویش | زینگونه هم مبر سه من آب عاشقان
گرچه درون حجرهٔ جانهاست جاے تو | هم ایمنی خطاست زپرتاب عاشقان

غزل ۱۲ از دیوان | خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ
شهرمنده میشویم زقصاب عاشقان
تخلص در شعر ۹

اے سنگدل بالایت بلا از بهر جان مردمان | بس کن زجولان ورنه شد از کف عنان مردمان
تا برنخواهد آمدن ناگه زکویت آتشے | آگه نخواهد شد دلت زآه نهان مردمان
بادے زلطفت می وزد جانی زهر سوے برد | کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان
هر فرده از خاک درش جانی دوسه گردش دوان | یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان
پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه | باری بسنگی شاد کن سگ امیان مردمان
هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام | آخر زصد شب راست کن یکشب گمان مردمان
آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی مده | تا راج کافرتابکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۳ از دیوان | من بر در تو ناکسان آخر همین بار آورد
ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان
تخلص در شعر ۹

بنشست عشق باز چنانم بجان درون | کز عافیت نماند نشانی دران درون
خون آب گشت و گشته نمیگردد هنوز | این آتشی که هست درین استخوان درون

با چو تو مهی یک شب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراق امشب
چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خون آب توانکردن

آن طره بیک سونه از گوشه مه تابان
شبهای سیاهم را مهتاب توانکردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توانکردن

غزل ۱۰ از دیوان
زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب
در کام دل خسرو جلاب توان کردن
تضمین شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

کز زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی در ستم
بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه
نارم بکش لیکن این گنه بر روی ما پیدا مکن

در سینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم
در بغمی منمای ره زیشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بگشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون من بکس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر جلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱ از دیوان
خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن
وسط قصیده شعر ۸

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

غزل ۷۰ از دیوان — ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن — غزه رحمان شعرا

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ ازان طرف گذرے افتدت زمن — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
آن دل که برد گر بقبولی نیرزدش — باز آر و هم بسینه آن مبتلا رسان
یکتار بهر پوشش من زان قبا بیار — تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
جانی خراب دارم و در دست نام او — این در دریغ گر نبرد دوا رسان
گفتی که نالهٔ تو بیار ترا میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده آب غرق شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بران آشنا رسان
ما چون نمی رسیم بران آرزوے دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۷۰۸ از دیوان — خسرو که از فراق حنالی شدای صبا / از جاش در ربا و بدان دلربا رسان — وسط الجمعه شعرا

میسر ارشود از چون تو نخل برخوردن — ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
گر این گل ست خود انداز خاک در دهنم — که تو بخوردن بی من بخاک در خوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی توان دزدن — شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن
بغمزه دوست کشان میبرد دلم ورنے — کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان — بجان پذیرنه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن — تحفة الصنف شعرا

وی بنفشه زرشک طرهٔ او | گز پستی پرد عصا بستان
خاک او توتیا شد ای نرگس | دیده بفروش توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن | یک سلامی برو صبا بستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست | بده انصاف ما و یا بستان
بغلامی بجز مرا از من | وز دو چشم خودش بها بستان
روی چون ماه را بجز خ نمائی | هفت آئینه رونما بستان
پس بدست خیال خود بفروش | لیکن از چشم خود رضا بستان
زرچه جوئی به بین رخ زردم | وز غم خویش کیمیا بستان
دل ببردی زجان چه میخواهی | گر بخواهی ستد بیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی | قصه باری ز دست ما بستان

غزل ۶۰۷ از دیوان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر
از برای خدای رستان

تضمین شعر

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن | که بی یاران خود حیف ست گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان ما و من زنده | بدین خواری نه از راه ست یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم | مسلمانان چنان روئی فراموش چون توان کردن
بگوئید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم | مگر یک نامه از وی توان پیوند جان کردن
بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه | که بتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب | ندانستند پنداری که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۳۰۱ از دیوان — خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را لگام کن — شعر

چکنم کز دل من آن صنم آید بیرون / یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آی / مگر از دل قدری دود و دمی آید بیرون
غمزه تست چو پیکان کج اندر جگرم / بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود / آخر این روز که از سینه ام آید بیرون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست / هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر مسماے خطت را بخرد برخوانند / قصه بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۳۰۲ از دیوان — چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق / ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون — شعر

زین خوش پسران و تنکل ایشان / بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من / بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند / این کج کلهان مو پریشان
کشتند به تیر غمزه مارا / این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر ز نمک فشانان / بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهم نیکوان فدایت / لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۳۰۳ از دیوان — گر خونیزی ز صد چو خسرو / با گرگ چه دم زنند میشان — شعر ۱۲

ای سخن نامه لوقا لبستان / نسخه زان روی دلربا بستان

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل | همدرین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

اشک خسرو را نهان در کوی خود رسوا مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

وسط این غزل شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن | هر بیدلی آمد بخود من برقرار خویشتن
زین سوی جور دشمنان آنسوی سنگ دوستان | خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پند گو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی | من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن
بنواشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت | گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من بهر دم دراندوه دگر | یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می گز کشتن عاشق چه کرد | این خون خود کردم بحل لشکن خمار خویشتن

غزل ۱۰۲ از دیوان

خود غمزه بد خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

غزه بگمان شعر

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی | تا چند جان کنم بزیان یا تمام کن
می کت حلال باد بنوش و برون خرام | بر ناهلان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیخورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی الطعام کن
دعوی خوبهای دل خویش می کنم | یک بوسه بر لبم زن و مالا کلام کن
تا بوکه بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بیای با وله رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری | از من سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چو سوختی بهوسهای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم | جان را بمن برید عدم فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد | دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کند پس بجای ما | کز نیک و بد هر آنچه توانکرد کرده ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن | روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینهٔ حریص که گرد و ز خاک سیر | کردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چیرخ مهره باز | این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹ از دیوان

ای عشق درد بخش که درمان مرا نیست | درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

شعره

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم | رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابهٔ فرورین مرا که ما | خونابهٔ بهار ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم
در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک | چون پرو خاست مهره ز شش در کشیده ایم
فقرست و صد هزار معانی در و چو موی | آئینهٔ کلیم که در سر کشیده ایم
خسرو نه کودکیم که جوئیم سرخ و زرد | چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰ از دیوان

ردیف نون

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن | ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شاد ما نهاست از حسن و جوانی در سرت | سنگرانه یک نظر بر حال ما شادی بکن
هر زمان مائیم و تنهائی و غمهای فراق | گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم | ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن
گر بدولتخانه وصلم نخوانی اے پسر | باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

غزل ۶۹۶ از دیوان — دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم — شعر

مده پندم که من در سینه سودائے دگر دارم
زبان با خلق در گفتست و دل جائی دگر دارم

خرامان هر طرف میبر دجان من نیا ساید
که من دل خار خار از سرو بالائی دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه
نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم

طبیبا خویش از زحمت مده چون نمی خواهم شد
که من اندر سر شوریده سودائے دگر دارم

تو اگر رای خونریزی من مسکینیست بسم الله
چه میپرسی زمن جانا که من رائے دگر دارم

همه مستی من از کار چشم و زلف و رویت شد
لبم خاموش در هر یک تقاضائی دگر دارم

مران سوئے کسانم چون منم خاک در کویت
نمانم آن سرم کز خر پائی تو در پائی دگر دارم

غزل ۶۹۷ از دیوان — نمی اندیشی از دعوای سر دمن همیگوئی — شعر

که در هر کو چو خسرو بادپائی دگر دارم

نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم
زروی ساده دلی با تو راز میگفتم

همه حکایت ناز تو گفتمے زین پیش
کنون بلائی منست آنکه ناز میگفتم

دلا لبوختمے و تلخ مے نمود ترا
منت زپند حدیثے که باز میگفتم

خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم
بآب دیده همه شب نیاز مے گفتم

عظیم در دسر آورد ناز نین مرا
که من فسانه بنایت دراز مے گفتم

دلش گرفت ازین سخن من گرفت برحق بود
که دردهای دل جانگداز میگفتم

همان سخن که ازو یاد بود شب تا روز
بتمام میشد و هر بار باز میگفتم

غزل ۶۹۸ از دیوان — خیال خنده همیسوخت جان خسرو من — شعر

دعای آن لب کز تو نواز مے گفتم

چون جهانرا بیم طوفانست زاب چشم تر — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کنم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا — خون مهان ریزم وجان فلان بیرون کنم

غزل ۶۹۴ از دیوان — یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو — سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کنم — شعر

غرم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا شد زاه من آی مه تبر — کاسمان دوز دخدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در بست — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگلزار آ ری تا در پیش تو — سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۶۹۵ از دیوان — مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان — مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم — غزل شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب واندوه دل یعقوب — بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم
مرا در دامد شواری برون آرند یا از گل — کزان چشمان عاشق کش لبی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز او دیدم تعیم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
گهی از دیده در رحبم که از دل در جگر خاری — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زدنیا میرود خسرو بریلب همیگوید

غزل ۶۹۱ از دیوان | یک شه بت مراد چشیدن نیافتم | شعر ۶

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم
سنانی خنده‌ام زان لب دندان نمیخواهم

بغمزه زاهدان را کش بناوک مصلحان را زن
که من خون پلید خود بران دامان نمیخواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد انگه
وگر زین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم

برویت آرزومندم مدار از من دریغ آخر
که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را
که این را از دل میخواهم واز جان نمیخواهم

بروای عهد ستوری در ای در بد نامی
که من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان | ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی | شعر ۶

دلی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم

بیا که بی تو بصد گونه داغ می سوزم
تو لاله دان و من داغ داغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک
چو مفلسان در برای فراغ میسوزم

نباشدم بر صحرا و باغ بی رویت
ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوخت او و در دو نکرد
سگم نخواند ازین در دو داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان | مباش گرم داغ و بسوز خسرو را | شعر ۶

من آخر از تو نخهم زین داغ میسوزم

یک سخن گر زان لب شکر فشان بیرون کشم
صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کشم

ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه
هم ببوسه جان دیگر زانمیان بیرون کشم

غزل ۶۸۹ از دیوان

خرد مشمر که خسرو من آنم
گر غلام تو را ایگان شده ام

تضمین نصیحه شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم
زبهر آن رخ دلجوی گردم

همیگوئی که جان ده پیش ویم
چه میگوئی سر آن روی گردم

همان تا نم که میگفتی همیگوی
که گر بنوازیم بد خوی گردم

مرا جانان ز گل بوی تو آید
به بستان از پی آن بوی گردم

زمن دی یاد داد ندت بد گفت
فدای گفت آن بدگوی گردم

زمن پرسی که آنجا کیستی تو
سگم گر در سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم
ز زلفت نگسلم گر موی گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند
گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان

دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لاله خود روی گردم

تضمین شعر

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بجون من سخنی هم خوشست لیک
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم
مردم بدام و بر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی
از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم
خود با غبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر امید

دردیست درین سینه که همدرد شناسد — بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست — چندین نشنوم ازکه وچندان بکه گویم
من عصمه دهم شرح ورستی ننهد گوش — آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان — بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه — چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم — مطلع ثانی شعر

بازاین دل من روبکه آورد ندانم — وان صبر که بودست کجا کرد ندانم
شبهامنم وگوشهٔ غم حال من اینست — حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که می خیزد ازان راه ببینند — وان کیست سوار ازپی آن گرد ندانم
اشک ازسقر کوی دیم تحفهٔ غم آورد — من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
بازم بگیرد میخلد آن قامت چون تیر — ساقی قدح باده که من دردندانم
یارب که برنجد زجفا یار نگویم — مردی که تبرسد زبلا مردندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان — از هرکه بپرسند بگوید که چو خسرو — یک سوختهٔ حادثه پردردندانم — مطلع ثانی شعر

جان من ازغمت چنان شده ام — که زغمخوارگی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین وکنون — بکشم خویش را چنان شده ام
گرتو مهمان من شوی خود را — ازاجل یک شبی ضمان شده ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم — من که خود پند مردمان شده ام
کوه دردم ترا کند چه نهم — که اگر بردلت گران شده ام
گرسگان توالتفات کنند — دورازان بروی استخوان شده ام

غم خورد این دل بیمار و زیانش ندارد | بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من ازانکه | هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی | تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۶۸۵ از دیوان — وسط الحیثیه — شعر ۹

چند گویند که خسرو زتبان دیده بدوز | گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم | دوستیم حرام باد ار ز تو پای وا کشم
غنچهٔ دل ز ناز کی نشگفدم بسان گل | صبحدمی که نالها بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا | تحفهٔ بادشاه را پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده وا نگه | خاک درت گذاشته رحمت تو تا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون چکم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم ار خیال تو دل ندهد زمان زمان | من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
گشت فراق دلبرم وه که نباز زنده کن | پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو کرده خو نمیکنم ز در برون | تا شده سر سنوز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۶۸۶ از دیوان — وسط الحیثیه — شعر ۸

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم | خسرو مستمند را چند بما جرا کشم

یارب غم آن سر و خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پر درد بر آرم همه شب آه | کین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست | زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم | احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

نهاد زشب رو دو من بخواب چشم نه بندم
کنون چگونه به بندم که از نخست نه بستم

مه من ار تو بینم مگو که بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم

مشو بخشم که بر من تو کیستی که به بینے
گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم

مرا ز روی تبان تو به داده بود عزیزے
تو شوخ باز بران داشتی که تو به شکستم

نهاد و انع سگ پاسبان کوی تو بر من
من ار چه سگ نه ام اما برائے داغ تو ستم

غزل ۶۸۳ از دیوان

دهند پند که خسرو صبور باش که رستی
اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم

نخست بیت مطلع شعر

ابر میبار رو دو من بار سفر می بندم
چشم مے گرید و من از تو نظر می بندم

چشم گریان به لبش داشته یعنی در راه
بر سر آب روان پل ز شکر مے بندم

نیست بستن بدگر چیز مے آرم دست
در تحیر بغلط چیز دگر مے بندم

جان سلامت گره میر همش از گریه
گر همش هست ترست ار چه که بر می بندم

گفتی ایدوست که بر بند بموئی دل خویش
حال اینست که می بینی اگر مے بندم

در تو میدیدم و چون آمد و چشم بر بست
بنگر از چشم خوامی دیده چه بر می بندم

غزل ۶۸۴ از دیوان

تنگی بخش بخسرو که برائے تو شه
خون برون میکشم از دیده جگر می بندم

نخست بیت مقطع شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم
خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم

گاه گاهم بر دسری تنگ میا از من ازانکه
نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم

روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد
من همان به که گذر پیش به بستان نکنم

وه که دیوانه دلم باز بیازار افتاد
من نمیگفتم کافسانه هجران نکنم

غزل ۶۹ از دیوان — از شیر خوارگی اینست خوی او کنم — شعر

نشکیبم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — که جان غمکشی بیغیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایانرا — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر در یار مشغولست و جان در بازپرسیدن — تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل کلیما در شمار خود — ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
برآمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم رسخ اکنون کی حاصل شد — چگونه برچنان پائی چنین رخساره دارم

غزل ۷۰ از دیوان — ز آه خسرو ش هرگز نگیری گرچه آن نادان — نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم — شعر

دریاب که من طاقت بیداد تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون ماند بچشمم — گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد مگر باد خزانم — هر لحظه ز غم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بسته ره بهر خدا را — بسپار بمن تا بخدایت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۷۱ از دیوان — هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد — تا ناله شبگیر بر و بیت نه گمارم — شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بسکه این دل خون گشته در دو دیده چشم — نه ایستاد و دلم تا میان خون شستم

من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

جرعه گر بیابم از لب تو
صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۶۸ از دیوان
تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگاه نظاره کنم

شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام

خون شد حرام ولی من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام

گر سر و لاله گون ببرم نیست این بس ست
کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام

گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن
زین لطف پای خویش فراموش کرده ام

این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور
باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام

بگشیده مرا که نخفت ست آن نگار
زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۶۹ از دیوان
گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته
گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام

شعر

کجست یار و نسازم بجوی او چه کنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم

رقیب گوید م ای خون گرفته چشم به بند
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم

بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه
ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم

روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم

چه جای آنست که گویندم آب دیده میز
لبوخشت مرا آرزوی او چه کنم

فتادگی خودش عرضه میدهم ورنه
فتاده چندین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

بارہا یاد آرم و در خواب بیہوشی روم
آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوستہ بینم پیش ازین
نام دل بودار چہ ویران خرابی داشتم

روزگاران تیز نتوانست دیدہ کرد خون
منکہ ہم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم بسی از دیدہ بیرون ریختم
آن ہمہ خونابہا کاندر کیانی داشتم

گفت نتوانم برویش آنچہ بر من شب گذشت
ای بہشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۶۷۶ از دیوان

زاریم بشنید یار و گفت مینالی ز عشق
خسرو از رو بردہان گر چہ جوابی داشتم

شعر

غزل ۶۷۷ از دیوان

از فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

بار بدخوی و فلک نامہربان
تکیہ بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی فراق
من بدینہا زندگانی چون کنم

ماہ من گفتی کہ جان دہ میدہم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم کہ از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

گر بخسرو بوسہ ندہی آشکار
مرہم زخم نہانی چون کنم

شعر

غزل ۶۷۷ از دیوان

ہر شب از شوق جامہ پارہ کنم
عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم

چون برآید مہ از گریبانش
دامن ماہ پرستارہ کنم

از درونم نمیروی بیرون
گر چہ صد بار سینہ پارہ کنم

چند گوئی کہ صبر کن در ہجر
گر توانم ہزار پارہ کنم

غزل ۶۷۳ از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن بیرم

بازآمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بردرم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن هم دردرا باور شود
گر من بجشم ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد
بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

این گریه گوئی روغنست از بهر سوزاک دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل آید مرا لابد همین آمد که من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

چون قرعه غلطم سر شبی پهلو به پهلو تا سحر
روزی بزیر پائے تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۶۷۴ از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

زهر سو موے تو دلبند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جان را بسته ام وا ے
که تا چندش برین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو آنجا که من میدانم ای باد
که من آنجا دلی در بند دارم

مرا از صحبت جانان شرم باد ا
که جز با تو چرا پیوند دارم

دهندم پند از عشق تو در گوش
چگونه گوش سوے پند دارم

غزل ۶۷۵ از دیوان

به خسرو ده که من ناداده دا ے
بران لبهای شکر خنده دارم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابے داشتم
گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

یکی بیا و برین سینه پای نه نفسے — مگر که درد دل خویش را دوا یابم
زباد چند زید آوے بیچاره — که من زیم زنسیم تو کز صبا یابم
خوشم بخون خود از در سران تربت من — زیارت آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان — چه کم شود ز توای بادشاه حسن اگر — یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم — مطلع بیت شعر

سجزام تا بر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخشتی دگر نکنی خون من بریز — باری بدین بهانه بنامت تمر شویم
عقلم ز نام ونگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نی و دمے گر بود قرار — بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم
باری دگر بکوے که جامی حوالهٔ ست — دل گو که ناوک دگرے را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان — معهود خسرو ست ز تو یک نظر که ما — هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم — تتمهٔ بیت شعر

چمن چون بوی تو آرد بهوست در چمن میرم — بیا قامت درخت سرو و سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از باز سویم بگذری و من — بزاری مرده برگشته او فگنده در دهن میرم
بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که او را دید — چو بیرون او فتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست ازان یوسف — همان آرایش گورم کنید آنم که من میرم
بدامن می نهفتم گر یه ناگه مست بگذشتے — شدم رسوائے تر دامن مبادا بی کفن میرم
زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن — نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم

هر نفس آهی کنم از روزبد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون زتست — تهمت جان چیست چندین برتخم
یار عشقم بس پذیرم منتی — بار سرگر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شورشی دارد زانکه — شعر ۹
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

ماهی رود من همه شب خواب ندانم — وه این چه حیالست که من میگذرانم
گفتی که چپانی زغمم باز نگوئی — من با تو چه گویم چو ندانم که چپانم
یک شب زرخ خویش چراغیم کرم کن — تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم
بودست گمانم که زدستت نبرم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نی زان منی تو چه برم رشک زاغیار — بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی دردسرای اهل نصیحت — من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم
زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش — شعر ۸
ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم

کجات جویم وگر جویمت کجا یابم — غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن کشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعائیست بت پرستانرا — کپا بیوس بت چون تو از دعا یابم
در انزمان که زهجرم ببردن آید کار — ترا که مایهٔ عمری منی کجا یابم

برجان خود نهم همه درد تو بهر آنکه
درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم

تا مرد نیست مرد تحمل براه عشق
تا مرد را چه زهره دیدار را که مرد هم

غزل ۶۶۷ از دیوان

خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم

وسط الجمعه شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پند گوی تو برخ اورا ندیدهٔ
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش
من خود ببای جان و دل خود بلا شدم

مردم بداغ هجر چه علیشم عذاب بود
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند
من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بارم نبود کوه غم اورا بسوی دوست
در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۸ از دیوان

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بندهٔ آن بی بها شدم

شعر ۹

توبه دیرینه می را شکنم
ساقیا درده شراب روشنم

ساقیم گر چو توبت روزی بود
توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقتی آمد عاشق از مستی بخود
آنکه زین می مست می میرد منم

دانم از گریه که خون آلوده چیست
منکه با یوسف بیک پیراهنم

پرسیم کاندیشه کاری باز گوی
اینکه از اقبال تو جان میکنم

آندم که تو در کشتن من دست برآری | خلقے همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز | با آنکه همه عمر دعاگوے تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان | اینست بهار دل خسرو که چو غنچه | صد پاره جگر از هوس روی تو باشم | شعر ۸ تخمیناً

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم | زار می مردم در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران در نگرد | جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز | گه بفتراک و گهی سوے عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره شود | گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود مے خندید | من طمع بسته دران شکل و دهان میدیدم
او شد از دیدهٔ من غائب و من هم ز انسو | جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیا در خ تو می خفتم | در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان | مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را | شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم | شعر ۹ تخمیناً

عشقت نصیب من همه غم داد در دهم | هوش و قرار من نشد و خواب و خور دهم
در دا که آه گرم به تنهائیم بسوخت | تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد | دیدانچه گفت و یا دکند انچه کرد هم
جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن | اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم | این خاک روزیم بد و این خواب و خورد هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین | خاک درت ز دیده درنیست و گرد هم

چو ز آه دردمندان سوتو رود بلائی | بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
بدل و دیده و جان همه جا نهفته هستی | چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر درم گم شد سر و تاج پادشاهان | چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان

سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که ببر پات جویم

غزل سیصد و یکم شرع

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز رشک | دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینیست خورش کردی از غم و لیکن | کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من | نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان از آن هست | چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ایکه میدهیم پند بگذر از سر من | همان به است که من درد خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان

مخند ازین شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا ببر و بم گویم

غزل سیصد و دوم شرع

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم | کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این درد | یک روز مگر تابه خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش | افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم بچمنها | شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و نه نیز | بس گر دل پرخون بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری | من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

از تیغ جفایت کش بے پیچ دیت جانا | ور زین هبش نمی ارزد در تیغ و فا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را | این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم | گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم
جانی و گرم باید شکرانهٔ فرمانت | آن سخته که در گشتن آید ز تو فرمانم
خاکی دلم ای محرم چون دود نمی آرے | ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان

عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کے | خسرو غزلی بخوان تا دست برافشانم

شعر

کس بدین روز مباد اکه من بدروزم | کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم
این نماندست که تا ناله عصمت خوانم | دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نبود | که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم
آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رخ بنمای | چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم
ترک قتال دمرا گر به وزاری بسیار | آن سیاهست که بر وی نکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک | چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان

غم نبود از دگران تا ره خسرو تو زدی | گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

شعر

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم | بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی ما هیچ باد وے | ز پی دل خودست این که من از صبات جویم
سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم | تو درون دیده دل ز کسان خبرات جویم
تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم | طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

نه یکدل ارچه هزارست ازان او دانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه چو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسرم — رسد زیار نه یارے بود کز و دانم
خوشم ز تو بجفای و مده فریب دغا — که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بر دآن همه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ وجو دانم
بجز به بندگیم روزگارے نپرسے — بزیر پاے تو مردن بآرزو دانم

غزل ۲۵۹ از دیوان

اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست — اگر بود بحضور تو آب رو دانم

غزلهٔ ایضاً شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه — چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم ببر و زلف تو گر من — تو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری — من می نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ایجان و خرد رو — آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۲۶۰ از دیوان

گویند که خسرو مگری وا سے که چندین — بیرون نتراود اگر افگار نباشم

مسطار یکجوزه شعر

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم — بر دیده اگر جانا سروی چو تو ننشانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره — گویم که یکے دیگر گولے تو که نتوانم
خود در سر کویت بدنام ابد کردم — از هر چه جزین کردم از گریه پشیمانم

دو ابرویت سرها بهم در کار دزدیهای دل | در دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان | چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت | در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

شعر وسط آخیفه

کرشمه کردنت ارچه بلاست بازندارم | ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید بند زلف تو بر من | که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت | که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
می آر ساقی و درده بما صلای خرابی | که پیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت | که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید | بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان | چنان رود غم خسرو که دوست در پی گشتن | ز دیگران سخنی نیز دل نواز ندارم

شعر تخفه الصغر

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم | در این غم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه چنان بار دار هوای رخت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | زبیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت حاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا چند | ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان | مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ | بصد نیاز ته پای مردوزن مالم

شعر تحفه الصغر

گو جان گرفتار که با و رکند از من — گر من غم این جان گرفتار بگویم
افگار کنم هیچو دل خود دل آنکس — کو را سخن زین دل افگار بگویم
در دلیست درین سینه که بیرون نتواند — حیف ست که در دتو با غیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون روم این خاک — رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان — یک روز بپرسی آخرم از محبت شبها — تا کی غم خسرو شب تار بگویم — تضمین قصیده شعر

مینخواستم که روزه کشایم نماز شام — سر بر زد آفتاب جهانسوز من زبام
با قامتی که سرو سهی گر به بیندش — یکپا ستاده بقیامت کند قیام
بر داشت طره از رخ چون روز فرض کرد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — در ویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۶۵۵ از دیوان — روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست — آزاد کن غلامی ای خسرو غلام — غنه در آخر شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم — جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد جان از غمش ناگه بر آورد آتشی — شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز داغشان — زین چاشنیها اند کی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه انیک زان تو در بایدت آنخانه هم
زائینه مردم تاج را گیر د خیالت را ببر — بهر چه در زلفت رسد در غیر تم از شانه هم

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم
دلم رفتست و جان هم میرود سوئی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن
که خواهد زیست چون می ناردان بوئی که من دانم

صبوری هرچه هست ای برق اگر زان نوروی اما
به تندی نگذری زنهار زان روئی که من دانم

اگر تن میشود در بگسلد جان نیز گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفت آن موئی که من دانم

سر خود گیر و رو ای جان دل برداشته از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوئی که من دانم

چو گشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم
ذخیره میکنم از بهر بد خوئی که من دانم

غزل ۶۵۲ از دیوان

چو پیچم بر دراز یهای شب تهمت چو میدانم
که هست این پیچش جعد سر و زگیسوئی که من دانم

مصراع اخیر شعر ۸

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او گند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا مے ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهاد دست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخرای شاخ تر و تازه و نو بر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فردا مکنشم من مگر آنکه
بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمس آفاق خضر خان که بلطف جان بخش
هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۵۳ از دیوان

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این لبم نیست که از دود دمران پا بینم

مختصر اصفهان شعر ۷

هر دم غم خود با دل افگار بگویم
چون زهره آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر سر آنکوی غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

شراب عشق فرونایدم زسر هرچند | که یا مداد اجل هوشیار میکندم

غزل ۶۴۹ از دیوان

بناز گفت شبی خسرو اگلت بشگفت
هنوز آن سخنش خار خار میکندم

شعر

دلم آواره بجائیست که من میدانم | جان گرفتار هوائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم نرسید | مگر این باد زجائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خار مکین | زانکه این مصحر گیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشد | لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت بلی | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
انیهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

شعر

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام
چون زیم گر دل نهندم خلق دلداری کنند | منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یاریی از جان و میرم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام
پیش هر سنگی همیریزم ز دل خونابه یی | چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام
گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه | زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام
ای که سامان جوی از من ترک سامان گیر ازانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام

شعر

صد منت تو برین کز دولت جمالت | | بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان

شد نرخ بندهٔ خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم پذیر رایگان هم

غزل شعر

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم | | ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
جائی که نیرزد بجوی دین درستم | | این توبهٔ صد جامی شکسته چه فروشم
بس پیر خرابات که بردم بشفاعت | | تا باز کشادند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال | | چون بیم دهد محتسب از نالش گوشم
بودست زهوشش و دلم اندیشه تیمار | | المنة لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون | | بار یچه گه مغبچگان شد سر و دوشم
پوشید لبی خدمت بت کردم و زین پس | | زنار هوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان

چون بار نیامد زبت و بتکدهٔ خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

غزل شعر

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم | | نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل نه یکی صد غبار افزونست | | هنوز آرزوی آن سوار میکندم
وگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد | | همین بس ست که پیش تو خوار میکندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن | | نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبم بخون دل خون رفت ساقیا می ده | | که آن شراب شبانه خمار میکندم
دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه | | فرو میخورم ار چه فگار میکندم
بگو بیاید همسایه گفت خوابم نیست | | که نالهای تو در سینه کار میکندم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم
همیگشند که منگر بروی خوب تو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۶۴۵ از دیوان — رقیب گفت که مخمور از چه خسرو — بسی شب ست که بیدار مانده ام چکنم — شعر

ما بکوی تو سگانیم و براه تو حشیم — وانکه پیش تو بس ست از همه رو نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سر اسر عشقیم — بهر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک وحشیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی — این سخن باد گرے گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعهٔ می باز خرے ارما را — که بیازار فنا در گرو یک نفسیم

غزل ۶۴۶ از دیوان — تو همانی بکرم سایه فگن بر خسرو — که زنا چیزی چون سایه پگسیم — شعر

ابر بهار و باران این چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش این جان زار مانده — تا سایدم بصحرا در باغ و بوستان هم
یاری که شهر بے او تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکے نبودی نام من و نشان هم
انیست کم ز مردن بس ای غیره کش که هستی — زاب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم
گفتے بجهت خط شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

خوش آنزمان که برویش نهفته می نگرم
چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

مرا به پند که موزون زبون کند هر روز
چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را
اگر براه ببینم گذر بگردانم

مگر چو بندی بگذار تا بگردیانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک
ز دل مگس بچنان از شکر بگردانم

غزل ۶۴۳ از دیوان
ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

غزل ۶۴۴ از دیوان
اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم
بدین خوشم که تبی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم
دل ستم زده را چند گه برین دارم

بناز زنی و بد خوشدی و هم بذیست
که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی
که شحنهٔ چو فراقِ تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بر دست غم فروخته را
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۶۴۵ از دیوان
اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن
هم از وفا سوِ تو روی بر زمین دارم

غمم بگشت که از یار مانده ام چه کنم
بدام عجز گرفتار مانده ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و انشوخ
نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و باور م نکنند
اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم

همیکنند ملامت که چند گریه خون
ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیز بینی از غمزه و من بیدل
بدیده مے خورم آزار و بس نمی آیم

مرا مگو که کجائی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوے تو میرد هر روز
که من بهر ہی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته مے برد زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور نمی خواستم که بنیم روے
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۶۴۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

شعر

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم است لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سپهم ز عشق رو گریه دردازان کنم
گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بناز فتنت وه که مبادنا گهان
شعله بدامنت خرد نالهٔ صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش
من که واین عمار تم کز تو خراب خواهیم

نو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم
تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۶۴۲ از دیوان

همره خسرو ست و بس تا بود وفاے تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم رهاسیم

تقبیه تقبیه شعر

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کز ان خوش پسر بگردانم

ز تندباد فراقم ببخت برگ وجود
کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست
اگر بیافتنش از کسے زبان یابم

چو جان دهم هم ازان سو برای صبا جانم
مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم

بهجر چند کنم جان بکبیرم ار یکبار
حیات یابم بر عمر جاودان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد آرد ازو
که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازان روز بدامان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم وز چشم
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۶۳۹ از دیوان

بخواب دادمرا خسرو از لبت شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگستی بجانم نفس تو من هم

بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید
که چشم بد جدا ازان ناوک و زان ناوکفگن هم

نهادم هرچه بود از هر سری ماند ست پیش اکنون
چو داری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

دلی کز من بسویت شد نداری استوار اورا
که آن بیگانه وقتی آشنا بود ست با من هم

چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائی
که بر بستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من بر من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

علامت بر دل صد پاره عاشق چنان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

غزل ۶۴۰ از دیوان

چه گیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم
زمان آخر زمت باز سے آید بر همن هم

شعر

غزل ۶۳۶ از دیوان — شکر کز لطف تو خوش آسوده ام

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ایدل نزد آنماه — که من حالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — برشوت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو برویش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان — کجست آن زلف سیدانم بسویش / بگفت خسرو کج گوی رفتم

گذشت عمر و دلی در بغ تو سیر ندیدم — ز بهر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم
گه جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو بر نیارم و لیک ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خرد هیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان — چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم

کدام سوی روم کز فراق آمان یابم — کدام روز شب بی برت گران یابم

غزل ۶۳۴ از دیوان — خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند / دیگری را چه غم از محرم این راز کنم — غزه حسن سلیمی شعر

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم / یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جائی ز تو گمان کشی ای نخل فتنه باز / پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر / شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ / خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم / از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را / چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان — کمتر کرشمه کن که گشندست این شراب / بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم — مطلع بخیه شعر

دوش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و میجویم رخت / بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سنگی زنندم نیم شب / سگ گمان بردند و آن من لوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه / گر نکردم حج ره پیموده ام
گشت هجرم خونبهائم این بس ست / کاین قدر گوئی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد / گر شبی در هجر تو غنوده ام
مستی خون خوردنست این در سرم / تو همیدانی که خواب آلوده ام
دل پس جان میکند با من بعشق / رایت غمهاش جان افروده ام

غم بگشت و پرسیم خسرو چه حال

ز و صد جفا کشم که نیارم برو ے او — کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم
مژهم غمش برون کرد مرا خود بسوخت عجز — دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد بیکندت دل نمے شود — کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند — چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی که خواست کشتم از بوے او صبا — آن به که جان بهم دهم و پیش صبا نهم
چون دل نگفت دیده مرا سوخت دیده را — بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم
شبها که گرد کوے تو گردم بهر قدم — اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را — بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم
گفتی که گل بجای رحم بین رهے خطا — کان دل کز آدمے بکنم برگیا نهم

غزل ۳۳۲ از دیوان — زینگونه کز لبت سخنے نیست روزیم — زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم — نصیحت شعرا

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم — تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گوئی که تو می نال که من می شنوم — این چه جنگیست که پیش چو تو ئی ساز کنم
سالها شد که نیایم خبر و در کویت — دل ویران شده را آیم و آواز کنم
با غبانا ز تو گه گه بود ار فرمانم — بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بهر دل تنگیم ای دوست چه گویم بگذر — کاین گره مے نتوانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غمزده گشتند ازانکه — هر کجا شبنم غمهاے خود آغاز کنم
ابر را مایه کم آید گه باریدن آب — گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم
دل بیک قلبه زده زو بیک او اکنون — جان هم اندر سر آن چشم وغا باز کنم

غزل ۶۳۰ از دیوان

اگر زان سو روی ازخسروای باد
ببوسش پای او وبادپاهم

شعر

من از دست دل وش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

غمش بود و من گم شدم در دل خود
که همراه غولے بویرانه بودم

ز دل شعلهٔ ذوق میزد بیادش
بران شعلهٔ خویش پروانه بودم

بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد
من نامسلمان به تبخانه بودم

دل و جان و تن با خیالش یکی شد
همین من دران جمع بیگانه بودم

دریغا جمالش ببیری ندیدم
که شوریدهٔ مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان

خرابی خسرو نگفتم بر دیش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

شعر

رفتیم ما و دل بیکے کو گذاشتیم
جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم

مائیم و راه دور و ما باز کے رسید
جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روے عزیزی که سالها
عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم

آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز
آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که آن ز ما سر موئی جدا نبود
آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم

هر بار گفتهٔ که ز پهلوی من برد
رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

شعر

هر روز دیده در ره بادصبا نهم
بو کاندر و ز خاک درش تو تیا نهم

ناگاه پری صورتے اندر نظر آمد | دیدیم دران صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۸ از دیوان

خسرو ز زبانها که فتادیم بر لفتش
گوئی تو که تو موئیم که در شانه بماندیم

وسط احیوه شعرو

خراش سینهٔ خود با بت خونخوار میگویم | حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود آتش دلم زنهار که من هر دم | حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم
درون خویش خاکی میکنم زان زنده میمانم | که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلے | که درد خویشتن با پشته های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر هر دل سنگین | ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان یارب | نمیدانم چه نامست اینکه من هر بار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو یارا یک سخن گوئی | تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم
اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو | تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ از دیوان

رقیبا بر حقی گر نایدت باور غم خسرو
که من تیمار بلبل پیش تو تیمار میگویم

تضمین شعر

سفر کردند یاران جان ما هم | بسے بیگانگان و آشنا هم
ز ما یکباره بر کندند دل را | ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
چه تاب از رنج ره آن نازنین را | که راهش در دل و دیده ست جا هم
دو بوسی یادگارے داد مارا | دومی داد پیش از دو دیده با هم
طفیل آهو صحرا چه بودے | که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق | جدائی بند بند من جدا هم

لاف وفا زنیم و ننالیم از جفات | سنگ به زما بسی بوفائی که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان سے برد بلاغ | خود را زنیم تیر دعائی که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود | شعر
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

هر شبی با گریهای خود خوشم | گرچه هست آن رونقی بازارشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ | زنده کرده بود که این شربت چشم
گل زباغ و سنبل از دکان برند | من چو سنگ از دور بازار سنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست | هر کرا گوئی بسوے خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو | تا نفس با قیست با پنج و شش
مور اگر میرد نباشد خونبها | بی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

زاه خسرو ماه من ایمن مباش | شعر
کاسمان دوزد ست تیر ترکشم

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم | در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند | ما ئیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود | عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی تبان رفت همه عمر دریغا | چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند | ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسب که شبها | ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده ندم ماند دلی دود | زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم
طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هر دم ز لب که آه و فغان را فرو کشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

فی سنگ ماند فی دل سنگین درین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ از دیوان

من خسروم شکر شکن اما ندیر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم

ختم الرسل شعر

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود تری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گمره شوم از بوی تو یا آنکه
آنجا هم ازان همرهی بوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گوئی که ببر و جان ببر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بهر سوی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش تو کمدان سخنگوی تو آیم

صلی الله علیه شعر

هر دم گذر بکوی و سرائی که ما کنیم
سوئی فتد پیاله دوائی که ما کنیم

با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما دهد
چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یار از شکایت نیست آری هم خوشم

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت که من
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان
کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام
هر نفسی بچشم خود در دو سرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت ست چون جور برای خود کشم

ما دلشدگان بقراریم ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش وامروز هم اندران خماریم
این کاسه سر سبوی می راست زیرا سر مصلحے نداریم
از خاره بتان چه باک ست گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جاے رحمت اینجا تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فداے یک نظاره نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانے و حور ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوے کسے بیادگاریم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری — مخسپ ایمن که من زین دیده بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیشت کشم لیکن — ز خوی نازک آن نرگس بسیار میترسم
جوانا خنده بر خونابهٔ پیران مزن زیرا — تو میخندی و من از خندهٔ بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان

نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
وگر ماندست ازان شیرینی گفتار می ترسم

غزل ۶۲۰ از دیوان

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — یتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بخاکی فروختم بر در — دل خراب بتیغ وفا گرو کردم
غلام را تبه خوار غم توام منفروش — که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا — که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد — متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر ندهم جان ببوی او بر باد — بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان

دولت چه در خور عشق ست خسرو افسوس
که قیمتی گهرے برگدا گرو کردم

چون گلی ندهی ز باغ خود بکناری هم خوشم — گر کناری دلبی نبود ببیاری هم خوشم
چون عنان دولت بیدولت آویزم ست — در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
بادهٔ وصلت گواران باد آنکس را که هست — تا قدح ناخورده با بیخ خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب — این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر تو باری باد بادا یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من
جان کشم در پیش و بروی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من بسان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام
اینست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بختی ای بخت دشواری شبهایم میرس
من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

حسب الحکم شعر

حال خود باز بر آئین دگر می بینم
باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

سر بر آید از پی من رنج که من روز بروز
روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من
دل افتاده دران راهگذر می بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید
خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان

بیم خسرو ز فراق تو بر سوائی برد
آخر الامر همانست چو در می بینم

تضمین نقیضه شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم
وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم

چه عشقست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس می آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذالله که از مردن تبرسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

هنوز با تو مقام مرد و کون خواهم ماند | اگرچه مهر ز تیغ حیات بر چینم

غزل ۶۱۴ از دیوان غزلهای شعر

بکش بهر تیغ که راضیست خسرو مسکین
بکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

بدست بادکان سوجان فرستم
مرا بوئیست کاخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم فرستی
باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خونبهایم اینقدر بس
که فرمائی منش فرمان فرستم

همای چون تو وا نگاه استخوانم
تو گو تا بر سگ دربان فرستم

اگر گوید بر نجد از طفیلی
سری در خدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که بر شاه
خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان غزلهای شعر

نه بر تیری نظر کش فی بشمشیر
چو خسرو را به تو قربان فرستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم
تو گوئی نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پا بوس زهره نبود
هم از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم دران مایهٔ زندگی
که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز ننگم بکشت ار نه من
سر و تیغ در آستین داشتم

مپوز از گمان صبوریم از نیکه
نماند آنکه من پیش ازین داشتم

بیادش ز خورشید می سوختم
همین سایهٔ همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان غزلهای شعر

فتادم بجاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
یک یک زبان شعلهٔ غمازه برکشم
دست عزیز گر بکشاید بگشتنم
خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم

غزل ۶۱۲ از دیوان

یاران ببوختند ز من خسرو آه گرم
تا چند پیش همدم هر از برکشم

مقطع الصنعه شعر

همشب بادل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر ممکن شود کاین دیدهٔ بیدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم
مگر کاین رخنه های دیده را از خار بربندم
چو جان بی دوست نتوان دید پیشم بگنج عمر
بروی خود دراین کلبهٔ خونخوار بربندم
غمت گفتی برون ندهم گشادی رو از حیرت
فروبستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
کزین جا در غریبستان عقبی بار بربندم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون
معاذ الله که این تهمت بزلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ از دیوان

سر زلفت کز و دیوانه شد خسرو بدستم ده
که نازان رشته دست عقل دعویدار بربندم

مقطع الصنعه شعر

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
بدان که یک نفس ایمن ز فتنه ننشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر
ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت نگه ندیدم ازانکه
خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریست کزو
مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

دیده را گر حق آن نبود که دیدار آنچشم — من ز خونابی کزان خوردم ز چشمش برکشم
گر نه ترسم زانکه در خونابه ماند یار من — برکشم دیده بجای دیده او را بر کشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم
عاقبت روشن شود همسایگانرا سوز من — گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم
بر خود شش خواهم که خواهم این فضولی من کنم — چشمه خورشید را در جنب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ از دیوان

جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها
گر تواند یک سخن زان لعل جانپرور کشم

شعر ۶

ساید دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر — قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
تو ببند کشتن من من بران کز دوستی — عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که دردی نیست جز بوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خسروی — گر تواتم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ از دیوان

روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

شعر ۸

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم — خواهم که این دو دیده ناساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز برکشم
صبرم نباشد ار نه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز برکشم
بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار — گر گل هزار سرو و سرافراز برکشم
او در دلست و سینه نگردم هزار بار — گر خویش را فروبرم و باز برکشم

بانگ نوای نی مذهذو قم آنچنانکه — آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پارهای خون فشند همچو برگ گل — چون بوی تو زباد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان — نقلیست در عبارت من این غزل تمام — شعر تحفة الصغر
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم — وانگاه در رخ تو بزدی نگه کنم
روزی دو دیده چار شد با تو ده که چند — در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که ما بهر بر د تو — خود را بما تگاه رسانیم وشه کنم
رندان مفلسیم که گر دسترس بو د — خماری سبیل بهر کوے وره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان — گفتی که پر دهم دو سه گر خسرو اخوری — شعر تحفة الصغر
دریای می بیارمبا داکه نه کنم

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم — تا چند هر زمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک وخس نیزم
در آرزوی خاکی بر کت گه گهے به بینم — خشم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزے — مهرت زدل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسے را — رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آئی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان — سویت مگر گریزد خسرو که زنده ماند — وسط الحقیقة شعر
بکشد مرا خیالت گر سوے خود گریزم

نی مجالی آنکه اورا از دل خود برکشم — نی دلی دارم که در دی دلبر دیگر کشم

مطرب غزلی ترزد در دکنم نوشد | معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم
یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل | ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها | دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم
بر هر صنمی رفتم در هر پسری دیدم | ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۳۰۵ از دیوان | تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد | شعر
در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم | حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
یکزمان پیش من ایجان جهانم بنشین | تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم
هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم | وز سر هر چه بگوئی پس ازان برخیزم
گفتیم باز من و باز سر جان برخیز | از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم
مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند | من برویت نگرم وز سر جان برخیزم
ناتوان گشتم ازان گونه که نتوانم خاست | ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
از پس حشر که از گور برانگیزندم | هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۳۰۶ از دیوان | خسرو آخر نپسندد که هر دم با تو | شعر
شادمان نشینم و با آه و فغان برخیزم

گرچه سخن ز زهره و از ماه نشنوم | نبود چنانکه زان بت دلخواه نشنوم
بیخوابیم بگشت ده از پس که هر شبی | بنشینم و فسانهٔ آن ماه نشنوم
تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوشست | آنم که من روا روآن شاه نشنوم

دی زهد فروختیم بسیار — امروز ره گناه گیریم
اقرار بی کنیم و شاهد — بر خود همه را گواه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد — با دشمن کینه خواه گیریم
میخواند اجل بر آستانت — بوسی نزنیم ره گیریم
نه جان ز زیادتیست ما را — کان سلسلهٔ دوتاه گیریم
زنار کمر سبوی مے تاج — ترک قدر و کلاه گیریم
همنای رخ چو گل که ناله — چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان — خسرو چو قلم ز کار ما خواست — چون ترک خط سیاه گیریم — شعر

برون آی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا بر خار با دارد دو دیده بلکه بر گل هم — اگر بیرون توهر گز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد — که این بخشش ازان لعل گهربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گره بکشاید از بهر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان — نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو — چه پنداری که من این سر ز ان آرزو دارم — شعر

عاشق شدم و یاری بد عهد و فا کردم — زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب چه شد آن پرفن دل را که ستد از من — من هوش کرا دارم من صبر کجا کردم

تو در ابر و گره بستی و گفتی خون تو ریزم — من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم حد آن کز شبروان زلف تو لافم — ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت پستم
چو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد — ستبارک باد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالای همچو تیر کز نشست پهلویم — مرا تیر است در پهلو چو پهلوی تو نشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان — غزلهای عشق — عشق ۹

گله میکرد خسرو کز جفا شکستیم گفتی — چه شد کردم سفال خرد در لعل نشکستم

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم
گرت هوای منست ای شراب خانهٔ من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر بر دف بر روایم بزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا نه گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بنجد مت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان — تضمین غزل — شعر ۹

ولی که رفت ز تو خسروا دران زلفت — بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم

امشب سیه دوست راه گیریم — می بر رخ همچو ماه گیریم

شبی آسایشم نبود قوی دشواریی دارم — شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم
همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت دل — همین ست آرزو شاخ عمر بر خوردار یی دارم
الا ای ساقی فارغ دلان هم می بدین شان ده — که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم
بروای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران — که تو شکوریی داری و من شب کاریی دارم
جگر بریان و مطرب نالهٔ گریه می لختم — بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم
بیا در روی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز — ز تشویش غمت گرچه فراشکاریی دارم
چو خاک در شدم در زیر پای خود مغز یزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم
مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه مانی — خیالت را بقا باد اکه از وی یاریی دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان

بچشمت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی
دروغی هم بمیگوئی که مردم داریی دارم

شعر

بیار ساقی دریای بیکرانه بشویم — گر کشته می نشود آتش جگر بسبویم
طفیل خاک سیکے جرعه ریز تو بر من — که گر در زق ازین دلق بی نماز بشویم
خوش آن خمار بیاپی که لعبتان خماری — شبم دهند شراب و رمد درونه زبویم
بیک سفال لبالب فرو ختم همی جنت — که در و نقد به از سلسبیل تشنه بجویم
حریف پیشتر از من شود خراب که پیش — بهر پیاله سرودی ز درد خویش نگویم
به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم — نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکویم

غزل ۶۰۰ از دیوان

دلم بجذبت بت رفت دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ دری ادیم

شعر

ز عشقت خواستم از جان و یکدم با تو نشستم — بریدم از جهان بهر تو و با تو نپیوستم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من | من ازان لبها بصد منت گدائیها کنم
ای خوش آن وقتی که او خوش خفته ودر خواب ومن | پیش چشم وزلف او شرح جدائیها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلائم ببرد | گر شوم هشیار ازین مستی ریائیها کنم
از دمار او مست بیرون آیم و در پیش خلق | چون گدای تو انگر خود نمائیها کنم
در شبی در کنج تاریکم ستد در پیش او | خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر | وزدو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم
گر بفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو | با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان

یک غزل گر شنود آن مه بگوش خود زمن | همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم

غزل شعر

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم | چه عمت دارد و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم | بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد | لبسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آندم که برانی بگلویم بشمشیر | من دران فرصت سویت تماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر ازی | از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند | گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
وعده گاهی خواهم و در بند وفا نیز نه ام | غرض آنست که باری بتقاضا باشم
از سرم در گذران خواب شبت خوش باد | عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان

حجت بندگی من خط یارست از انکه | خسروم من که غلام خط زیبا باشم

شعر

روزی گذشته بود برای سوار من
هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم

درویش به ازسرست من سر بریده را
آن سر کجا که در سر این در و سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان

یاران ز بند بسکه ز خسرو رهانشد
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

شعر

ز تو نعمت ست و راحت لب شکرین و رویم
ز من آفتست و فتنه دل پر بلا و خویم

همه عشق و آرزوئی غلطم که در لطافت
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم

نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید
نهد ز کف پیاله ببر دلبر سویم

تو که خون خلق ریزی چه غمت از انکه هر دم
رود آب دیدهٔ ما بدر تو آب رویم

چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر
بخموشی اندمانده همه کس بگفت و گویم

بگر شمه گه گه این سوگذری که بهر رویت
جگری دو پاره دارم نظری بچار سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان

بعد ازین هزار جانت دمی ار چه صد چو خسرو
بخراش غمزه گشتی شبکنهای مویم

شعر

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گزیرم
گه در فسون نشینم گه در دعا گزیرم

بوئی کشیدهٔ او تا همره صبا شد
خلق از سموم وادی من از صبا گزیرم

شمشیر برکشیده عشق و مرا درین کو
پای خرد شکسته چون زین بلا گزیرم

هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی
من خود بلای خویشم از خود کجا گزیرم

غزل ۵۹۶ از دیوان

خسرو مگو که در کش پای از طواف کویش
کو نیست آن حریفی کردی بپا گزیرم

شعر

گر رسم روزی تو نوآشنائیها کنم
هر چه باید خواهم و بخت آزمائیها کنم

غزل ۵۹۲ از دیوان — خسرو — شعر ۹

خسرو ار هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خفتنم

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم
چکنم تا زره این سنگ بیکسو فگنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت
کی بود کی نفس تنگ بهم برشکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود
وقت کی خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از عقل لب خویش کن ایدوست چنانکه
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم

من در دی کش دیرینه چو میرم سرمست
بسیم شوی و نمازی هم ازو کن کفنم

بگسیم و بجم باده در افتاده چو من
بگرانی نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان — خسرو — شعر ۱۱

ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را
چند باشد ز تبان غرقه خونابه تنم

فی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
فی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع ز اب چشم
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک
خشتی ز استخوان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد ز مان آنکه
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب ناز دو مرا قصهٔ دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی خود رود من بسوی بت
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

لب نمودی بخشش چاشنیی | هم ازان انگبین که می‌بینم

غزل ۵۹۰ از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه خشم و کین که می‌بینم

شعر ۶

همی دزدی ز من اندام چون سیم | کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست | گره تا چند تو ان بست بر سیم
بتان آذری پشکن ازان روی | کز آتش مغ بسوزد چون براهیم
خوشست آنحال نزدیک دهانت | اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم
منم در کاغذین پیراهن از تو | چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان

گر آئی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

شعر ۱

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم | چکنم دل نکشاید ز بهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا | دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت | بوی یوسف دمد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بجنبد دیده | قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که نگس بر شکرش سایه کند | ور فرشته پر دامنو پر و بالش بکنم
سایه همچو همایم بسر افگن زان پیش | که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم | چه کشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات | کیست آن لحظه که دستی نهد بر دهنم

غزل ۵۸۸ از دیوان — من خسروم ولیک نگردم ز فراق تو / گوئی که از نگارش شاپور دفترم — وسط الجمع — شعر ۱۱

ندانم کیست این در دل که در جان منجلد بارم / چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم
همه کس با تبی در خواب و من در کنج تنهائی / چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده بارم
غمم کشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال او / امیدر یستن باشد اگر من دل نیندازم
سر خود گیر و رو ایجان دل برداشته از تن / که من مرغ گرفتارم میسر نیست پردازم
اگر چه ز نالهای دردناکم در نمیگیرد / خوشم با این همه کو می شناسد بارگی دارم
مسلمانی همی در باختم در کار بت رویان / بهبینند ای مسلمانان که من با دین چه بسازم
بدشواری ز رکویت دوش جان زار برده ام امشب / اگر عیبم نگیری دل همانجا میکند بارم
من و شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت / که داد آن دولتم جانا که تو خود نشنوی ازم
چو بینم در تو دزدیده حلالت باد خون من / اگر فرمان دهی کشتن بگفت بیم غمازم
تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن دانم / ز درد اگه نیم باری من آن دل داده نازم

غزل ۵۸۹ از دیوان — چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت مرم / فراش میکنم — عجز الجمع — شعر ۷

رویت ای نازنین که می بینم / همه مست از چنین که می بینم
گفتی از رویم آرزوی تو چیست / آرزویم همین که می بینم
دیدنت مردنیست هر روزم / نزیم من چنین که می بینم
نتوان وصف رنج عشق شنید / من بیچاره بین که می بینم
بهر روی تو دوست میدارم / هر دمی دلپسین که می بینم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت | بعشق گرد سر خود هزار میگردم

غزل ۵۸۶ از دیوان

گریست خون زجفای تو خسرو اصد شکر
که سرخ کرد بگاه و فا رخ زردم

شعرا تضمین

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم | در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود | ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما و ز بر دوست | آزاد شد آن مرغ کزین وام گرفتیم
ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم | سودای همه سوختگان خام گرفتیم
خونابهٔ پیدا بد و خون خوردن پنهان | ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار | زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم
ای اهل نصیحت که ندارے خبر از ما | گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
مائیم و دعا گوئی اقبال و رقیبت | کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو ناکام دل از کام برون برد | هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۸۷ از دیوان

میکن زجفا هر چه توانی و میندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعرا تضمین

رخ زردی منست ز چشم ستم کرم | ورنه که پاے آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شدست آب خون او | کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم
در حبس تنگ و فرقت روی تو شد برون | با دی که از جوانی خود بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز اتش فراق | از شام غم هنوز تبار یکے اندرم
سودای خاک پاے تو تا در سر منست | سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت | نخواهد مرد چون من جان او یم
صبا بر هم شکست از ما که روزے | نیارد بوے از بستان او یم
چو مردم شسته در دادی هجران | چه سود از چشمهٔ حیوان او یم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت | که زان تو نه ام من زان او یم

غزل ۵۸۴ از دیوان — جو بر خسرو سیاست راند گفتند — که تو گفت من سلطان او یم — شعره

به بستی چشم من زافسون زبان هم | دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنے از لب زرخ نیز | از نیم میکشی جانان ازان هم
به بیداد تو خرسندم همه عمر | وگر خون ریزیم راضی بدان هم
بروای باد بوسی زن بران پاے | اگر چیزی نگوید بر دهان هم
مده ساقی که من مست خرابم | پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با دارد دوستان دور | بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۵۸۵ از دیوان — اگر افتد قبول این جان خسرو — بوسی میفروشم رایگان هم — شعره

بجل کن آن همه خونها که در غمت خوردم | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزے | ز بخت بد چه لکدها که بر جگر خوردم
بمردم و ندهم در درخود برون زیرا که | کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوشست جفایت که گر تو تیز زنی | قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چکار هم آید اگر خاک کوے تو نشود | تنی که از پے این سالهاش پروردم

چون راز برون فتدم از پرده که هر چند
گوید مرا گر نگمد او ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است
ورنی غم این چشم گنهگار ندارم

جانان چو دل خسته بسودای تو دارم
او داند و سودای تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرگم ز تو دور افکند اندیشه ام اینست
اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن
پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۸۲ از دیوان

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

شعر

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچ سان کان وی زیبا بنگرم

آتش تبر گیرد بدل هر چند بر یادش خوش
بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندهد میوهٔ باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذارم
بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو سمین
لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود در جان و چون جان منیت
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان

خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل
جز غم ندادی این بخت کت از خلق شیها بنگرم

شعر

پریروئی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم باری رها کن
دو روزه عمر تا مهمان اویم

من عاشق آن رخ چو ماهم — کو زار بکش بدین گناهم
تا راج غمت شدم که فتند — زو در شب گیسوے تو راهم
او زیستنم نماند امیدی — در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسے بخنده ماناک — صبحے دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هر چند — جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۸۰ از دیوان — گوئی که گهے نداشت خسرو — غزل در حبس شعرا
آن صبر که بود چند گاهم

لبالب کن قدح ساقی که مستم — بمی ده جملگی اسباب بستم
مرا کن سرخرو از جرعهٔ خویش — چو میدانی که پیشت خاک هستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند درستی چه دیدے — که میگوئی دل اندر باده بستم
ز حد مستی سن تیغ زن زانکه — نه من ازمی نه روی خوب رستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد — که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۸۱ از دیوان — مرا گوئی که کے بازی چنین مست — قصیده شعرا
ازان روزی که با خسرو نشستم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم — فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یار می دهدم صبر ندیدم — وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش — آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصهٔ هجر ست ولیکن — از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا لبا ز لب یار درکشم

غزل ۵۷۷ از دیوان

خسرو بیدل تو ام مست شبانه لبت
یکدو لبا لبم بده تا بخمار درکشم

شعر

این توئی یا بخواب می بینم | یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
گر امروز کز پس عمرے | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۸ از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می بینم

شعر

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم | که گل باشد بسے دما نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاهی | بجز زیر گل و خار انباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز | چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود مے باید همان به | که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۹ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزے
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

شعر

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان بر من مگیما — کان مژه هر شب مرا چون خار میماند بدل
ایهم از نخجیر ستکت در دل نیابد گفت من — ورنه از خسرو همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان — ردیف میم — شعر ۲

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل گر تو ستانم نخم موی که دارم
تسلیم جنایت چه کنم گر نکنم جان — چون بازر هم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست — یارب که چه بد آوم میم خوی که دارم
غیری که مرا هست بسینه ز کمانی — من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
اندازهٔ من نیست که برگیرم از و چشم — کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم
دستی که دوتا ماند ببالین فراقم — گر باز کشم ورنه بپهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان — گویند که روخسرو از و جادوئی آموز — شعر ۲
چندین دگر از غمزهٔ جادوی که دارم

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم — یا پس زانو خرد پای قرار در کشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد — دامن دل بچند سو از سر خار در کشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند — عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله — تاش درون چشم خود اسپ و سوار در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه اورم — دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم
خیز قیامت نما بهر نثار عاشقان — تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم
یک سر موز جد خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بجای او این تن زار در کشم

عشقت افگند میان من و دل بیزاری — بر رخ از خون نگرانیک خطیزاری دل
میشود زلف تو در آشیب نسیمی درهم — بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان — عشق گویند که کاری دل بیدار بود / بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل — غزل ۵ شعر ۹

مرا بهرت حضور متهاست با دل — کنون با ما درین سودا و با دل
اگر با دسر زلفت همین ست — کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت اما ز نجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست با جان — بدینسان چون توان کردن جدا دل
مرا گویی که جانت چیست در سوز — بلا شد جان مرا جان را بلا دل
نماندم در بلای دل چو خسرو — مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه پند بشنود — که صد منزل ز من رهبست تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان — بیک دلدار بس کن همچو خسرو / نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل — غزل ۴ شعر ۱

میرود دیار و مرا تیمار مے ماند بدل — وای مسکینی کشان رفتار مے ماند بدل
رستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم — کاندکش مے بینم و بسیار میماند بدل
پند میگوئی ولی معذور دار ای دوست زانکه — دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل
گر شود جان و دلم زیر و زبر بر حق بود — زانکه زلف تو زر بیار مے ماند بدل

در خون دل خورم نکنم جز دعاے تو — زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند — شرمنده هم نمیشوی آخر ز روے دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختی اگرچه بهر تار موے دل

غزل ۵۷۱ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند — شعر
زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش ما نا که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش — با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد — خونا به روان از چشم آزار همان در دل
نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن را نبماد آرم زنار همان در دل

غزل ۵۷۲ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — شعر
دل با در تو بد خود دیوار همان در دل

رسته بودم مه من چند گه ازاری دل — از ستمدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و تر دو خوبان — نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ایدوست بلطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

ورق غنچه را که نم زده بود — ورقش یکدگر گرفت اینک
آب را گرچه چشمها پاکست — بوستان را ببر گرفت اینک
بید در لرزه گشت و تیغ کشید — آب را رهگذر گرفت اینک
خار چون تیز کرد پیکان را — گل بصد توسپر گرفت اینک
شاخ گلگون که بار گیر گلست — ناگه از باد بر گرفت اینک
مرغ میگفت گل نخواهد رفت — لاله گوئی کمر گرفت اینک
ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده تنگ در گرفت اینک
گرد بردی سحاب ریختنی — باغ را در و زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان — طوطی آغاز شعر خسرو کرد — روی گل در شکر گرفت اینک — شعر

دو چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقد مشکهاست هر یک
شکنهائی که در زلف کج تست — فرامشخانه دلهاست هر یک
نشانهائی که در خاک درت تست — ز بهر دیده سرمهاست هر یک
کند از عاشقانت خاک بر سر — سزد چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را خسرو از انکه — چو خسرو دست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان — ردیف لام — شعر

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیات مانده خجالت بجوی دل
دل بستمت بزلف ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — تی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

زنجیر دلما سوی او دلال سرهاخوے او — درچار سوی روے او بازار جان از هر طرف
کعبه که بادش میرود لبیک حاجی میشنود — گرچه بیابوسش رود صد کاروان از هر طرف
در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
چون بی تو دل ناشایدم کز تیغ سر بر بایدم — چه باک ازان گر آیدم زخم زبان از هر طرف
یک روز میرد چاکرت پیش درت در از برت — فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

غزل ۵۶۷ از دیوان

زین بس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

مقطع شعر ۷

دی مست میرفتی بتاراج کرده ادا یکطرف — شبدیز را مطلق عنان پیچیده عمدا یکطرف
تا برخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر — تسبیح زهرش یکطرف مانده مصلا یکطرف
تیری که دی زد بر دلم پیداست تا غایت لبم — پیکان و کلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر ها یکطرف
در چارحد کوی خود افتاده بینی بنده را — تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف
سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان — چاوش شه کوتاه کند مشتی گدارا یکطرف
نوشین شراب لعل او شد مجلس ما بی خبر — ساقی صراحی یکطرف مستان رسوا یکطرف
جان خسرو دلخسته را خون ریختن فرموده است — خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان — ردیف کاف — شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل زرخ پرده بر گرفت اینک
آتشی لاله بر فروخت زباد — دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل — بینوا بود زر گرفت اینک
غنچه در پیش فاخته زاصول — سبقی تازه بر گرفت اینک

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم — میتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش
روی من از اشک و رویت از صفا آینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من — از عزیزی شامنت بالاتر از ابروی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرو او فتد — سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی — این بپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل و هم دوست وه که من — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فردا است از بهبنده جدائی دلا بیا — کامروز نوحه نکنم از برای خویش
تا من از ان دل شدم و دل از ان دوست — این جان من کیا می من و من کیای خویش
جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش
یارنده بر تو ناوک آه و منت زره — با نم ز آب دیده ز باد دعای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه — گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فا

دی بیگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف — صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف
گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین — می مردازان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
زولیده زلف فتنه خو مخمور چشم کینه جو — مو ها پریشان کرده خونها چکان از هر طرف
جانها و دلها چون جنبی در آرزش آب هر کسی — میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف
دلهای پرخون جگر گرد کمر گه سر بسر — چون لعل و یاقوت و گهر گردمیان از هر طرف

غزل ۵۶۲ از دیوان — خفتن نمی‌دهد هزر نفیر الا للهش — شعر

گرم رود بدست افتد کمند زلف دلبندش — شناسم داد این سینه که بیدل داشت یکچندش
زخوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم — هنوز این دل که خون بادا لبقدان جا آرزومندش
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جان — درآمد باد زلف نیکوان از بیخ برکندش
چه جای پند بیهوده دل سرگشتهٔ ما را — نه آن دیوانه دارم که تواند داشت در بندش
شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا — گره بگسل ز تن جان را که دشوار است پیوندش
حیاتم منت دشوار است کاین دل با تو خوشدل است — بجان وز زندگانی چون توانم داشت خرسندش

غزل ۵۶۳ از دیوان — نمی‌بینم خلاص جان نا بخشوده خود را — شعر

مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب — هزار شب نتوان ساختن ز یک مویش
رفرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدان امید که پهلو زند بپهلویش
ز گریه آینه گشت ست روی زانوی من — که آینه چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان — خوش آنکسی که کشد جرعهٔ ز جام لبش — شعر

که مست گشت چو خسرو جهانی از پویش

ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش — نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
هم تنم از ناتوانی موشده از رنج و غم — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

خوانمش در جان و گویند خانهٔ من نیست این | | با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش
ما و مردن بر درش مشتاق را با این چه کار | | کو همیراند ز پیش خویش یا میخواندش

غزل ۵۶۰ از دیوان | راست میگویند عاشق کور باشد زانکه هست | شعر
| خاکپایش جان خسرو توتیا میخواندش

نیاید گرچه هرگز از فراموش گشتگان یادش | | غلام آن سر زلفم که درهم میکند بادش
بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان | | که داند تا کدامین سنگدل بود استادش
اگرچه پاس دلها نازنین من نمیدارد | | دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
فرامش کردی در دو خود مرا از راه مظلومان | | خدایا کج مکن سوی زیارتهای بیدادش
مرا این آه بیهودست پیش آن دل سنگین | | کز ین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش
گر آن آزردهٔ ما را ببینی ای صبا جائی | | سرش گردی و پا بوسی ولی ندهی ز من یادش
روای اشک روان کن پیش یار لشکر جوئی | | که گرد آلوده خواهد بود آن سوی و شمشادش
دلم میشد بنظاره که باد افگند زلفش را | | نیاید باز در خواهد که هم در ره شب افتادش

غزل ۵۶۱ از دیوان | جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین | شعر
| شد آبستن زغم ای کاشکے مادر نمیزادش

هر بامداد تا لبشم بر سر رهش | | وقتی مگر که بنمیش از دور گه گهش
زان گه گهی که پرزخوی گل کند زنخ | | آتش سزد گلاب چو سیمین بود جهش
گویم بخبش جان من او گویدم که نے | | جانبخش من بس ست همان گفتن بهش
چون گل ز رشک جامه دران م که تا چراست | | در گرد کوی گشتن باد سحر گهش

| فریاد من ز نالهٔ خسرو که هر شبی

غزل ۵۵۷ از دیوان — وسط الجمعه — شعر ۵

مجلس عیش ست وجز خسرو همه هستند اگر
تا کسی دنا بکاری نیست گوهر گز مباش

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من و غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش
زوالش ماندگان یاد کن ای خسرو — چه رانی تند جانان محمل خویش
مرا در منزلے ره او فتاده — ترا خوش باد راه منزل خویش

غزل ۵۵۸ از دیوان — مختص الصنعه — شعر ۶

نه من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

مشک تر بر مه پراگندی و شب مینخوانیش — آتشی در جانم افگندی و تب مینخوانیش
لب رطب سازی و انگه خسته از دندان کنی — خسته از دندان من کن گر رطب مینخوانیش
هست بر خورشید پیشت نام خورشیدی خطا — تو بدین نام از پی حسن ادب مینخوانیش
آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت — میرسد خورشید اگر در نیم شب مینخوانیش
نسخهٔ کز خط لستت اندر دل سوزان من — سحر آتش بندیا تعویذ تب مینخوانیش

غزل ۵۵۹ از دیوان — مختص الصنعه — شعر ۶

سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو ار تو مستحب مینخوانیش

مابجان درماندهٔ و دل سوی ما مینخواندش — آه کاین بر خود نبخشوده کجا مینخواندش
تا هوس بر زلیخین دل زما همگفتم مخوان — چون زجان برخاستم از خلقی را مینخواندش
مردمان را زو بلای دل مرا تشویش جان — من قیامت خوانم از خلقی بلا مینخواندش
چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هر دم دعا مینخواندش

غزل ۵۵۵ از دیوان

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتی ست دران باد تا ابد نوشش

شد

گه گه نظری باز مدار از من درویش
چون منعم نخشنده بدر یوزهٔ درویش

مار ادل صد پاره مراحت نمک آلود
مشمار که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر
تا در دل خستهٔ من کم نشود بیش

جانا مکش اکنونم ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو مارا
چندان نگذارد که کشائی تو سر خویش

ایمن زخیال تو نه ام با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر تو به قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان

ای آنکه زنی طعنه خسرو زپی عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین بیش

شد

گر مرا بخت کاری نیست گوهر گو مباش
ور بسامان روزگاری نیست گوهر گو مباش

سر نخشت مختتم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گوهر گو مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
باز رو سیم شماری نیست گوهر گو مباش

آسمان دارست دامان مرا دناکسان
گه مرا پیوند دری نیست گوهر گو مباش

غم خورم عشق تو کو در جان من جاوید مان
گر غمم از غمگساری نیست گوهر گو مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست
گر از و بوس و کناری نیست گوهر گو مباش

سر خوشم از درد و در دا از صافی عیش و طرب
بهر چون من دردخواری نیست گوهر گو مباش

غزل ۵۵۳ از دیوان — بهترین روزی من بدروز خاکم از تو لیک / هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش — خمسهٔ الصفر شعرا

فرشته می ننویسد گناه دمبدمش / گه از تحیر آن رو نمیرود قلمش
نه از دیدن نفیست روی تو مگر آنکه / قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل نگیرد م در باغ / که خود گرفت دل من بگوشهای غمش
کجا زچاشنی درد دل خبر دارد / کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکمش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز / اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جای بانگ موذن برین دل بدروز / که روزگار بسر شد بطاعت صنمش
کشم زدست تو بر چوب جامهٔ پرخون / که هر که شاه بتان شد چنین بود عملش
سماع نالهٔ ما راز خون دل جویند / که ارغنون جگرخوار لیست زیر و بمش

غزل ۵۵۴ از دیوان — بیکدست گر و جان خسرو مسکین / بمیر دار نبود یا دو دست دمبدمش — خمسهٔ الصفر شعرا

گره‌های سر زلف بر بنا گوشش / حدیث در دمرا ره نداد در گوشش
بناشناختگان مبین د و نظر نبود / بصد شناخت درین مستمند مدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود / که میکنیم بتن هم چو کاه خس پوشش
بیا که سر بفدایت نهاده ام ورنه / چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزه من خوی کس نمی ریزد / تو یاد ده که اگر می شود فراموشش
دلم زبختن سودای خام سوخته شد / که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
چنان شدم که نبیند مرا دلم بشناسد / اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

جوری که هر دم میکند گر مردمی باشد درو — آخر نه چندان کردها وقتی پشیمان دارش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم — مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان دارش
گفتار تو کاید برون از جان و در جان رود — هر دم کشت از چه لبت و ز آب حیوان دارش
دور از من آنکو دور شد از چون تو می نزدیک من — تلخست عیشش در فلک در شکرستان دارش
پروانه کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد — خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان دارش

غزل ۵۵۱ از دیوان

بیچاره خسرو را کنون سامان نمیباشد دگر — هوشی که مردم را بود گو تا بسامان دارش

شعر

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در میان خویش
تا داد باد بوی ازان باغ و مرغ ما — نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش
خوش وقت ما چو از پی مردن بچشم جان — بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش
در خود گمان برم که تو زان منی و باز — گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش
بگذار کز زبان کف پات آبله کنم — از ذکر تو چو آبله کردم زیان خویش
بخت بدار ز کوی تو مارا فگند دور — کم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۵۵۲ از دیوان

رفت از در تو خسرو اینک بیادگار — از خون خود گذشت بر آنجا نشان خویش

شعر

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش — در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش
آتش ما کی فرو میرد بدینگونه که مے — تا شط بغداد داده ساقی ما دجله وش
می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات — تا نگیری علیم ار گویم که اول خود بچش
بر لبت کاروی زدم بردی دل و جان و خرد — مهره بری چنین که هم چارست سویش هم دوش

دل که بردازمن اگرچه بمبتلا میدارد ش | کز خوشست اورا بمن بگذار تا میدارد ش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را | ای صبا ازمن بپرسی هر کجا میدارد ش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل | آنکه نافرمانی دل در بلا میدارد ش
سرو را نبود قبا سر داشت بالایش ولیک | بی بلای نیست آن کاندر قبا میدارد ش
از اجل نالد همه کس گو گند جان اتباه | من زبخت خویشتن کز من جدا میدارد ش
چندگه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا | آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارد ش

غزل ۵۴۹ از دیوان

اگر سلامی نیست باری کم زدشنامی ازو
گوش خسرو را که در راه صبا میدارد ش

وسط الجبوه شعر ۹

رفت دل نیست روشنم حالش | بردای جان توهم بدنبالش
من بدینسان که حال خود دیدم | نبرم جان زچشم قتالش
چه خبر شهسوار عنا را | که صف مور گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه | کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق | نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد | گریهٔ واجبست برحالش
من مسکین چه مرد درد توام | کوه البرز پشه حمالش
در چه آندم فتاد دل کامد | سورهٔ یوسف از رخت فالش

غزل ۵۵۰ از دیوان

چه درازست بین غم خسرو
که رود بی تو هر شبی سالش

شعر ۱۰

زلفت که باد از هر طرف گه پریشان دارد ش | هر نوک بر باید از و زنجیر صد جان دارد ش

رها کن تا کفِ پایت ببوسم | پس انگه شویم از دستِ نیازش

غزل ۵۴۵ از دیوان

جفا ها میکنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

تضمین شعر

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش | سایه گرفت مه را از طرهٔ سیاهش
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آواز داد مولا | گفت اینکم معلق در نیمه راه چاهش
زلفش چو گشت بر رو پیشش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک شد پگاهش
بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی | واینک بگرد عارض خط میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۶ از دیوان

کردا این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشید نیست جانا گر هست این گناهش

تضمین شعر

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذالله که گر ناگه به بیند چشم بد بویش
گهی کز در برون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل بهر سو کاو فتد سویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی | من از خود بیخبر مشغول و در نظارهٔ رویش
بنرمی شانه کن در مویش ای مشاطه کز دردش | رگِ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش
گذشتست آنکه ستم کردی ازو بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود که از من میزند بویش
چه عیش ست اینکه من اینجا و جان من بر رعنا | دوان سرگشته همچون گرد بادی بر سر کویش

غزل ۵۴۷ از دیوان

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت میجویش

تضمین شعر

غزل ۵۴۳ از دیوان

خسرو اول برمکن گر یار بدخویست از آنکه
هرچه با آن روی زیبا میکند میشاید ش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفیتست چشمش تیرست از کمینش

بسیار زهد توبه باطل شد از فریبش
این طرفه آنکه گه گه بیند شرم گینش

دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیامد
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش

طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را
ای با دتند مگذر از برگ یاسمینش

ای جامه وار از میان جستش ببند یکتا
کز بنجه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش نبینم
خیزای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او
من پشتیی که دارم کایمن زیم ز کینش

من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیارم
لیکن تو پند بشنو بدخو مکن بدینش

غزل ۵۴۴ از دیوان

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکارت آید بارد گرت نبینش

دل من برد نتوان یافت بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته
ز چشم نیم مست و نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خدای خلق
که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگرے پیش ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینت شدم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت
ببازی گوی دیوانه مسازش

من خود از اندوه خود جان بر نبرم لیک تو | خال ملاست منه بر بخ زیبای خویش

غزل ۵۴۱ از دیوان

در حق خسرو فقد حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از بهر فردای خویش

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله گر از آب حیوان ریخت بیرونش
مبادا آن پای را دردی خزامان کرد گو مگذر | تو میدانی که خاکست آبندی خولنت بیرونش
نثاری گر کند چشمم به پیشت پا مزن جانا | که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش
تبرسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی من لف شبگونش
در و غست اینکه گرد آلوده از خون جامهٔ یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی بارے | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم لیکن | چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

غزل ۵۴۲ از دیوان

حسد می بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینے اکنونش

خوش رفیقی او که آن رو در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش
زلف در بالین و دی در خواب خوش وه کای رقیب | با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش
صوفی ما دعوی پرهیزگاری میکند | باش تا ساقی ستان روے خود بنمایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست | یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش
باغ روحانا که در نرگس هوای روی تست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمے | چون کند بیچاره چون دل باهمی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم — ز بیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب — بقصد کشتن ست وکشته خاموش

غزل ۴۳۹ از دیوان — فغان خسرو ست از سوزش دل — نباشد دیگ چون آتش کند جوش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوش ز عاشق که اهل لطف — از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب وگشتم خراب ازانکه — نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من وگریه دهد جواب — فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش
معمورهٔ مراد چه جویم که جان من — خو کرده با خرابهٔ عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون زروز بد — صبح دروغ میدمدم زاقتاب خویش
بنیم شبش بخواب ز مستی دریغ دید — گویم بدر دبا در و دیوار خواب خویش

غزل ۴۴۰ از دیوان — گر زر دوست گشتن عاشق صواب شد — خسرو نه دوست که جوید صواب خویش

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش — در هوس هر کسی من تماشای خویش
گوید همسایه ام هر شبت این ناله چیست — نوحهٔ خود میکنم با تن تنهای خویش
من نمی منیت لطف کن از من گهی — بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان — سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم گنی جز تو نگنجد دگر — گریه ازین به مخواه حبت بالای خویش
پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا — سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

سر و سامان چه خواهی ای نکو خواه اندرین فتنه — اسیری را که نی سر کار می آید نه سامانش
چو خورد م بی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشویم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش
غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگردان — هران ذره که بالا میرود از گرد یکرانش
ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما — که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان — شنیدن هوی خسرو گر نیارد دار معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

ترک من سر مکش ز پرده خویش — در کشش آخر عنان ز جرده خویش
در مبند از ناتوانی را — با فراق هزار مرده خویش
نظری کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب از نالشم چنان شد مست — که فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیخورده خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان — لعبتا می نیرزد خسرو
تو فزون کن بهای پرده خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گردسر خود گشتنم داد — ز شادی پای خود کردم فراموش
دران خشمی که نه خفته نه بیدار — نه هاهش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن راز — دهانم بود تر دیک بنا گوش
چه سودا می پزی ای جان پرسوز — مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سوخت جان و شعله می ندهم برون پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان و شش

باز ویم طوق سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد گر هوس آویزم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بود
گوی آن خون در دوغت بر سر پیراهنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که نپسندم سر شک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان
خسرو اگر خوش نیفتد دیده را بر خاک پاش
هم سزاک پای آن سلطان که از سر کرد کنش

شعر

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بیمهر سواری که عنان باز نه پیچید
آویخته چندین دل خلقی بلغانش

یادست که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائی
تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام ار خلق نخندید عجبی نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان
خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

شعر

بسنگی چون سگان از در خرسندم زدر باشش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

بیازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که من در گردن آرم تنگدستی از گریبانش

ز دور انگشت مینایم چه حیلت چون نمیبایم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاری
همو میداند و جانش که تنها خسته بر جانش

غزل ۵۳۲ از دیوان

تو کش باری چو خواهم مرد بے تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

شعر

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش
ساقی بدست باده بستان صلای خوش

آمد خوش رسید حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

آنکس ز هوشیاری عقلست بے خبر
کز باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای توبه خوشست ای فرشتگان
تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

بی روی خوب دل نشود خوش بهیچ جای
گل گرچه خوبرو بود و باغ جای خوش

مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۳ از دیوان

عشق بتان اگرچه بلائیست جانگداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

شعر

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار پنج و شش
گشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار پنج و شش

گفت بوعده گه گهی یکشب از آن تو شوم
روز گذشت در میان یکدو سه چار پنج و شش

پیش قدت بهر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش

منع دو چشم کن که شد از دل پخته هر دمے
راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش

گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را
گشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش

گشت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوے تو
همره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۴ از دیوان

خواست فغان مردمان بسکه همیکند دمے
خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار پنج و شش

وسط رسمیه شعر

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پا نشش
هم دعای میدهم از سوز دل بیرا نشش

غزل ۵۳ از دیوان ردیف شین معجمه شعرا ۱۱

آن چشم سخنگو نگرد آن لب خاموش — وان تلخی گفتار و شکر خندهٔ خون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه حاست — رخساره بگفتار و من دل شده خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه — آن شعله برآمد که نهفتیم سخن پوش
من دانم و جانی که بتن کاش نبودی — تا هجر چیان کرد سزای دل من دوش
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ایجان — کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید — یوسف که عزیزست بقلب دو سه مفروش
عمرم شده روزی برخت سیر ندیدم — زیرا که تو می آئی و من میروم از هوش
انهوه گدایان حمالست بکویت — مپسند که محروم شوم کشته دران جوش
آتش بودم بی تو باگندهٔ دوزخ — گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش
گر لطف و کرم نیست کم از ضرب تیغی — باری بر هاین سر تنگ آمده از دوش

غزل ۵۳۱ از دیوان غزل حصاری شعرا ۷

از ره زدن خسرو اگر ننگری ای شوخ — آن دزد سیه راچه نشانی به بناگوش

اگرچه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پا بوسم دور — بغیرت مردم از خاک سرایش
سر ما در کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشتی گدایش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیک میداند سزایش
شراب شوق کز جنش دلم خورد — گواران باد با نقل بلایش
چو از ما رفت یار ای جان بی شرم — بمان ار میتوانی داشت جایش

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش ست — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم کز و دفراموش میکند خود را — مپرس هیچ دگر پرسش نگاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان

سرود ذوق فراوان شنیدهٔ اکنون — بیاز خسرو ذوق فغان وزاری پرس

شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس — شهبا فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر با که تو ان گفت ده — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام — چون در غمت درمانده ام درماندهٔ افریاد رس
شد جام عیشم بیضیا جان شد لکد کوب خطا — بگذشت چون عمر از وفای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ از دیوان

آن هر دو چشم دلستان از عاملان بودند جان — یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس

شعر

بالستهٔ میگون تو شکر چه کند کس — با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر منه ایجان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیست جهانرا چکنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب گوهر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من تبو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — ور نی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

غزل ۵۲۵ از دیوان — خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت — سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز — شعر

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را — شبم گوئی یکی گشت ست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون — شب ست این هیچ روشن نیست یا روز
مگو جانا که روزے بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — ترا روزے همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان — چه عیش ست اینکه خسرو را بحسرت — شود هر شب بزاری و دعا روز — شعر

مست من چون باده نوشی جرعه بر من ریز — درد جام خود برین رسوای تر دامن بریز
چشم تو مست ست کو کم ایستد تا کرده خون — خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گردد او — انچه در دمن شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان — شرتی از جام خود باری دران روزن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتاد و دان شکست — تا رکم مشکن بدان تا دان و خون من بریز
تیرگی عشق مشتاقان ترا چون دشمن ست — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان — ردیف سین مهمله — غرة الکمال — شعر

خرابی من ازان نرگس خماری پرس — هلاک جانم ازان لالهٔ بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چند ست — ز صد فزون ست ولی ز خمهای کاری پرس

آهنگ کرده سوی برون جان گرم هم | کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد | صد ها درفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان

هر دم ز شمهای دی افزون دلکشی
خسرو ز بند او بامید امان هنوز

شد

جان ز تن بردی و در جانی هنوز | درد ها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم | تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان

پیری و شاهد پرستی ناخوش ست
خسرو اینک پریشانی هنوز

شد

سوگند آن نرگس بیخواب نبیند هرگز | بخت آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر دمش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز | داغ دیرینهٔ اصحاب نبیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظر ست | مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهر فشان | یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان

تا ز خسرو دستگیری یافت دود حرش قلم
از سخن گفتن زبان بر دود عمان کرده باز

شعر ۱۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز | بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز
سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت | بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز
خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلود دامان گشت باز
بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان بر کشید | سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله بپازی گشت و هم از بوی او | سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند | باد گفتا کین مگر تخت سلیمان گشت باز
ماهرویان وی تماشا سوی بستان میشدند | آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه میگیر و زمین را زین تعجب در چمن | سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز
بسکه بر سایه نشان زر فشان گشت آفتاب | سایه های رخنه بر دیوار رخشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افگنده و در هم بماند | کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را یکدست بردی باد کرم | بوسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز
خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست | نیم شب کز مجلس صحبت دوم گیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ پیمان گشت باز

شعر ۱۴

تن پیر گشت و آرزوِ دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

گهر فروش شود ردی نیکوان زعرق | گهی که گرم شود آفتاب رابازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس | چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و گل بین صباز نغمهٔ مرغ | که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
شد ست صحن گلستان زار غوان و سمن | چو آستان سته از روی خسروان دیبا

غزل ۵۱۹ از دیوان | ردیف زای معجمه | عزة الکمال امیر

برجان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | برلب نزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم | جمعه به پیاله من انداز
مارا غم تو زخلق ببرید | وز صحبت دوستان و ساز
پرسی که چگونه چگونیم | کز مرده بدون نیاید آواز
گویند مرا برو از ین کوی | دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سرود خسروآری | مطرب بست ست و چنگ ناساز | سقط

باز نوروز آمد و در های بستان کرده باز | گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود | زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرد باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش | باد خوش می آید از گرما گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما ساخت از گل گورها | ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در خار جای شاخ بین | جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا | آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

غزل ۵۱۶ از دیوان — زبان گه گه بگفت و گوی من دار — شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جوتر — نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر
اگرچه سوختم از هجر خام وعده رویت — خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر
من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان — بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر
شرابم ار ندهی تیغ ران بحلق که بارے — بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر
ببین که مایه دیوانگی ست عشق تو ان بین — که عقل اول او دے نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان — اگر بگوید ازان می مرنج زهر خسرو — که نیست زو کسی اندر زمانه بهیده گوتر — شعر

هر شب منم ز هجر پریشان دو دیده تر — دل از برم رمیده و من زان رمیده تر
افغان ز تو که هست بگوشت فغان من — هر چند پیش مے شنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زیان جانست — ایدل نگویمت که مخور لیک دیده تر
خلقی براه منتظر جان سپرده اند — ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بودست پیش ازین قدری آرمیده تر
ایدوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کو رست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان — حشر و زمان رفتن و بر دوش بار عشق — راه دراز میروی آخر جریده تر — شعر

سپیده دم که گهر بار دابر در گلزار — شود بجلوه گل اندر نگار خانهٔ یار
عجب نباشد اگر از نسیم روح افزاے — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار
چه عشقهای کمن را که نوکند از سر — چو عندلیب برارد ز شوق نالهٔ زار

غزل ۵۱۴ از دیوان

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

مطلع ثانی شعر

می نیابد چشم من بر آستان او گذر
ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر

با دهر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
بلبل محروم را در بوستان او گذر

تا ملک مهرش گذشت از جان و در وی هم نکرد
اینقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنکه
حیف باشد چون سنی را بر زبان او گذر

چون رود جان شیدان بر فلک جان مرا
کشتهٔ اویم مبادا از آستان او گذر

سر گذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار
ای صبا گر آمدت روزی میان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن ار پرسی ز من
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر بیپرسی دل ما را مپرس
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
گرد گویانا وکے در استخوان او گذر

غزل آخر شعر

نگار ا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دوتا شد بار دیم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت آخر
بکش پا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای اشک
ببر در خدمت بدخوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم
ولی گر مے توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خوگرد — گر بباغی نروم برگ گیاهی کم گیر
زرخسانزاست مرا گوهر درویشی بس — جوهری راز دکان کاهربای کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است — گر نمازی نکنم رسم وریای کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت — دور خم آب حیاهست صفای کم گیر
زاهدان سوی من از نیک شنیدند بسی است — ما بدشنام تو شادیم دعای کم گیر
خلق از مشک و من از خاک درِ دوست خوشم — این صوابست مرا لوی خطای کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد — در صف کج کلهان ژنده قبای کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی — از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند — از قدمهای سران بی سر و پای کم گیر

غزل ۵۱۳ از دیوان — صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش — از نهانخانهٔ جمشید گدای کم گیر — شد

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود دگر — ور شکنی ببر قبا جامه قبا شود دگر
خسته نباز نرگست ور بکشایش دمی — شهر تمام گو بکو پر ز بلا شود دگر
مست و خراب شوروان پای نگر بهر طرف — دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من — زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم ان دو ز ان من نشد — خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر
مردهٔ دیرماندهٔ را بر در خویشتن ببین — در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد — خواهم ازین خراب تر از تو رها شود دگر
از سر زلف ای صبا سوی من آی گه گهی — دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

تمام شب قمر آسمان همی خسپد — که چشم این قمر من بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد سه گردون بدین قمربازی — که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان — شعر

گر آید و برود زود تر نه جای گله است — از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر

گر هنر داری مریخ ار بر نشستی بر ستور — زیر عیسی خرنگ زیر خسران یکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان نمیماند چنانکه — نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس را گر رام خواهی ساکنش بهتر ز جهد — پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز زور
چند بهر گنجدی کش خور و نتوانی بحرص — با تیهگاهی نهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و در عیش نیست — بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل — خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را — باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک مد و نالهٔ گور و ز گورش یاد نه — گور و نالش روان تو دانگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ عیبش مبین — حسن در رنگ و جبش چون عقل در رلتان و غور
خام تر گردد ز بند مفتی نادان خام — کودتر باشد ز باد عیسوی دجال گور

غزل ۵۱۲ از دیوان — شعر

گر نه بپذیرد عشق باز آئی چه خسرو چه جلیم — در جنب سر شستنش باشد چه دریا و چه خور

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر — در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

رخ هر چه پیش بر در تو میزنم لبسنگ | بخت نگر که هست زرم بی عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان — شعر ۵

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت
کاخر ز چیست چشم من سوگوار تر

زلفت ازیاد دگر گردد و از شانه دگر | هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر
در غمت جان زتنم رفت و خیال تو بماند | عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر حال پریشان دگرست | شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خود آرای بود سوختنی ست | کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان — شعر ۷

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

دلم بتست و تن اینجا و جان بجای دگر | بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان روم از غم ولی چه سود که هست | دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گوئی | زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان دهم نرود دل ز کویت ار چه برند | سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من ازین عزتت | تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر گیر گیرم از یابم | لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان — شعر ۷

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

قمر ببد زمن مهر و من خراب قمر | شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر بود روشن | چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

با آنکه زارم میکشی دشوار مے ناید مرا | آنگت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر
در یوزه دارم خندهٔ زان نقلدان پرنمک | مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

غزل ۵۰۶ از دیوان

نالہ کہ خسرو میکند شب از فراق روے تو | شعر
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

رخ گل خوشست و از وی رخت ای نگار خوشتر | چه بود گلی کہ رویت زد و صد بہار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی تو نمانند | ز گلی کہ بی تو بینم بد و دیده خار خوشتر
بیکے سخن کہ گوئی بزید دوباره مرده | کہ ز آب زندگانی دولبت دوبار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه ز جفاے مردمِ من | کہ اگر زیم بدیدن یکے از ہزار خوشتر
منم و شبی و با دل ہمه شب حکایت او | کہ غم دراز گفتن ز شبان تا ز خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت | کہ برین تن زمینی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان

چو غلام تست خسرو زید و مرو بفریاد | شعر
تو ازین دو گوی پیشت کہ کدام کار خوشتر

زان چشم تو کہ ہست ز تو جان شکار تر | دل نیست در جهان ز دل من فگار تر
بیگوئی تلخ زان لب شیرین کہ زہر تست | ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند | من ہر چه پیش میکشم و شرمسار تر
پیش تو جان نثار کنم و باور نیایدت | ہر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان | حقا کہ پند دوست ازان بدگوار تر
پرسی کہ چون بخفت دلت بیقرار ہست | گر با ورم کنی تو دلے بے قرار تر
گفتم کہ ہوشیار شوای دل نگار عشق | عقلم بگوش گفت ز من ہوشیار تر

برچمن بود بسے دام بہار از زر و سیم — غنچہ نکشادہ گرہ تا بدہد دام بہار
بعد ازین بینی در سایۂ ہر سرو گلے — مجلسے کردہ جوانان ترا ندام بہار
ہوشیار اوست بنزد ہمہ اہل معنے — کہ بمستی گذراند سحر و شام بہار
بنیمت شمر ای دوست اگر یافتۂ — روی زیبا و می روشن ایام بہار

غزل ۵۰۴ از دیوان — از بی خوردن می این سخنان خسرو — یاد می آرد ازان روی تو پیغام بہار — تضمین شعر

درعشق باز خود را دیوانہ کردم از سر — یارب فرو مبادا این می کہ خوردم از سر
سر بہر خاک گشتن پیش درش نہادم — چہ جای آنکہ یاران رو بند کردم از سر
خواہم شد امشب آنسو میبایدم ازان رو — ای گریہ سرخ گردان رخسار زردم از سر
جانا بہار حسنت آغاز سبزہ دارد — شد وقت آنکہ اکنون دیوانہ گردم از سر
ذرہ جدا جدا شد در بند ہجر یارے — عشق و بلا ازین پس بازند بردم از سر
مطرب بنوک زخمہ بشگافت سینۂ من — بخراش نیش کہنہ کن تازہ دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان — رفت آنکہ بود خسرو منکر ز شاہدوبت — امیل گواہ باشی کا قرار کردم از سر — تضمین شعر

در سینہ دارم کوہ غم داند اگر یار این قدر — شاید کہ بپسندد دلش بر خاطرم یار این قدر
بیچارۂ کز دست شد آخر چہ کم گردد ز تو — گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر
کز بہر چون تو کعبۂ عمری بدیدہ رہ روم — ہم سہل باشد جان من آن مر درا کار این قدر
گرچہ دلم خون شد ز تو نی از تو سیر نجم ولے — بودست مارا دیدنی از چشم خونبار این قدر
از دیدہ زیر پای تو صد رہ فشاندم لعل و در — روزی نگفتی ای گدا ہست ارزو بسیار این قدر

غزل ۵۰۱ از دیوان | صورت فرهاد کش در وفا شاپور دار | تضمین شعر

بیا جانا رضای من نگهدار — حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم — ازان چیزی برای من نگهدار
بده بوسی خیالت را امانت — که از بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت — مکش دین یک خطای من نگهدار
صبوری با غمش می گفت دل دل — که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا عشقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان | مرو ترسان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگهدار | غزل بطریق شعر

جانی ندانم اینچنین تا زندگانی ای پسر — کز غوبرویان جهان باکس نمانی ای پسر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر
زرین کله بالای سر جعدی فرو تر از کمر — ره میروی وز جعد تر دل میفشانی ای پسر
کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افگنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو — چون سگ دوم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بیجان و مانی را مکش — مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان | خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر | غزل بطریق شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار — خاصه در سایه گلهای ترا ندام بهار
عاشق زار بهار است نهانی سوسن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بالای تو هر جا دو چشم تو همی بینم | ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان

خسرو صفت خوبان میگوی که خود نبود
در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

خمسه رضی شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر | جز لبت مارا نمک نبود نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن | باری اول عمر وانگه عهد و پیمانی دگر
وه که چندین جان محنت کش مرا سوزی هنوز | خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر
من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم | آنکه زو سیری نیارد دست او جانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام | ای خضر نبود اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر میارای بتان | زانکه برد او کافرستان مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش | بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان

با چنین خونابه دست از چشمها خسرو مشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

خمسه رضی شعر ۹

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار
چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو | باری آن بت خانه در سینه معمور دار
من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار
تا ابد ای خال خون آشامی شبهای من | جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی | میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

گر در دسرت هست از عشق | با درد بساز و ترک سر گیر
خاکی بر دلبی گذشت ست | از مردم دیده در گهر گیر
سر باز مکش زپای خوبان | کو بی سپرست بی سپر گیر
خاری که بروی گل شگفت ست | در دیده چو میل سرمه در گیر
در عقل رهت زند بکوشش | ترک من مست بیخبر گیر

غزل ۴۹۷ از دیوان — خسرو بنشین و دختر رز | با خوشدلان سیمبر گیر — شعره

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر | بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی | چشمت بس ست دست به تیر و کمان مبر
در جعد چون کمند تو بس صید لاغرم | آزرده میشوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست | آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چندان زمه و ستاره تو تنها پسندهٔ | شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یار منت از خدا بترس | بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مردهٔ بپاشنه مردم شکار وه | تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹۸ از دیوان — سودی بکن همین که بیائی به پیش من | صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر — شعره

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر | سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر | چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
در سبزه خرامیدن گر دی هوسی بنشین | خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر

من عاشقم بروی تو نادان چه سازمی خویش را — وه اینکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر
از یاده گردیهای دل از جهت وجوی نیکوان — من از جهان آواره ام صبر م زمن آواره تر

غزل ۴۹۵ از دیوان — بگذار دل را خسرو ا چون پند تو می نشنود — شعر
خاموش کن آخر تو ما را از دل غمخواره تر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی نشفته زان صنم بیوفا بیار
ما تا که یابم از دل گم گشته آگهی — یکبار موازان سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق — یک نامه زان مشایخ فرخ لقا بیار
گفتی سلامی آرم ازو چشم دره است — با خود میای تا نشوم کشته ما بیار
تا کی زنند بهده گوشم گران بود — آخر هم از و سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه باغیا صید هند — برگی زسوی فاخته بنوا بیار
در محبر تم زدست خدنگی بهر دلی — یکجا کن آنهمه زپی جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان اوست از انجا رضا بیار
زان جام لب که جرعه زشاهان دریغ داشت — پروانه خرابی مستی گدا بیار

غزل ۴۹۶ از دیوان — از جرعه گاه او قدری خاک نوبخواه — شعر
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

ایدل زبان دو دیده برگیر — اندیشه زعالم دگر گیر
تا شحنه غم ترا درین راه — سر بنگرفت پای بگیر
شور و شر بخود یست انجا — با خود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران — دنباله جمله ها بگیر

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ | که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت | فنا و لذت عیش ست مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای | اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۹۳ از دیوان | چو خورد هم بازل جام عاشقی خسرو | شعر
مدام مست شراب الست خواهم بود

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد | دل را بچه در افگند و ریسمان برد
میگفت سرو دی که از و یکسرم ملبند | گو با غبان که تا سر سرو روان برد
کی دردناک تر بود از ضربت فراق | جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه | دزدیست کو نخست سر پاسبان برد
تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان | فرقت تبرک همدمی دوستان برد
یکبار سر بسر بربان مستمند را | تا چند جور بهر تو این ناتوان برد
ای نجه سخت پنجه مزن بند بند من | عیب ست آنکه ترک ز مستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید | کس نیست تا که همچو منے راز یان برد
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر | نبود امید وصل ز جان و جهان برد

غزل ۹۴ از دیوان | ردیف رای مهمله | تحفة الصغر | شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر | عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من رد ے | گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز ت آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر | صد پاره گشته جامه ام و ز جامه ام جانم تنگ تر
صد پی ز جور خود مرا ز خسته تر دیدی بخون | لب تر نکردی هیچگه کز جیست این خسته تر

ایکه پندم میدهی آخر نیاموزے مرا	کز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
وی جفاکار و ستمگر خواندمش کین ده سخن	از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۴۹۱ از دیوان

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هر چه هست	شعر
آرزوی روی آن جان جهانم چون رود	

یارب چه بود امشب مهمان من که بود	تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت و بخت و البته راست شد	آن جمله خوابهاے پریشان من که بود
شبهای هجر زیستم از جان دیگران	امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو نه بنگرش	یارب که پیش دیده گریان من که بود
ژولیده خواست تا نفسی کن ای رقیب	کاندم که خفت پهلو جانان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد	گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا به صبح	باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان

من بوده ام حریف شبزانش تمام روز	شعر
شب پاسبان دولت سلطان من که بود	

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود	بر راه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر تقوے زدست رفت کنون	شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
پیر دلم بتان دینم ای مسلمانان	چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست	در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
سینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از انکه	زدیده من تماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک	منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

نیست آن دولت که بوسم ساعدِ سیمین تو
پای آن بوسم که در کوی تو گاهے بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی بر خون ما
وه که گر ناگاهے از من تیر آهی بگذرد

زاه گرمم روسیه شد روز هم واری روا
کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۴۸۹ از دیوان

در زنخدانت دلِ خسرو فتاد و محو شد
همچو آن مستی چرا بالای چاهے بگذرد

وسلام ایها شعره

یارب که دوش غالب من خانه که بود
تشویش آن چراغ زپروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان
آن نازنین مجلس مستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر
تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریه شبانه سرم در دمیکند
یارب که این شراب زمیخانه که بود

بیتابت دوش جعد چو زنجیر وه که باد
آن تابش از پئ دلِ دیوانه که بود

دستِ مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ
آن دولت از پے سر مردانه که بود

غزل ۴۹۰ از دیوان

ماند از بلای خالِ تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را مگر هوس دانه که بود

شعره

یارب این اندیشهٔ خوبان زجانم چون رود
چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقش خوبانرا اگر خواهم ز چشم
آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد
من درین غم کان قدم بر آستانم چون رود

هان و هان ای کیک کساری که میتازی مگام
گوپکی بنما که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بندد انجا کو بود
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از دعوی خون خود بکن
حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

از رشش امروز اگر توشه شود سنگ نعمتے — بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست ببازوی کس — بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
مست و خراب مراست حاجت نقلی اگر — این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید
نیست دلی چون منی در خور شاهین شاه — پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید
در صف عشاق اولاف عیاری زدن — ماتم تان واجبست گر ز غمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۴۸ از دیوان — بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال — وه که ز درماندهٔ قصد بسلطان برید — بسط رجیزه شعر ۶

یارب آن شهرهٔ شکر ز کجا می آید — که ز عشقش دل شهری ببلا می آید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز بر جان من این فتنه کجا می آید
باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل — بوستان را خبرے ده که صبا می آید
عاشقان را بگذر رفتن و باز آمدنش — دل ز جا میرود و باز بجا می آید
از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن — گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۴۹ از دیوان — خسرو اهرچه از و بر سرت آید نه از وست — عقل داند که سر ز سر کجا می آید — غزل رجزی شعر ۶

یار من گوئید آنجا گاه گاهے بگذرد — تا ضیم گردد دلش ار بعد ماهے بگذرد
بهشم در دامنش افتاده مرا آگه کنید — گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در خاک آن کو کن نثار — گر درین ره نگذرد آخر براهے بگذرد
رحال یا مالان راه خویش بپرسی بپرس — وای بر مهمان دران شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو
پای آن بوسم که در کوی تو گاهے بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی بر جان ما
وه که گر ناگاهے از من تیر آهی بگذرد

زاه گرمم رو سیه شد روز هم واری روا
کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۴۸۹ از دیوان

در رز نخدانت دل خسرو فتاد و محو شد
همچو آن مستی چرا بالای چاهے بگذرد

وسلام علیکم شود

یارب که دوش غالب من خانه که بود
تشویش آن چراغ زپروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان
آن نازنین بمجلس مستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر
تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریه شبانه سرم در دمیکند
یارب که این شراب ز خمخانه که بود

بیتابی دوش حد چو ز بیحد گذشت
آن تابش از پی دل دیوانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ
آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۴۹۰ از دیوان

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را مگر هوس دانه که بود

شود

یارب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود
چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقش خوبان تا گرفتم خود بران رانم ز چشم
آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غمم خلقی که این افتاده در ره خاک شد
من درین غم کان قدم بر آستانم چون رود

هان و هان ای کیک کساری که میتازی مگام
گو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بندد و آنجا گو بود
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از دعوی خون خود بکن
حاشا تا این حکایت بر زبانم چون رود

از رشش امروز اگر توشه شود نعمتے — بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست ببازوی کس — بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
مست و خراب مراست حاجت نقلی اگر — این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید
نیست دلی چون منی در خور شاهین شاه — پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید
در صف عشاق اولاف عیاری زدن — ماتم تان واجبست گر ز غمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۷۰۸ از دیوان — بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال — وه که ز درماندهٔ قصد بسلطان برید — بطرز خمسه شعر ۶

یارب آن شهرهٔ شکر ز کجا می آید — که ز عشقش دل شهری ببلا می آید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز بر جان من این فتنه کجا می آید
باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل — بوستان را خبرے ده که صبا می آید
عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش — دل ز جا میرود و باز بجا می آید
از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن — گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۷۰۹ از دیوان — خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از دوست — عقل داند که سر سبز کجا می آید — غزل رجزی شعر ۷

یار من گویند آنجا گاه گاهے بگذرد — ما ضعیفیم گر دولش ار بعد ماهے بگذرد
بهشم در راهش افتاده مرا آگه کنید — گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در خاک آن کو کن نثار — گر درین ره نگذرد آخر براهے بگذرد
حال یاماندان راه خویش بسیری بپرس — وای بر مسکین دران شارع که شاهی بگذرد

ای آفتاب یادگری چون توانت دید — جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان دانکه همچو تست — نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بیزبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل — گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۴۸۵ از دیوان — عمداً جدا مباش که در جان خسروی — گر خود هزار سال ره اندر میان بود — شعر

یاری که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما — صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان پیچ ایدل — کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یاری — عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و پارسا وه امروز — صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست — کنجشک هوای باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر درِ تو — یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم — از خون جگر طراز دارد

غزل ۴۸۶ از دیوان — محمود سزد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد — شعر

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید — این سر بر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ما باز گشت شرده کنعان برید

گل آمد و باغ رسید ند بلبلان — وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
زامید وصل زیستنم کرد آرزو — ورنی فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجاد من نیم از زندگان ازانکه — زو بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم بوی صحبت یاران بسوی باغ — گوئی بباغ ازان همه گلها نشان نبود

غزل ۴۸۳ از دیوان — خسرو اگر گل تو زگلزار شد منال — شعر
دانی که هیچگه چمنی بیخزان نبود

یک روز بعمری زمنت یاد نیاید — یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید
یارب که می خوشدلیت باد گواران — هرچند که ازمات گهی یاد نیاید
جانم که بویرانی غم ماند مخواهید — کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دشوار نباشد اگر از بند گی دل — آسان کسی از جان خود آزاد نیاید
دیوانه نگردم من اگر بردم ازان سوی — دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید
فردا شش مخوانید بدین منش زانکه — شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز گر آید زبرای همه مرغان — باری زپی بلبل صیاد نیاید
از بوی توام سوخت صبا ده دم آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۴۸۴ از دیوان — خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست — شعر
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود — ازوی رفا مجوی که نامهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب — برحق بود که عاشق روی چنان بود

خوشم با آه گرم خود دمی تنهایم ای گریه — که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال افسانهای در دل میگویم — مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه می خیزد
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه مے خیزد
عسس گر نالهام بیوانه شد میگفت با یاران — که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد
من از خود سوختم نی از تو ای شمع بتان آخر — هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک بوسه — چه کردم زان خطی کز سوی لب مستانه میخیزد

غزل ۱۸۴ از دیوان — چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو — چنین کز درد او افغان صد بیگانه مے خیزد — خمسهٔ نظامی شعر

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما مے گذرد
گر جفا میکند آن شوخ برو منعی نیست — کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پے نظارهٔ تو — شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبو است — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۱۸۲ از دیوان — خسرو ابگذار از اندیشهٔ خوبان امروز — موسم فتنه و ایام بلا میگذرد — سبعهٔ سیارهٔ شعر

یاری که بر جدائی او بیم گمان نبود — ماهیست بی دیم که شبی در میان نبود
بیگانه دار از سر ما سایه بر گرفت — ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد — حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسیکه غمزهٔ خوبانش در جگر باشد
بمیرم وز تو پرسش طمع ندارم از انکه — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — ز بر خاک که خشتم نه بر سر باشد
میاے تنگ زانبوهی گرفتاران — که بی نفس نبود هر کجا شکر باشد
ز تو نه بهر گیاه فراق خرسندم — درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۷۹ از دیوان — همیشه خسرو بیدار بختش اندر خواب — چه باشد ار شب ما را مگے سحر باشد — شعر

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد — وین دل پر درد من هر سو بے جفا کاری کشد
دفتی زین آزار رانده دل بجائی خوش کنم — موکشان بازم غمش در کنج دلواری کشد
راز آن بت با که گویم چون مسلمانے نبود — کز تن این بت پرست کمتر زناری کشد
محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسے — تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد
ای بخواب خوش چگویم با تو از شبهاے خویش — غم مبادا این سر مارا در چشم بیداری کشد
گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست این سوزن که از پاے دلم خاری کشد
چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یارے کشد

غزل ۸۰ از دیوان — آستان بوس خرابات است خسرو را هوس — کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد — شعر

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

غزل ۴۶۶ از دیوان — از دور چرخ چون گل خسرو سبو شود — شروع

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید / تا شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید
گر برین خمخانه جان دوست خواهم باختن / ساغری بر آب حیوان تا لب خواهم کشید
گر کشم جور ترا گوئی مکن ترک ادب / عاشق مست ز من نا داد خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فگند / دود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا میکشی / وه چنین یاری بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۶۷ از دیوان — عاشق درد سرست و کی رود این درد سر / تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید — شروع

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد / حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره همچون گل / که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد
سرم را خاک خواهی دید اندر کوی او روزے / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو / که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد
تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی داری / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
نه پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید / صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون / که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد
اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن / که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۶۸ از دیوان — چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / به بین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد — شروع

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد / خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

غزل ۴۷۴ از دیوان

از ین پس خسروا دیوانگی زیبا نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد
شعر

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد
تو مبین زین غمزه تا من نخورم خوش خوش بجان پیکان
چه غم دارد ترا اگر سینهٔ من چاک خواهد شد
ببین زین سو که جانم از خیال مهره چشمت
چو کنجشک کرد بد خورده در تا پاک خواهد شد
بسوزم خویش را از جور بخت بد دلی ترسم
که آتش سوخته از تنگ این خاشاک خواهد شد
خدایا زو بپرسی و مرا سوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد
رویدای دوستان هر که بیابد بر ان کویش
که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد شد
زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد
خیال خط تو همراه من بس باشد آن دولتی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۴۷۵ از دیوان

ازان لب تلخ میگوئی بترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد
شعر

هر روز چشم من بجمالی فروشود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود
گویم فتاده را بکش از خاک گویدم
ارزد بدین قدر که قدمن دو تو شود
ای روی این دو دیده بدین من به بین
تا بهر چه بدین روی نکو شود
امسال خود بدام بلائی فتاده ام
کز وی بهر دمم غم صد ساله نو شود
گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا پیمانهٔ دو لبم گفتگو شود
هر چند آبروی نباشد چو آب روی
هر روز آب رویم از دآب جو شود

آرد هم از پی لب او آب در دهان

صد گله دارم ولی چون باشد آنرو در نظر
گیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزهٔ تو به فریبش زاهد صد ساله را
موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب زمی توبه کنم از بیم ناز شاهدان
بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۴۷۲ از دیوان

زین دل خود کامه کار من برسوائی کشید
خسرو افرمان دل بردن همین بار آورد

شد

هر کرا یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر در کش بود

محفلے کانجا بود شمعے چو تو
مرغ جان پروانه را آتش بود

چند گه بگذارتا مے بینمت
زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب مے بینم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۴۷۳ از دیوان

خسرو اگر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود

شد

هوای میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چو راهے نیست سوی باغ خواهم شد
بیادش پیش هر سروے گریبان چاک خواهم زد

بتلخی فراق ای پند گو بگذار بد هم جان
گذشت ست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

بشبهاے غمم بی تو چه جاے عقل و هوش جان
بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

برین بس شد که بر خاکم سواره بگذری روزی
نمیگویم که من دست اندران فتراک خواهم زد

بان تو که چون تا پاک جان باشد دم آخر
دم مهر و غایت همدران ناپاک خواهم زد

میگفت از تو شویم دست ازین غم گر رهم روزے
بسا گریه که پیشش زین دل غمناک خواهم زد

تو نم گرچه ناپاکست ازان هم سوے در کاشب
من آبی بر درت زین دیدهٔ ناپاک خواهم زد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند | کار مجنونست که سنگے و سبوئی دارد
تا درونی نبود محرم شوقے نبود | سوز شے عود از انست که بوئے دارد

غزل ۴۷ از دیوان — خسرو ار جان بغمت داد ترا باد بقا / چو تونی را چه غم ار جان خود اوئی دارد — شعر ۹

هر که چو تو به نیکوی آفت عقل و جان بود | خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا خود | عاشق خسته تا بود بید دل و بیزبان بود
تو ببین آنکه من کشتهٔ کوی تو شوم | من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو به قصاب حاضری چون بنبت نظر فتد | من بقصاص ضایع گر ز تو ام امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان | عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر | تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد بسوی تو | لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تند شدی بر دل من | بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۴۸ از دیوان — خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد / بوسه مضائقه مکن تا شش بجای جان بود — شعر ۹

هر شبم جان بر لب آه و نالهٔ زار آورد | تا کدامین باد بوی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد | عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک | درد چون در سینه باشد نالهٔ زار آورد
آرزومندان بآب دیده سغدو رندانکه | فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بوکه بزیم باد را گوئید تا از بهر ما | پارهٔ خاک از برای جان افگار آورد

همدران روز دلم زد که بملک حسنش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم — پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود
تا کنون از پی امید کشیدم ورقی — کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسے دیدم لیک — باری این دشمنم البته لله شده بود

غزل ۴۶۸ از دیوان — غزلیات سبک هندی — شعر ۶

آفتی بود جمالش که دلم بردانی — خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

زمن بجناطر آن نازنین که یاد دهد — زجور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان دست و فراموش کار نادانست — زمان زمان زمن بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گویند خدا دهد آری — خدا مگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بشد ز غم مانده کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را کشاد دهد
شکیب کو که سر شک سبک رکاب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۶۹ از دیوان — غزلیات سبک هندی — شعر ۹

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو — عجب نباشد اگر خویش را باد دهد

هر کسی کار جوانی تگ و پوئے دارد — گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد
کس نپرسد که کجا یم من بیخانه وجائے — هر خسے خاکی و هر سگ سر کوئے دارد
آن دهان تا نکند عمر بدستان ضائع — هر که در خانه تماشا گه روئے دارد
کاشکے خاک شوم من بزمینے کانجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئے دارد
دوست دارم خم گیسوی نکو رویان را — وانکسے را که دل در خم موئی دارد
گر سرم دولت چوگانش نیرزد بارے — لذتے گیرد ازان خال که گوئے دارد

غزل ۴۶۵ از دیوان — چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد — شعر

زان گل که اندکی تبه مشک ناب شد | لبسیار خلق را ثمره از خون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مه شود | او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل | قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا دگر بهوس من گذر مکن | ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که کشاید دگر دلم | آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پند گوی نزد تو سهلست درد عشق | مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان — بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت — شعر

سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد

زلف یار مرا بباد دهید | باد در عنبر و زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند | نسخهٔ هم از آن سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار منید | از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و میترسم | که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او گه گاه | بوسه بدهید و بر مراد دهید
خردسالی همیکند بیداد | ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان — اشک خسرو همیرود ز فراق — شعر

گر تو انیدش ایستاد دهید

زلف گرد نبخش دوش که گمره شده بود | ای لبت تشنه کز آن رشته فراچه شده بود
غم ز هر سوی در آمد که بآمد شد یار | دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

غزل ۴۶۳ از دیوان — بعشق میزد خسرو چه طرفه فالی بود / ز غیب کین سخن از هر دهن برون آمد — تضمین شعر

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نه پرسد / بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد
دلم ز دست نگارو مباد هیچ گزندش / اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسد
بگو که دیدن من بر چه طالع آمد ای خسرو / بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسد
بهر جفا که کنی رخ نمیتم چو گشتم اسیرت / شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد
توئی بگشتن ما خوش ز حال ما مت چه پرسش / کسیکه تیر زند ز حمت شکار نپرسد
گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نپرسم / گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

غزل ۴۶۴ از دیوان — ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را / سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد — غزل شعر

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد / علم کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فگندی برقع از روی و ز یعقوبان نشد دیده / گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی / مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد
که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد / خوش آن سر ها که در راه تو خاک نعل او شد
ترا دادم دل و تن خاک او جان دو جیت را / من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بیغم شد
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبان را / کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان / از انگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و نگذارا می رقیب از خانه بیرونش / که از دمهای سرد عاشقان بیتاب درهم شد

زبان گر شیشه خسرو باد گردد پند گویان را

در جمع خود پرستان سر باز عشق ماند	کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۴۶۱ از دیوان غرة سیکری شعر ۹

زین نازکان رعنا خسرو گریزان را	در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد	دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد
یار پیکان زد و من در هوسش آن مردم	که ز نخم بوسه بران دست که پیکانم زد
دلم افتاد دران روز کزان جان ببرم	کز سر ناز یکی غمزهٔ پیمانم زد
پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند	من درویش ز چوب تو که در بانم زد
ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من	لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و همی مردم زار	تشنه در بادیه بهجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرائی خسرو	رهبرم آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم	تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۴۶۲ از دیوان غرة سیکری شعر ۹

بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک	وه کجا بیند تو بر جان پریشانم زد

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد	هزار جان گرامی ز تن برون آمد
نبرد کس دل آواره باز هر سوئی	که بهر دیدن او مردوزن برون آمد
بزلف شانه همیکردی که چندین دل	شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
عجب بود که اگر من زیم درین نوروز	که سبزهٔ ترا دامن برون آمد
شبم بگفت که چونی بسوز شم دانگاه	کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بنیت جانانا	که بهر دیدن تو جان من برون آمد

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان | چون می ندهد دادم داور بچکار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن | چون کار قضا دارد اختر بچکار آید

غزل ۴۵۹ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مه رویان
عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید

مختصر بحر رمل شد

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد | زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی | آری نگار ها را دائم مراد باشد
ای دوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم | آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم | جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم | این زار مانده دل ها گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن | در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم | گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه | در کوی بت پرستان تقوی مناد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان

بسم الله انچه خواهی پیش تو خسرو اینک
فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

مختصر بحر رمل شد

زلفت که هر خم از وی در شانه در بگنجد | دلها که او فشاند در خانه در نگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من خمو شم | در کار آشنایان بیگانه در نگنجد
گر میکشیم خودکش بر غمزه باز منگن | ور بخشش کریمان پروانه در نگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی رود ز صورت | در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد
افسرده وصل خواهد ما بیخ داغ هجران | بر می مگس نشیند پروانه در نگنجد

لب نعل تو جز که جان نبرد | آشکارا بر دهان نبرد
جان بدینسان که میبرد لب تو | هیچکس از آب تو جان نبرد
نرود مه براوج در شب تار | تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خودم یقینی بود | که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم | بطریقیکه گس گمان نبرد

غزل ۴۵۷ از دیوان

خسرو افتاد بر در تو چو خاک
با در اگو کز آستان نبرد

شعر

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود | جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز | دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیداند نظارگیت | انگهی خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر عنایت که چو شمه خون ریزد | بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بسا خلق که زنار سغان خواهد بست | باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر به شود م بر نظرت | باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد | حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوخته شمع عشق | عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۴۵۸ از دیوان

همه شب خسرو افسانه یار دهر بار
قصه ری گوید و پس بر سر افسانه شود

شعر

ما را تو صنم ماهی دیگر بچکار آید | آنجا که لبت باشد شکر بچکار آید
خنجر کشی از مژگان بر سینه من چون من | بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

چنین بهاری و من هم ببوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهار مے آید

غزل ۴۵۴ از دیوان — شعر ۲ — تخلص

ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت
ولی ز سینه فغانهای زار مے نرود

لب لب آر قدح کز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید
بگوی تو به که آید فرود می ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرود آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا ببو فرود آید
به بند مردنم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرود آید
چنین که جانان خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه مے اندر گلو فرود آید
خوش آنزمان که بیاد تو هر شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۵۵ از دیوان — شعر ۲ — تخلص

نقاب واکن و لبهای عاشقان دریند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود | دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از بردن دل کسے | اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید همے بر لبش | نمک را بهند وستان میبرد
نگارا جگر سوخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان مے برد

غزل ۴۵۶ از دیوان — شعر ۲ — تخلص

شبی میهمان شو به بین کار دت
صبوری ز خسرو چسان مے برد

نزدیک اہل بینش کورست و کور بیشک
عاشق کہ پیش چشمش زنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاہی کافاق می نوردی
گر دیدۂ نشان دہ جائیکہ غم نباشد

غزل ۴۵۲ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صید گاہ شیران سگ محترم نباشد

شعر ۸

که می آید چنین جانا مگر مه بر زمین آمد
چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد

که میراند جنیبت را که میدان عنبر آگین شد
کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک مے جوید نمی ماند
غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد

بیا مد پیش ازین یکبار و جان تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ایجان که باز آن نازنین آمد

بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی
که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

چنان نقاش حیرانی بماند از بستن زلفت
که تاریکی به پیش دیدۂ نقاش چین آمد

ز چندین آب چشم آخر بران آئینه زنگاری
برای سبزۂ رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۴۵۳ از دیوان

ز بهر چاکدامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

شعر ۹

گذشت مجلس عیش و خمار مے نرود
بماند در دلم این یادگار مے نرود

شبی خراب شدم نی زمی ز ساقی خویش
برفت آن شب از سر خمار مے نرود

چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر
طریق آمدن آن سوار مے نرود

چرا نمزدم در زیر پاے گلگونش
هنوز از دلم این خار خار مے نرود

همان زمان که برون شد رقیب را گفتم
که رفتنی و گرست آن نگار مے نرود

خطای ساقی ما را خبر که بیرون برد
که کس ز مجلس ما هوشیار مے نرود

آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی | پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۴۵۰ از دیوان

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

شعر ۲

کالبد از دل تهی شد در چه جان بیرون رود | دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود
خون چندین بیگنه در بند دامنگیر تست | آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود
سوز عشق ست این مبین رنج تب من طبیب | کاین تبم با جان بهم از استخوان بیرون رود
ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از انکه | همرکابان تبم از کف عنان بیرون رود
در دل من جایگه بشکست و تو نازک مزاج | راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از انکه | دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود
بیوفایان را که پیوندند و از هم بگسلند | صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود
کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند | خون من مگذار باری ز استان بیرون رود
بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی | کز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۴۵۱ از دیوان

چند رویت بنیم آخر زاه خسرو هم ترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

شعر ۲

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لنگر عاشق | دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه | حرفی برون نخیزد تا سر قلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن ز تیغ اما | بر تیغ مانکوئی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

تا کے سخن وفا رہا کن | خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۸ از دیوان

بشنو ز کرم حدیث خسرو
ہر چند ترا ملال باشد

شعرا

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود | خلق بیچارہ چنین بیدل و بیجان نشود
دور ازان روے مرا جان بلب آمد آرے | کہ گرفتار بدل ہیچ مسلمان نشود
من مزاج دل دیوانۂ خود میدانم | عشق بازست و ہمہ عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ما شں نگیری ہر چند | کہ جفا ہا کند و ہیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روے ببینید آخر | چہ کند این دل مسکین کہ پریشان نشود
مردمان در من و بیہوشی من حیرانند | من دران کس کہ ترا بیند و حیران نشود
ہم بحق نمک خود کہ نگہدار دلم | گرچہ کس بر جگر سوختہ مہمان نشود
اندرین قحط وفا گر ہمہ طوفان آرم | ہرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد | کہ مگس جوید حلوا بہ نمکدان نہ شود

غزل ۴۴۹ از دیوان

خسرو آہوی رمیدست ز خوبان کہ درد
گر دل شیر نہی پیش پریشان نشود

شعرا

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواہد فتاد | آتشی در عاشق بیخویش او خواہد فتاد
بندہ خواہد زد نشستہ بر دل بیچارہ دل | وہ کہ چندانی نمک بر ریش او خواہد فتاد
باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار | تا کدامین خون گرفتہ پیش او خواہد فتاد
کشتۂ شستم و یم یارب بروز رستخیز | ہر خدنگ کان برون از کیش او خواہد فتاد
گر بمیرد رقیب او بلاے عاشقان | ہم بدان جان بلا اندیش او خواہد فتاد

گران حریف رود سوی قبلهٔ صوفی را | گلیم زهد بدکان مے فروش رود
زبسکه بهشیم از وی چو چشم پاک کنم | بسوی چشم برم دست و سوے گوش رود
خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم | کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک | دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۴۴۶ از دیوان

طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو | شعر
دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود | عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیار لبت بوسه میزنم لیکن | چگونه آرزو انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد | که سویت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد | برهمنی که در آتشش تبر سناک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهے | که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او | درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۴۴۷ از دیوان

گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن | شعر
که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

گر مه چو تو باجمال باشد | خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت | در آئنه هم محال باشد
ما را که بدیدنت هلاکیم | نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وانگهے صبورے | ای شوخ کرا مجال باشد
بنمائے بگاه کشتنم روے | تا خون منت حلال باشد

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم | من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن | خون آنقدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه | تا در همه شهرم ببدی نام برآید
آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست | گر از ته دوزخ کشیش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر | صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

غزل ۴۴۴ از دیوان

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

شعر

گرچه در گشتن عشاق زبون مے آید | باری آن شکل به بینید که چون مے آید
ای صبا خاکدرش آر و ببین از بر چشم | که بلاها همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه دل ماندگی از تست ای دوست | کین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند | مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل | لحظه باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست | زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون مے آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل | یاد آن سلسلهٔ غالیه گون مے آید
خدر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را | مست می سازد و با سحر و فسون مے آید

غزل ۴۴۵ از دیوان

خسرو اچون سخن اول نشنیدی ناچار
بکش از دست بلائی که کنون مے آید

شعر

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود | بپای آید و چون بیندش بدوش رود
تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد | چو هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
بیشتر هر جا مرا این چشم پرنم میکشد

میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بخلق
خود همی میزند و کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی
کو ز شوخی در دمندان را بهم هم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی
ور کسی از تو رها شد زلف پرخم میکشد

زلف ازین گونه زهم جانان مده رشته دراز
کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

غزل ۴۴۲ از دیوان

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش
انکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد

شعر

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد
چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا
که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان
که خراب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز خون دل خون بدرخ چه سود دارد
چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم
که ازان دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و گشته ناگه
شدم ار نه او بعمد انبکار من نیامد

غزل ۴۴۳ از دیوان

بشب نشاط یار را چه خبر تراز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

شعر

گر بار دگر ماه من از بام بر آید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو
چون بانگ گدائی که گه شام برآید

زنهار تبا بند قبا چست نه بندی
گر نازکیت بخیه بر اندام برآید

بهر جانب همیسه فتم زستی | کنون کان چشم مست بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین | برانگونه که عشق و فتنه هم زاد
مگردان روی گرچه من غلامم | که بود ست این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو درد من ندانی | که من در بسملم تو مرغ آزاد
بدم چندین چو خاکستر شد این دل | که گر ما خورد گاز انگوش بود باد
چو با جان خواست رفتن یاد شد ایدل | رها کن تا بمیرم همدرین باد

غزل ۴۰ از دیوان | بگوشش خاک شد بیچاره خسرو | شعر
فدای خاک پای آن صنم باد

گر سخن زان لب خون نوش شود | پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم | صدف آنجا همه تن گوش شود
ز اسمان روی تو گر مه بیند | بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین ست | گر همه زهر بود نوش شود
دوش با مات سری خوش بودست | چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشید ز لفت همه شب | ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۴۱ از دیوان | گر کنی میل تو سوی خسرو | شعر
شاه کی همدم چاوش شود

گر نبینم رخ دردی او غم نیکشد | ور کسی پهلوی او می بینم آهم میکشد
من بعشق یک نظری میرم و او با کسان | چون زند مسکین گر فتاری کش این غم میکشد
من محرم حیله میسرم کز ین غم چون زیم | دین خود دار کشتن تبر کز طعنه همدم میکشد

ما با سموم باد یه هجر هم خوشیم — گر زان شگوفه بوی وفای نمیرسد
من چون زیم کہ ہیچ شبی نیست کاین طرف — زان غمزه کاروان بلای نمیرسد
سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون — در گوش او فغان گدای نمیرسد
در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک — ما را بجز دست دعای نمیرسد
در دِ تراحیات ابد باد در دلم — کان هم دوات گرچه دوای نمیرسد
کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم — مردم ز جهد خویش بجای نمیرسد

غزل ۴۳۸ از دیوان — گر خسرو ابوصل سزا نیستی مرنج — ملک سران به بی سر و پای نمیرسد — شعر ۹

گهیت از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه هم بودن نشاید
که داد آن بخت بد در دست چو من را — که از در چو تو خورشیدی در آید
شبم کابستن ست از دود اندوه — نه پندارم کز و صبحی بر آید
مخوان در بوستان و باغم ایدوست — که آنجا ها دلم کم می گشاید
زبانی میدهم جانرا ولیکن — ستم دیده بحیلت چند باید
مرا گفتی که جان میباید از تو — من بیچاره را دیگر چه باید
رهی داند که نتوان زیست بی تو — ولیکن خویش ما سے آزماید
سری آن نازبازی کردم آندم — که مرگ من را بازی نماید

غزل ۴۳۹ از دیوان — نگیرد خبر گرفتاران بیدل — غزلهائی که خسرو می سراید — شعر ۷

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — که روبت دیدم و اقبال او داد

کسیکه بهر تو جان باختن هوس دارد | چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد
منِ غریب براه امید خاک شدم | خوش آنکسی که بران پایه دسترس دارد
مرا پسین نفس و دیدنش هوس و آن مست | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سر شک من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همیگویم ار چه میدانم | که انگبین چه غم از مردن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز | ز بهر دیدن تو رو بازپس دارد

غزل ۴۳۶ از دیوان | بلاست میل تو در روزگار خسرو ازانکه | شعر
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

گر کنی یاری وگر آزار بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم | این ستم ای کاشکے هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون اوفتم | بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کن اے گردون مگر بختم بود | کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم | کز پے نظارهٔ آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد | تا مگر بوے ازان گلزار بر من بگذرد

غزل ۴۳۷ از دیوان | رفت عمر و گفت و گوی حسنش از خسرو نرفت | شعر
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

گل آمد و زد دست صبائی نمیرسد | از باغ وصل هر گیائی نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز | زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

پیش خیال تو دوش از گله دل مرا | قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۴۳۳ از دیوان

در دل خسرو چنان نشست خیالش که گر | کار به تیغ اوفتد هم نتواند برید

گفتی دلت جدا شد و از من جدا شد | گو شو از آن هر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من کجا نرفت | مانند سایه کی ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی | صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی | آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می کنند | خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم راند خشم و بسی دیده خاک شد | بدبخت تیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۴۳۴ از دیوان

جستم وصال نیست درین چون رضای دوست | شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

کدام دل که تو غمزه زدی نگار نشد | کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام باد اخاک در تو بر هر چشم | که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد
بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگست | دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سرو روانم از من دور | حساب من بجهان گویا بهار نشد
خوشا کرشمه که آن یار دوش زاری من | بدید و بر شکن آن داد شهر سار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست | که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

غزل ۴۳۵ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوزد خسرو | از انکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

زابرویت که بکشتی سرنگون ماند		امید غرق شد و عمر بکران آمد

غزل ۳۱ از دیوان

نماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه		تختهٔ مصنف
تو رخ نمودی و بیچاره زانجهان آمد		شعر ۲

کسیکه یار وفادار مهربان دارد		سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشت ست		که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از جوانی حسن خود ست خنده زنان		چه آگست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان بردای مسلمانان		کسی ز بیمی اندر جهان نشان دارد
تبرس از آه من ای چشم یار و بر مشکن		که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت		یکی چه کوئی ازین جمله خان مان دارد
روا مدار که مردار جان و هم پیشت		که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۳۲ از دیوان

زبان نماند و زنامت هنوز سیری بست		مصراع پنجم
در یغ خسرو مسکین که یک زبان دارد		شعر ۹

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید		من ز رسیدم بدوست کار بجانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت		سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بید لم ای مردمان بند نخواهم شکست		عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم		گر نه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آنروز برد کو بخوشی خفته بود		باد برو میگذشت زلف سیه میپرید
ای که کشادی چنگ خوش بسپار ز کار		شب همه شب تا بروز در دل من میچکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو		کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

تا راج خیالت شدم و بدرقهٔ صبر — آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان دی سر کوی تو رفتم — جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

غزل ۴۲۹ از دیوان — خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه — وسط الجوزه شعر
در مذهب خوبان روش داد نیامد

فریاد که عشق کهنه نوشد — جان در کف آرزو گروشد
آزرده دلی که بود گم گشت — دیرینه غمی که بود نوشد
یارے که ز ما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنوشد
با دست زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجوشد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش ز چه زنخ نکوشد
اورد صبا نشان کویش — اشکم بدوید و پیش روشد

غزل ۴۳۰ از دیوان — دادم بقضا عنان خسرو — غزل ترجیعات شعر
چون اسپ نشاط در دو شد

خنان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویش در خنان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت — لبویم آمده اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند دران دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بگشت امروز — نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح — ولی گهے که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — دمی ز وصل ز دم بر دلت گران آمد

مردن بتیغ جو چو بکوشش میسرست | مردست آنکه میل بکم گوشے آورد
گفتم ازان لب از پی دیوانه شربتی | گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
من ناتوان زیاد یکے گشتم ای طبیب | آن دارو م بده که فراموشی آورد

غزل ۴۲۷ از دیوان | خسرو اگر فسون پری نیست در لبت / چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد | شعر ۷ تخلص در نصف

غمم بکشت بکار جهان که پردازد | دلم اسیر بت بیرحمان که پردازد
هزار شمع جمال آمدم بپیش نظر | دلم بسوختن خود مدان که پردازد
من و زیارت و حاجت بخانه ره جوید | درین بلا و بغم خان و مان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت | چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده ست | که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۴۲۸ از دیوان | روا مدار ز دوری هلاک خسرو ازانکه / گر اورود غزل عاشقان که پردازد | شعر ۹ مصراع تخلص

غم کشت مرا وان بت نوشاد نیامد | کنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش | جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد
بر گریهٔ عاشق که زدم خنده نه مردم | تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد
چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین | روزی لب تربت فرهاد نیامد
گفتی که شبے بر تو رسم روز بدم بین | کان تیز بروزه گرت یاد نیامد
با خاک نساز د چکند این تن خاکے | امروز که از جانب تو باد نیامد

گاه مردن شنیده ام محمود / گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان / بکشم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر / چشم ما را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا / صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر و سرو / شرم باید که پادراز کنید

غزل ۳۲۹ از دیوان / بشنو ایدین حکایت خسرو / پیش آن سرو سر فراز کنید / شعر

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود / عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست ز هند و آموز / زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که رنج پیش درست / گر بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری / کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد / پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم / مردنش گر ز پی هر می جان نبود
چند گوئی که چرا خلق بر و یت حیرانست / این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۳۲۶ از دیوان / خسرو ا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش / دور گردونست همه باغ و گلستان نبود / شعر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست / نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را / موی جبین گرفته بجائوشی آورد

دل ما رفت با محمل نشینی — رود جان هم که محمل بازنامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری — که کشتی سوی ساحل بازنامد
گرفتار دلم ای پند گو بس — کزین افسانها دل بازنامد
نصیحت زندگان را کرد باید — کز افسون مرغ بسمل بازنامد
بعشقم مست بگذارید زیرا — کس از میخانه عاقل بازنامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی — که مجنون از سلاسل بازنامد

غزل ۴۲۳ از دیوان — بوادی غمش گم گشت خسرو — که کس زان راه مشکل بازنامد — شعر

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود — صبرم بحسرت وجوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل — دنبال تو بجوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست — بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
خونابه ایست از من و صد چون منی دگر — آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدای رقیب — کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود
در جان همیرود سخن و من نهاده گوش — هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۴۲۴ از دیوان — در کش عنان که چون سر خسرو هزار جان — بیشت ز عشق روی تو رفتست و میرود — شعر

عاشقی را چو نامه باز کنید — نام من بر سرش طراز کنید
زهد زر قست ای مسلمانان — باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید — بعد ازین پیش بت نماز کنید

صبا نسیم ازان آشنا نمی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه بود چون چیزے | ازان مسافر دیرین ما نمی آرد
بکشت کندن جانم زبهر ممکن نیست | اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نمی برد بفلک زاریم هزار دعا | چه فائده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی برسم آخر این جانست | نمی دمد زمین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جاے | چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۴۲۱ | هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو | شعرو
دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

صبا چو در رسد آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخسارش | چو هندوئی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آے تا بدیده من | جمال جمله بهشتی دشتان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بگذاری | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسے که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزدگان را لب دری بگشای | که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۴۲۲ از دیوان | نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها | شعرو
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

صبا آمد و لے دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

غزل ۴۱۸ از دیوان — کز همه کار گفت و گو واند — شعر و شیرینی

صبا می چند بوی آن بت ما از خواب می آید — که از دمهای سرد عاشقان بتیاب می آید
ازان مهتاب جان افروز کان بت بود مهمانم — جهان تیرست بر من چون شب مهتاب می آید
من اینجا زار میسوزم تبا ریکی و تنهائی — وه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید
غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید — نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید
گریبانم مگیر ای محتسب گرمی بری هستم — کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید
شب انگه بر سرم بگذشت و چشمش تر شدی با من — چه بخت ست این که رحمت بر دل مهتاب می آید
خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری — ز جوی انگبین سیلست کز جلاب می آید
فرو پوشید جانها را که آن بیهوده می بیند — نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۴۱۹ از دیوان — همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو دل نه — که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید — شعر

ایچنین تند که آن قلب شکن می آید — سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید
چه خطا رفت ندانم که در ابروزده چین — بهر آزار من آن عهد شکن می آید
سخنی از دهنش گفتم و زو بر دهنم — بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید
بو فاداری او گشت تنم خاک و هنوز — نکهت دوستی او ز کفن می آید
چشم بر هم زدم و گشت روان از نظرم — دور باشد که بیک چشم زدن می آید
مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوه نماز — هر چه گویند ازان تنگ دهن می آید

غزل ۴۲۰ از دیوان — خسرو اشعر تو اسرار حدیث ست مگر — کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید — شعر

غزل ۱۴۱ از دیوان | بخت خسرو مذ ازین کرده پشیمانی بود | تضمین بر مصرع شعرا

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد
وین آب دیده سوزش تابم نمی برد

جور زمانه بر دل من هر چه بود و رای
کاین درد عاشقی بشتابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد

گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود
کز سینه تشنگی بشرابم نمی برد

از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا
از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد

وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد
میخندد و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگهداشت می کنم
ورنه کدام روز که آبم نمی برد

امشب ورای شب ظلم مرا بکشت
کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد

ای دل ز قصهٔ من و از سر گذشت من
افسانهٔ بگوی که خوابم نمی برد

غزل ۱۴۲ از دیوان | چون گل درید سینهٔ خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد | تضمین بر مصرع شعرا

شیوه کان ترک ماهرو داند
قتل یاران مهرجو داند

گر دلم خون کند و گر سوزد
من کیم زان او ست او داند

شاهد ست کار و تیر انداز
سر و رویش را نکو داند

گل چه داند که در دو بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد
آب روی خود آب جو داند

چند گوئی دلت که دزدیدست
بنده چشم ترا نکو داند

بیزبان شد ز دیدنت خسرو

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

هر روز پری جویم از بخت محالست این
خوشتر پی شش ماه از دانه برون آید

گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا
وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل ۴۱۴ از دیوان

در گشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان زتن خسرو خصمانه برون آید

شعر

شب که بادم زسوی یار آمد
مست گشتم که بوی یار آمد

آب چشمم دوید از سر حال
پای کوبان بکوی یار آمد

گریه خود هست و گریه دیگر از دوست
کاب ناخوش بجو ببار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت
هر چه خوردم زخوی یار آمد

نیک نبود که بد کنم دل اگر
ندر روی نکوی یار آمد

غزل ۴۱۵ از دیوان

خویش را نیز کردگم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

شعر

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسفی مست درین زاویه زندانی بود

پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

عشق میخواند زخطش صفت صنع خدای
عقل گم گشت که در غایت نادانی بود

شاد گشتم ولی اندوه و غمش خوردم و دید
شادیم عاریتی و غم من جانی بود

راه عشقت بسی داغ به پیشانی من
چه کنم از ازل این نقش چنین پیشانی بود

جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد
غلط بپذیر که این قیمت فرمانی بود

چشمه برتشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه

سر زلف تو یاری را نشاید | که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب باری | دلی با دو بهاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم | که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده ام شب نگری ای چشم | که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته | که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت | مقام استواری را نشاید

غزل ۱۲۴ از دیوان

مران از در که خسرو بنده تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد | گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم | که ناگه چشم بدخوئی برویش رفت و جان گم شد
ندانم دی کی آمد کز پیش رفتم کان ساعت | هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از ان گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد | چو در خاک در خوبان کلیند بخت شان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه بارم باد در کویش | ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود جان کی برد آنکس | که در هر ذره خاکش هزاران خان و مان گم شد

غزل ۱۲۵ از دیوان

مرا گویند دانای جهان تو چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد

شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید | از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او | کج کرده کلاه او رستانه برون آید
من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو | شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند دامم | نمیگویم بکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان

بیدنامی برایدنام خسرو گر پی دیدن
نه یک تردامنی دارد که صد دامن تری دارد

شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان خیزد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از دوی نگارین تو فریاد عقل | وه که این کار دو دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش | کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان لبه پند دهند من بدخورا | هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد
سوز غمتم چو ز دل خاست بگفتم لطبیب | گفت این علت از انهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان

اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
زباد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که با مداد پگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگویید بر نیاید تا | ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده دار تشنه صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

شعر

خوبرویان بسے بدیدم لیکن
دل گم گشته برقرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر دل
در چنین وقت هیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری
بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۴۰۷ از دیوان

انچه از غم گذشت بر دل خسرو
هر که گفتم استوار نیامد

شعر

سر من بسجده هر دم بستانه در آید
مگر اندر آستانت بهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت
چو تو فتنه سبا دا بزمانه در آید

قدتست همچو تیری که میان جان نشیند
که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگردد
شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

در کین کشا دچشمت بخیال خود بگوتا
ز پی شفاعت من بهانه در آید

غزل ۴۰۸ از دیوان

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب
در دیده باز کرده که فلانه در آید

شعر

سوار چابک من باز عزم شکری دارد
دل من پار برد امسال با جان دگری دارد

من اندر خاک میدانش لگد کوب فنا گشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد باری
دروغت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را
که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم
غلام دولت اویم که با وی چاکری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا
نیارد بر زبان و سر زنش خود بر سری دارد

تو ئی دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو
دلم دیوانه تر از تو که آشیب پری دارد

غزل ۴۰۵ از دیوان — موی شده از فکر میانت تن خسرو / تا همچو قیمت خنک و کمتر نباشد — شعرا

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها / آباد هر آن سینه گر آباد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم / کاسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی / ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش / هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور همی دارمت ار جور کنی زانکه / در مذهب خوبان روشی داد نباشد
مگریز در ماندگی حال اسیران / کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم / صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فرستم هم ازان سوی که دل رفت / در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۴۰۶ از دیوان — هر چند که خسرو بسخن مے ببرد دل / چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد — شعر

سبزها نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن بهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد
نوبهار آمد و آن حریف شرابم / تماشای نوبهار نیامد
آمد آن گل که باد رفت ببستان / وه که آن آشنای یار نیامد
یا چنین با دسرد و اشک چو باران / شاخ امید دل ببار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو / یک سلامی بیادگار نیامد

دلم که خوان نسیحن بچشم در ناید | طفیلی نگسان لب چو قند تو باد

غزل ۴۰۴ از دیوان شعرو تخمیس تضمین

که از کمی سخنی تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین تو شکند تو باد

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم | که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نرهد | ولی ز بیز زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بحسن دو روزه | که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد
تو بر نگشتی جانا که بخت پشتم داد | مباد هیچکسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقی ست بر لب آب | که هر چه بیش خورد تشنه تشنه تر گردد
چه تاب جرعهٔ دریا کشان عشق آرد | تنک دلی که هم از بوی نیز بر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی | هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۴۰۴ از دیوان شعرو تخمیس تضمین

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

سرو چو تو در راجه و در تته نباشد | گل مثل رخ خوی تو البته نباشد
دوزند قبا بهر قدت از گل سوری | تا خلعت زیبای تو از لته نباشد
در جنت فردوس کسی را نگذارند | تا داغ غلامی تو اش پته نباشد
لقمانی مسکین نکند میل بحبت | در صحن بهشت ار طبق تبه نباشد
این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری | در چین و ختا و ختن و ختته نباشد
از پشت رقیب تو کشم تسمهٔ چندین | تا قبچهٔ اسپ تو از پته نباشد

مگر ترکیب فانوس ست جانا استخوان من
درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد

ز هجرم در جگر داغی ز آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

مگو چندین کزین سوداک بیهوده بکش دامن
که جان میسوزدم جان کسے دامن نمیسوزد

بدینسان کز بت هجران تنم در زیر پیراهن
همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دلهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

غزل ۱۹۱ از دیوان

غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را
مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمیسوزد

شعر

تو کز سوزم نئی واقف دلت بر من نمیسوزد
مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش
تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد

رخت کز دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض
کدامین روزکان یکدانه صد خرمن نمیسوزد

نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دل دشمن
تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غزل ۱۹۲ از دیوان

مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی
که مردم از چراغ دیده بے روغن نمیسوزد

شعر

بهجر سوخته شد جان من بپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان تو سنت بر خاک
سعادت دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که ببوی درخت سجده برند
نماز من ببوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق من بشناخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بردوزم
هزار همچو منے سوخته پسند تو باد

الا ای بادشگیری بگلبرگ بنا گوشش
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر مارا
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزے
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش نیرنی در من سپندروے تو گردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل
که دلگیر ست این خانه دران ویرانه خواهم شد

غزل ۲۹۹ از دیوان
گفن در آستین و تیغ در دست خسرو را
گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد
شعرا

زمن در هجر او هر شب فغان زاری آید
خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری
دمی رویش نخواهم دید این دشواری آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل زمن بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار مے آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین
گرفتارست دانم کین طرف بسیاری آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سو
که خواهد بود یارب کاین فغان زاری می آید

کجائی ایکه طعن بیدلان کردی کنون دل را
نگهدار ار توانی کاینک آن عیاری می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مفرمایش
که بر من هر چه مے آید از ان رفتاری می آید

بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود
که این صوفی مگر از خانهٔ خماری می آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش همین اکنون
که گل چیدست بر کف کرده از گلزاری می آید

غزل ۳۰۰ از دیوان
مکن بازی که تو در پند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار مے آمد
شعرا

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد
کدامی سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

نبود امشب سوزندهٔ مرا جز تب — دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل او فگند مرا در چه زنخدانش — وگر نه چشم من خون گرفته بیش نبود
نمک بریش من ای پارسا مزن از پند — بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۳۹۷ از دیوان — چه وصل میطلبی خسرو از بلا گریز — که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود — شرو

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود — وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود
پیوسته عادتِ تو چنین بود در بدے — یا خود همیشه عادتِ خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید دران کوی یک نظر — واگاه تا بزیست دران آرزو نبود
لاغر تن مرا ز خم زلف وارهان — انگار کت بزلف یکے تار مو نبود
دل را فسانهٔ تو زره برد و رنه هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد — از بخت نا مساعد من بود از و نبود
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۸ از دیوان — خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز — گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود — شرو

زر سوالی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد — چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد
نه پس زیباست لاف عشقبازی در دبستان را — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبر کش دانه خواهم شد

ازین خرمن نماند دگاه دبرگی نگری ای دیده — که بیش ست آتشم هر چند باران بیش می آید
مخور بازی که میخواهد ز بهر تیر بارانت — دران حضرت کجا با دل درویش می آید
چه غم میدارودت بخرام خوش خوش جان من چندان — رها کن تا نمک بر سینهای ریش مے آید
بجان زن تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان — نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات گه گه — شعر ۱۰
که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید

زلف گرد آور که بازم دل پریشان می شود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای چیز خوان — این کسی را گوی کورا شب بپایان میشود
زانچه من خوردم غمت بار پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته مده یاد م ز مژگانش از انکه — موی بر اندام من هر پی چو پیکان میشود
از بلاکم دوستان عمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان منست آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان میشود
ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که وے را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان — آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد — شعر ۷
اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود
زدند راه دلم آهوان سبی انصاف — که از هزار خدنگم یکی پیش نبود

در کوے تو نایم کہ پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
ہر صبحدم از گریہ شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۳ از دیوان — دانی کہ چہا میگذرد بر دل خسرو — در گوش تو گر نالۂ پیہان من آید — شعرا

رخ آن شوخ پنہانی بہ بینید — کمال صنع یزدانی بہ بینید
دران شکل و دران چشم و دران روے — ہمہ اسباب حیرانی بہ بینید
دلم بردو چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی بہ بینید
رخ زاتا بپوشیدست از خط — دران چہ حال زندانی بہ بینید
من بیچارہ را کشتست خوش خوش — ہمی خندد پشیمانی بہ بینید
بہ بینید آشکارا رویش ای ماہ — دلم را داغ پنہانی بہ بینید
چہ دارید م زعشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی بہ بینید
مرا از نالہ و آہ و دم سرد — ز لب تا سینہ ویرانی بہ بینید
ہمے جوید وفا از خوبرویان — دلم را حد نادانی بہ بینید

غزل ۳۹۴ از دیوان — رخ خسرو غبار آلودہ دیدند — بران در نقش پیشانی بہ بینید — شعرا

زستان میرود ایام گلہا پیش مے آید — زباد صبح مارا بوی آن بدکیش می آید
صبا می جنبد و بازش پریشان میکند از سر — دل بدبخت اگر وقتے بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواہد رفت در بستان — ازان روزے کہ میترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را شورہ بادای سنگ بدنامی — کہ باز آن فتنہ بہر عقل دور اندیش می آید

گران بد خشم را دریابی ای باد | بیوسی پا چنان کز من نداند
فروخوردآه را ای جان من سوز | که دود ما ره روزن نداند
بروای سر تو هم با عقل دلگیر | که ما هستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست | که این را دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان — غنچه

خدایا دوستکامش دار هر چند | که دارد خسرو آن دشمن نداند

شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید | وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی | دست امید بدامان قبای نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان کردم | کردپا آبله عمری و بجای نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند | لب محروم ببوسیدن پای نرسید
اندران روز که بالای تو ام بر جان زد | وه که در سینه چرا تیر بلای نرسید
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا | که ز پرهیز بمرد و بدوای نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت | چه توان کرد اگر بخش گدای نرسید
ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم | مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان

تازه بادات گلستان جوانی هر روز | گرچه بر خسرو از و برگ و نوای نرسید

شعر ۶

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید | دوران فلک در تتق فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من | کی باز درین سینه ویران من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا | حاشا که طبیب از پی درمان من آید

شب همیدانم کو آمد و بس — پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی سنت باغ — سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب — ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست — زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان — خسرو از تنگی شیرین دهنان — آنچنانست که فرهاد نبود — شعر ۹

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود — هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست — ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم ازانک — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم — چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان — ای گل مباد بر تو که با دخزان رود
فریاد خواهستست مگو پیش ای رقیب — تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی بر کاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
مارا نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان — خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند — خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود — شعر ۸

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی دریغت آنچنان روی — که نامحرم در و دیدن نداند
چو جرعه بخت هجران خون من دان — گران ساقی مرا افگن نداند

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
کز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که بهد یه دادمش کاین رخ زرد بنگرد
سکهٔ قلب داشتم زر بعیار در نشد

دی بکرشمه میشدی گشت چمن بسان گل
شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه
سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد

من بغبار خواستم در روم و نه بنگرش
لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۸۷ از دیوان

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچگهی بگوشت این نالهٔ زار در نشد

غزل ۳۸۸ از دیوان

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
نالهٔ من همه کس را شغب زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خواهد یافت
خاک گویت که مرا سیرئ و بیداری بود

مست بگذشتی و خود بیخود دیم رهزن و رفت
تا که همراهی بخت تو کرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
که چه در گشتن من داد جفا کاری داد

عقل کو بر سر من کارفزائی میکرد
کارم افتاد چو با جان خطر بیزاری داد

غزل ۳۸۹ از دیوان

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل سر نیز بسر باری داد

دلم از بخت گهی شاد نبود
جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت
کان همه ضائع و برباد نبود

گر به بینی دل ویران مرا
گویئ هیچگه آباد نبود

کافری رخت دلم غارت کرد
شهر اسلام مرا داد نبود

غزل ۳۸۴ از دیوان — قوی سری که بمعشوقه اسیر بسپارد / نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند — شعر

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد / در و صد پردهٔ عاشق ازان لب باز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد / چو اورسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد / سخن با یکدگر کاواز با آواز پیوندد
ز سینه نارسیده بگذرد اندر جگر شیند / خدنگی بر کمان کان ترک تیر انداز پیوندد
بخون گرم دل پیوسته با او گر پری صیدی / چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تاراجم / خیالش ساخته با این دل دمساز پیوندد

غزل ۳۸۵ از دیوان — همیگویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو / ز مهر زلیستن کنجشک باشهباز پیوندد — شعر

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد / بود آسمان در خون من با او غمش انباز شد
دوش آمد آن شمع تبان من خود ز غیرت سوختم / از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد
زلفش دلم بدزدید و زد از بوی لفش بوی خون / من چون کنم پنهان که خود هم زد و هم غماز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بزیرم در دخود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
دی خندهٔ زد بر رخم من خود ز شادی گم شدم / گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد
میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بیوفا / من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۳۸۶ از دیوان — گه گه شنودی ناله ام خسرو بماند از ناله هم / میسوزدم کاین را سزد چنگی که بی آواز شد — شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار در نشد / لا به نمودش بسی هیچ بکار در نشد

غزل ۳۸۲ از دیوان

خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
وی رفت از من آن دل نادان ندای صبا
گلگشت باغ میکند امروز سرو من
آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز

آن خون گرفته باز دران کوچه میرود
امشب بران غریب به بین کوچه میرود
بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود
چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
مردن مراست از گره او چه میرود
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۸۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او به بین که ازان خو چه میرود

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
زهی نوالهٔ شیرین دهان آن کس را
ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز
خوشا جوانی و مستی من دران ساعت
خیال برد صلاح مرا که هر روزی
بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
دلم فرو شد و صد جای تار مویش را

کراست زهره کزان حیله ساز بستاند
که چاشنی ازان لب بکار بستاند
بداد بوسی و یارب که باز بستاند
که من پیاله و هم او بناز بستاند
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کبوتریست که از چنگ باز بستاند
ز بهر جامهٔ عمر دراز بستاند

غزل ۳۸۰ از دیوان | هر ذره که از گرد ره او بهوا شد | بحر رمل مثمن مخبون محذوف مقطوع | شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود | چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خفتن نداد ست | که بوی گل رخ من با صبا بود
ازان بیدل زند فریاد بلبل | که او سال تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بد عهدی گل | که تا بود ست خوبی بیوفا بود
زما یاد ش دهی گه گاهی ای باد | گذشت آن رفت کو را یاد ما بود
غنیمت دار وصل همنشینش | خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود
تو ای زاهد که اندر کوی او ئی | چگونه میتوانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم | که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان | غمت بس بود دبد گفتن چه حاجت / تراکز کشتن خسرو رضا بود | بحر رمل مثمن مخبون محذوف مقطوع | شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود | من بودم و تو همدم و یار دگر نبود
میرفت آن سوار و در و بود چشم من | می شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود
سوز دلم بدید و ز چشمش نمی ز یخت | آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا | یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی ندا شتم | باری ز آب دیده ام این درد سر نبود
دوش آمدی بعذرتی گر نگفتمت | معذور دار از انکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار بسی فتنها رسید | عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ | از روزگار تیره ٔ من تیره تر نبود

غزل ۳۸۲ از دیوان

خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود وگر نبود

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
وی رفت از من آن دل نادان ندای صبا
گلگشت باغ میکند امروز سرو من
آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز

آن خون گرفته باز دران کوچه میرود
امشب بران غریب به بین کوچه میرود
بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود
چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
مردن مراست از گره او چه میرود
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۸۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او به بین که ازان خوچه میرود

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
زهی نوالهٔ شیرین دهان آن کس را
ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز
خوشا جوانی و مستی من دران ساعت
خیال برد صلاح مرا که هر روزی
بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
دلم فروشد و صد جای تار مویش را

کراست زهره کزان حیله ساز بستاند
که چاشنی ازان لب بکار بستاند
بداد بوسی و یارب که باز بستاند
که من پیاله و هم او بناز بستاند
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کبوتریست که از چنگ باز بستاند
زبهر جامهٔ عمر دراز بستاند

غزل ۳۸۰ از دیوان — هر ذره که از گرد ره او بهوا شد — شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خفتن نداد ست — که بوی گل رخ من با صبا بود
ازان بیدل زند فریاد بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بد عهدی گل — که تا بود ست خوبی بیوفا بود
زما یاد ش دهی گه گاهی ای باد — گذشت آن رفت کو را یاد ما بود
غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود
تو ای زاهد که اندر کوی اوئی — چگونه میتوانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان — غمت بس بود بد گفتن چه حاجت / تراکز کشتن خسرو رضا بود — شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود — من بودم و تو همدم و یار دگر نبود
میرفت آن سوار و در و بود چشم من — می شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود
سوز دلم بدید و ز چشمش نمی ز یخت — آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا — یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم — باری ز آب دیده ام این درد سر نبود
دوش آمدی بعذرتی گر نگفتمت — معذور دار ازانکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار بسی فتنها رسید — عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیره ٔ من تیره تر نبود

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست | | پیش که برد نزد منکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان

این سر که لگد کوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

مختصر شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | | وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی | | آنجا که اوست یارب این ما جرا که گوید
گویم که چند برما نامهربانی آخر | | نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد | | چون تو از آن او ئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دادنی ست ما را | | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه ها که گوید

مختصر شعر

دل بستهٔ بلای یکی تنگ قبا شد | | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه شود زود | | جانی که بصد حیله ازان طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | | کان صبر که روزے بدلم بود کجا شد
پامال شد ان دل که ز من برد بر فتار | | خود بین که چنین دید دلش در ته پا شد
وی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود | | در چیدن دل کش بره افتاد دو تا شد
میرفت سوار و نظاره زهمه سوے | | صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | | هر جا که غمے بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسے چون دل خسرو

غزل ۳۷۶ از دیوان

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شود بندهٔ که سلطان خرید

مطلع ثانی

شعر ۹

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد — از آن نامهربان بیوفا شد
مبادا زآه کس آن روی راخوی — اگرچه خون مسکینان بهاشد
بیابر دوستان جانان قضا کن — هر آن تیرت که از دشمن خطا شد
مرادت گر هلاک چون منے بود — بحمد لله که آن حاجت روا شد
مرا وقت خوشی بودست وقتے — مسلمانان ندانم تا کجا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست — مرا نالیدن شبها بلا شد
دم سرد دم خزان را سکه نو کرد — چمن بے برگ و بلبل بینوا شد
چرا ایمن الد این مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان

مکن بر خسروای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

غنچه رنگین

شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست زمن خواب و ندانم — کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ — زان ترک بپرسید که فرمان که دارد
خالیست بگنج لب خونخوارهٔ او دائے — کان داغ برائے دل بریان که دارد
خلقے بسر کوی وی از شوق بمردند — آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح برد هوش من خسته و یارب — کاین باد گذر بر در بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری — کافر صفتان را غم ایمان که دارد

غزل ۳۷۴ از دیوان — که آتش درین مبتلا میزند — شروع

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد — بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش — نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد
عمرم بسر آورد بامید مِی وصلش — شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد
مایم و سر جوش جگر جام لبالب — کز بزم وفا طل دمادم نفرستاد
دی نرم تری گفت سخن تیز عتابش — از سینه گذشت ار چه که محکم نفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان درِ یاقوت — درویزهٔ درویش مسلم نفرستاد
یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار — گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که یارے — این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۷۵ از دیوان — بوسی بصبا ده که شده لنگر خسرو — تا باد برونش از حد عالم نفرستاد — شروع

دل که بغم داد تن آرزو جان خرید — برگ گیاهی بداد سر و خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن — زانکه شناسای کار دولتیان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار درد — عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند — بنده بنزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید
لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند — خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید — در همه جان قیمت ست ناز تو نتوان خرید
خرده هزاران جهان هر که بهای تو داد — وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار — کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳۷۱ از دیوان — خون ماندہ جان و دل بہ شد و حال تن چہ بود — شمار ابیات شعرا

داد من آن بت طراز نداد — پاسخی نیز دلنواز نداد
خواب ما را بہ بست بار بگرد — دل ما را ببرد و باز نداد
بر شمہ ندید سوی کسی — گہ بہ یک غمزہ داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسہ لبش — عارضش چون خط جواز نداد
پیر ما سر و چون تو نتوان گفت — کہ کسی دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گرچہ مرا — عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کار سازی بخت — از کہ جویم چو کارساز نداد
تو چہ دانی نیاز مندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۷۲ از دیوان — داد خسرو بہ عشق جان و ہنوز — شمار ابیات شعرا
داد مردان یکباز نداد

دو چشمت کہ تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد — ولی تیر بر جان ما میزند
زہی غمزہ کز شوخی و چابکی — کجا می نماید کجا میزند
دو زلف تو از پشتی روی تو — شب تیرہ را از قفا میزند
ہنگام رفتار بالای تو — تنگ کبک را زاغ پا میزند
چو بوی ترا در چمن مے برد — نسیم بہار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راہ عشق — ولی راہ این بنوا میزند

مر نیاب خسرو ہمین غم بس ست

روای بادو تماشا دیگران ابر بسوی گل
که مارا غنچه پر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم
که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود کندست دندان زان ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید

زند لبیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود دران رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن
مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او سرخ شد چشمم
که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۳۱۴ از دیوان

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید

شعرا

دی زخم ناخنش برخ یاسمن چه بود
وان در همی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش
چون مرد گیش در گل و در نسترن چه بود

خون من دمی دگران گر نخورده بود
آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود

آن شادیم بکشت که خوش بود با همه
آن پر شکستنش بکرشمه زمن چه بود

آن نخطه کاندازنه فرشته ست یا پری
گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین
زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود

میری زجان نبود که این خون گرفته را
سیراب دیدنم سوآن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست
این تن که دیدمش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسد اشدیم از انکه
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۶۵ از دیوان — گریهٔ خسرو چونکه گردو گفت / خانه روم زود که باران رسید — بسیط — شعره

دل زنادیدنت بجان نشود / اگرم هوش پیش ازان نشود
مخرام اینچنین بناز که تا / خلق راجان ودل زیان نشود
دیده ازخاک پات ناید تنگ / نور بر دیده ها گران نشود
توچیان بی زبانیم بارے / تن مردم بسیله جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان — عشق اشتم شکست کیش گرانست / تیر خسرو چرا کمان نشود — غنچه چهار — شعره

دل نیست که دردی غم دلدار نگنجد / سندان بود آن دل که در و یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان / در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق رشد کش بدل از دوست / صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار / در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود مگری زار / خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه بردن آیے / تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی زدهان تو بخواهیم / بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست / هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان — گو شد که رهِ خسرو بدل زعمت لیک / با حکم خدا حیله و پندار نگنجد — تعیه — شعره

دلی کو عاشق روئیست در گلزار نگشاید / گره کاندر دل از یار یست از اغیار نگشاید

مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن — ولے درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون منے را — چو اندوه من آن نادان نداند
دلی دیوانه خود کامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازان را سر عقل — که او در عاشقی چندان نداند
یکے سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند
سگے باشد کز ان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند
نگار ما دل سنگیست هرگز — غم آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند
خیالت بین بچشم تا نگوئے — که گل رستن بشورستان نداند

غزل ۳۶ از دیوان

ندارد رفت خسرو خبر بکویت — که بلبل خبره بستان نداند

خمسه نظامی شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید — در شب هجر م مه تابان رسید
ذره کم چشمه خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید
زلیتنم باد مبارک که باد — در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو ان چشمه حیوان رسید
جلوه طاؤس خرامان درد — بر سگے کان شکرستان رسید

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد — جان از لب تو لی می روشن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین — کاتش بدور سید و بخرمن نه ایستاد
گوئید منکرش مگر از فتنه جان بری — بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد
من جامه چون قبا نکنم کز فغان من — یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد
از آه بنده دیدهٔ همسایگان گهے — کم خشک شد که رود در و زن نه ایستاد
بین سخت جانیم که چندان بنیرم بسوز — تیر قمره بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان — خسرو براه عشق سلامت مجاز انکه — شعر ۹ از ۱۰
تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد

دوشش در خواب مرا بابت خود کاری بود — بت پرستی مرا خدمت بت باری بود
کفر زلفش برگ دیوست چنانم در رفت — که از و هر رگ من رشتهٔ زناری بود
گفتمش بود غمم بات گهے اے بیمهر — از برای دل ما نیز بگفت آری بود
دل گم کرده همی جستم و در هر مویش — خنده میکرد بشوخی که دلت یاری بود
زلف نبمود مش آلوده بخون گفت آری — یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
میگذشتیش همیگفتم و در پیش خیال — محرم راز شب تیره و دیواری بود
شمع بگریست زمانے و ز هر سو رو بمرد — سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود
میترا و بدر چشم ترم اندک اندک — هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان — هر که خسرو را ز دیده جدا گفت بدرد — شعر ۱۳ از ۱۴
وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

دل من خون شد و جانان نداند — دگر گویم قدر آن نداند

چون دران کوی روم خلق برآرد فریاد — کانیک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دلِ گم کرده همی جستم و دربانش گفت — که دل رفته درین کوی کرا باز آمد
دی بروی تو بمیله زصبا جان ببرم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۳ از دیوان — خسرو اتن بقضا ده که هواهای کهن — تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد — شعر

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چیان رود — روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید
باز آی تا بپوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۴ از دیوان — خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ — اینک ز حادثات زمانش ادب رسید — شعر

دوش ببوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین بامداد — زان گلستان ها که رفتم با تو بودم یاد داد
جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خونِ تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانه هستی دریغ — وین صلای صوفیان در خانه آباد داد
مشنوای حاکم ز ما دعوی خون بر یار ازانکه — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نوازد خوبرو آنگه کشد خود رفته بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۵ از دیوان — من نشسته هر شب و از دیده چون پیش افتدم — بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد — شعر

ببازی گوئیم گه گه بسویم بازکن چشمے	کسی راگوی کورا دیده وقتی پیش میباشد
گرازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم	چرادر کارما آخر چنین فریش میباشد
مراگویند برجادار دل تاکی پریشانی	کجا این دل که من دارم بجاے خویش میباشد
برهمن رابت اندرخانه میباشد تبرزویم	که بت پوشیده درجان من بدکیش میباشد

غزل ۳۵۴ از دیوان — بغیرت سوخت جان من مزن با دیگران غمزه / که خسرو را همیشه در جگر این ریش میباشد — وسط الجمعه شعر

خون بازبجوش آمد تا جان که می آید	بیمار بهوش آمد درمان که مے آید
توان خال وخط مشکین باجمله بلا دیدم	این آیت رحمت بین درشان که می آید
ای ترک مگو آخر بهر دل مسکینے	کز سوے تو بر جانم پیکان که می آید
ای دل تو نمی گفتی کاینک نزنے مردن	اسباب مهیا کن آن جان که می آید
خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص من	سر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه بارخنه انباشته شد یارب	کاین گرد بچشم من تازان که می آید

غزل ۳۵۶ از دیوان — خسرو برهش باری قربان شد و گریان هم / تا بار دگر آن مه مهمان که مے آید — غرة جمادی شعر ۹

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد	گل بعهد ببستان و وفا باز آمد
آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او	کرد آهنگ وفا وز جفا باز آمد
بدعا پیش خود آوردش اما عجبت نیست	در جهان عمر کسے کے بدعا باز آمد
آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزے	باز دل جان و دل سوخته ابا باز آمد
چندگاهے دلم از فتنه امان یافته بود	وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

منم آهو رسیده زخدنگ خوبرویان | بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد
دل و جان سپرده چشمت بدو کعبتین زین پس | تو دو جانست داو اگر تو بقمار خواهی آمد
همه غصه فراقت بکشم چنانکه دانی | اگرم زبخت روزی بکنار خواهی آمد
منم و دلی و آهی ده تو درون این دل | مرو اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد
رخ خود بپوش ورنه رسم منجمان را | زحساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد
می تست خورده خلقی همه روزمی مدام | بخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان — بیک آه من بیردی دل و جان صید چو خسرو — شعر
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

خوشم کاب دیده چشم من همه روی زمین گیرد | مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
زتیر بارانش یارب نگهداری چو آن کافر | کمان سازد کند زابرو ره مردان دین گیرد
ازان اضنا نهای خوش که دل میگوید از چشمش | من بدبخت را ترسم که خواب اینسین گیرد
چو در ناپاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین | چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد
چه برتابی بگشتن آستین جانا کز من باری | زخون خویش بیزارم کسی تر آستین گیرد
نشان ده فتنه را در گوشه چشم نیکیت گفتم | که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه چنین گیرد
چه باشد حال من جائیکه همسایه شود بیهوش | چو آئی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان — میادر پیش هر چشمی نیفتد روی تو خسرو — شعر
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

خوشم کردی بدشنامی توقع بیش میباشد | نمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش میباشد
ندانم تا چسان بیرون رود این جان مشتاقی | که هر جت پیش می بینم تمنا پیش میباشد

خدای مهر سلمانیش کند روزے — که باز کافر من آنگین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد — کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان نرسید — نفیر گم شدگان از زمین برون آمد
بشهروے که برآمد بشهر دیده بد — هزار دست دعا از آستین برون آمد
دلم زپرده برون اوفتاد از پی چشم — چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست — که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان نازد و سه روز جان من برچین — که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۳۵۶ از دیوان — تخلص الصنف شعر

هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق — زبسکه نالهٔ حسرو حزین برون آمد

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد — تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
مژهٔ تیز ز پیراهن چشمت گوئے — تیغ خونی ست که در پنجهٔ قصاب افتاد
دل بدریاے خیال تو بیازی میگشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشود م قبله ز رویت چکنم — که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پے زلف تو بس آمد چکنم — شام در قصهٔ شاگرد درسن تاب افتاد

غزل ۳۵۷ از دیوان — مطلع الحقیقه شعر

آب حسرو همه بر روی زمین ریخته شد — از چو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد

صبرم شد دست کامشب بر یار خواهی آمد — سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از انکه من نمانم بچکار خواهی آمد

غزل ۳۵۳ از دیوان

خسرو زعمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نیاید

شعر

چندز دو زبینمت دو ده که دلم خراب شد
چندز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

دمی که کله نهاده کج مست و خراب میشدی
در نظری که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون
سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد

سوری بخت هست خود خنده و گرچه بیرگی
چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا
هندو طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد

گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب
قصهٔ من زروزبد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود
سنگ بود نه آدمی هر که بدستلا شود

صبحدمی که ترک من فتنهٔ خواب برکند
بسکه نماز هر دمان هر طرفی قضا شود

این همه نسخه کائینه مهر دزروی تو
گر ز مهر و مه دهد پس تو بگو کجا شود

حسن توام زکود کی آفت شهر شد بلی
رنج که هست ذرهٔ برگذرد بلا شود

سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظارهٔ
پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

در سر کویت از طلب گرچه غلط شود مرا
وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان

طعنه زنند هر یکی تو شادی نبری و غم مخور
خسرو خسته نیز دید گر ز غمش رها شود

شعر

چه شد که یار با هنگ کین برون آمد
بخون کیست که آن نازنین برون آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان — خوش میگذرنی بیخبر از گریهٔ خسرو / هشدار کت آه دل غمناک نیفتد — شعر از مختصر

چو با دو صبح دران شهر و خوش خرام شود / سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت / ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتبست می رسم / که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که زهی نیم کشت غمزهٔ تست / بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم / مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند / یکی دلم چه کند جانب کدام شود
بچند سوز دل از آه کار بخت کنم / دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
میانهٔ غم زدگانم نخوان که پیش ملک / فقیر نیز بگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۹ از دیوان — ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو / مبادمرغ چمن پای بند دام شود — شعر از مختصر

جانان چو تو نی دگر نیاید / مردم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد / همرنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب / خورشید بلند بر نیاید
هرماهی اگر چو تو شود ماه / باروی تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست زلفت / کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیری که کشاید اشتیاقت / جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رواست مارا / گر سر منه بخشم در نیاید

چو بیزار شد باز جان کیست یارے | رہا کن کہ او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو کہ یارب | بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان — شعر

چگونہ کند وصف آن روی خسرو | کہ در دیدنش عقل بیکار گردد

جفا کن بو کہ این دل باز گردد | دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین محرام و پسند | کہ شہرے نیم کشتہ ناز گردد
چو ناست گویم و نالہ برآرم | دل و جان ہمرہ آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواہم | کہ کس با درد من انباز گردد
چو مردیم بگشا روی و مگذار | کہ در ہاے قیامت باز گردد
چہ جاے عافیت باشد دلے را | کہ گرد غمزۂ غماز گردد
کند افسانۂ روز بد خویش | شبی کز خسروت ہمراز گردد

غزل ۳۵ از دیوان — شعر

گر آہو چند تنگ دارد نشاید | کہ گردد ترک تیر انداز گردد

جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد | کز ہر طرفی در جگرے چاک نیفتد
در عرصۂ بستان جہان سرو قبا پوش | خیزد بسے اما چو تو چالاک نیفتد
گرچہ تہ پاے تو نخواہد کہ شود فرش | نور مہ و خورشید ز افلاک نیفتد
خواہم کہ ز سر خیزم و در پاے تو افتم | جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد
ہر روز میا پیش من خستہ و بی صبر | تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ کہ خوش کرد ترا عشق | شعلہ ز پے لطف بخاشاک نیفتد

بهجران رفت جانم وه که آسان چون رود از دل
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و رفت جانم میدهد بیرون
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۷ از دیوان

ولا بیهوده میسوزی منه ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا برآید
آه از من مبتلا برآید

با یاد خط تو زنده گردم
گر از گل من گیا برآید

از قبله ابروی تو هر شب
بس دست که بر دعا برآید

با تو دل ما چو برنیاید
بیم ست که جان ما برآید

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر ست تا برآید

تا چند در انتظار دارش
مے آئی زود یا برآید

چنگم که ز دست تو نفیرم
از هر سر موجدا برآید

یک نخله بکار او فروشو
تا کار یکے گدا برآید

غزل ۳۴۸ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه بآشنا برآید

شعر ۸

چو آن شوخ شب در دل زار گردد
مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب
چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد دران کوی جانم
چو بادی که بر بام دیوار گردد

مرا کشت و بیداری بخت و مارا
هوس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید
که ترسم ز درد من افگار گردد

نازکم کن که نکوئی بکسے وید نماند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
بسنگ و بو چو بیارست بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باز بدشت آتشی خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر | که فرش دیدهٔ نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دوید خون ز بنا گوش پیل مست سحاب | شب از هلال کجک بر سرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده شتافت | گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان | دران بهشت شرابی چو بلبیل کشید

غزل ۳۴۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش روزی نگفت آن مه | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه همانساعت فرو ریزی | که آن سنگین دل نامتوا از در درون آید
در خود پیش ازان میبوسم و شادم بدین سودا | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم داد و من خود کی زیم آندم | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری بخواهی ای رقیب آنگه که بشنیدا | چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار | تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر کرا چشم بر خسار تبی سرخ شدست | شاید از عیب سیه روئی بلبل نکند
کوهِ غم گشتم و آن میکشم از هر موئیت | که سر موی ازان کوه تحمل نکند
دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود | در بدر گشت فقیری که توکل نکند
نگذرد خیل خیالِ تو ز چشم من اگر | دیده پر آب ز سنگین دلِ من پل نکند

غزل ۳۴۳ از دیوان

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم | تا خیال تو درین کار تغافل نکند

شعر

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند | وگر پوشی پرده میداری تنی را جان نمی ماند
مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی | کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند
بیا در روی تو چندان که سوی ماه می بینم | همی ماند بتو چیزے ولی چندان نمیماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو | بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمیماند
من درویش رسوائے جهان گشتم ز عشق تو | چه شبهه عشق و درویشی بسی چنهان نمی ماند
نه پابند و چون اول بدین خوش میکنم دل را | که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمے ماند

غزل ۳۴۴ از دیوان

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمیمانی | چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

شعر

چندگاهی دگر ار چشم تو در ناز بماند | ای بسا دل که دران طرهٔ طناز بماند
بعتبے که بغلطانی ازان چشم مقام | ای بسا سیم کزان چشم دغا باز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت | وز دهانش اگر انگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط و ز در سانید بخیبت | ترسم آن دو و بدنبالهٔ عنان باز بماند

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد | خلقی همه از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین میشوم ازنی | عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون من ایدل ز جگر هم بده اکنم | کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش | جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد
باده لبسفال آر که ما درد کشانیم | کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سرم آری | دولت لب هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست | این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

شعرو

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد | پس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد
سرو قد نوخیز من نشست مرا در دل | چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بریاد قدش از من | قامت شنود موذن چون باس پسین خیزد
گوئی که صبا نکهت را برداشت ز جای خود | چون در تگ اسپ آن شوخ از خانه زین خیزد
بس کز چمنش چشم بیمار شود نرگس | از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او | با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوخته عشقم چون دم ندهم آری | این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم ازوی | کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان

گر لعل لبش یابد ز انگونه کز و خسرو | کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد

شعرو

چه کند دل که خطای تو تحمل نکند | که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

غزل ۳۳۸ از دیوان

چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقدار چه خوب آید

شعر ۶

ترکی که جست وجوی دل من جز او نبود
او را و لے نبود که در جست وجو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن سیدل و برید
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مرمرا بسخنهای دل فریب
ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود

در حیرتم که یار ازو بود این کرم
یا خود بجای او دگرے بود او نبود

غزل ۳۳۹ از دیوان

خسرو بسار باش تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت کو نبود

شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که کشته بیند و بخشایشے نفرماید

چو مایه هست زکاتے بده گدایان را
که مال و حسن و جوانی بکس نمی آید

کسیکه در دل شب خواب بیمی کرد ست
بر آبدیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید

دلم ستاده ساقی و روی در محراب
بیارمی که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من بپرس دلا گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۴۰

به بندگی نرسد چون بسا عدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

ترکے دخوبروی کسے کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آہنین بود

ماییم وخوابہای پریشان تمام شب
خوش بخت آنکہ باچو توئے ہمنشین بود

ای مست ناز جرعۂ خود را بروے خاک
منگن کہ پای لغزہ بزرگان دین بود

بیغم نہ بر قفا بگلوران کہ گاہ مرگ
رویم بسوے تو نہ بسوی زمین بود

پیرایۂ گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کز و چکد علم آستین بود

گر بندہ کشتنی ست مشو رویش ای رقیب
وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من ورسوا نیم ازانکہ
دیوانہ را شراب دہی آنچنین بود

فریاد عاشقان ہمہ شب گرد کوے تو
چون بانگ موذنان کہ بپاس پسین بود

شد جان صد ہزار چو من در سر لبت
آری بلای مورد مگس انگبین بود

غزل ۳۳۷ از دیوان

یارب چگونہ خواب کند زانکہ خسرو
ہر شب ہزار بارش اندر کمین بود

تنہا غم خود گفتن با یار چہ خوب آید
از کار بران لبہا آزار چہ خوب آید

جانان چو دہد فرمان در کشتن مشتاقان
پیش نظرش رفتن بردار چہ خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانہ بر نار چہ خوب آید

ہم بار جفا بردم ہم جام وفا خوردم
این کار کہ من کردم از یار چہ خوب آید

آن روز کہ جان بدہم در حسرت رخسارش
بر خاک من آن بت را رفتار چہ خوب آید

روزی کہ پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چہ خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب کہ ہم از دستش این کار چہ خوب آید

چون پیش بتان زاہد تسبیح گسل گردد
از رشتہ تسبیحش زنار چہ خوب آید

غزل ۳۳۴ از دیوان — وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود — شعر

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
قامتت راست چو تیرست و عجائب تیریست — که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جانِ دگران میگذرد
آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشمم — لیکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامش از من مشنو ایدل غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ از دیوان — سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش — نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد — شعر

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری — نمکش شهد زهردار بود
هر کسی کز لب تو میننوشد — تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش — عاشقان را ز توبه عار بود
غم مرا سوخت هر چه شرح دهم — بیغمان را کی استوار بود

غزل ۳۳۶ از دیوان — پای تو زین پس و سر خسرو — عمر باید که پائدار بود — شعر

مهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها — اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گویه گویند و بچشم خویشتن بینند — که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳۲ از دیوان

نه گردست اینکه هست آن نور دولت گرد رخسارش — شعر ۶
که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

پای ناز ار چه گهی جانب ما نگذارد — هم توان زیستن از جائی بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد — هم بیکبار همان تیغ چرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ار چه درین بیمارے — هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خود بر و اشک بگو درد دل با ش از انکه — آنچه اندر دل ماهست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست — که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ از دیوان

غمزه گوی گرت گشتن همی هوس ست — شعر ۷
که گهے بهتر از و حق بلا نگذارد

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود — پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگار زلف تو باد اپریشان روز و شب — تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از انکه — ماحیا با ناز کان خونابه دیگر بود
من بگریای قیامت خون خورم بر یاد دوست — جوی شیر آنرا نما کوثر شده کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع — خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشند آب آتش در خطا — تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد — که گل از خنده بر خاک اوفتد غنچه شکم گیرد
پس از ماهیست می بینم مه من گر شکن ابرو — گره منگن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت بیند و چون رو تو می بینم — مگر بینوا هد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ گریان — اگرچه روی در آئینه ننماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خوبین شد که هر ساعت — اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۳۰ از دیوان

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو — که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

شعر

میا غمزه کنان بیرون که هوئی در جهان افتد — دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد
مگر من از سجود آستانت گشتنی گشتم — هم اینجا کش که تا بارے سرم بر آستان افتد
پس از مردن بباغان ده تن اندوه پرورد — نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کان مست و غلطان میرود وه بے ادب باد — مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد
همه کس در دریغ من که چون می میرد این مسکین — مرا این آرزو کورا نظر بر من چسان افتد
بکوشش گرچه می نالم بدرد اما بدین شادم — که وقتی نالهٔ ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دوست پیش روست لیکن دوست آزادان — که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۳۱ از دیوان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی — که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

شعر

پس از ماهیم دوش از مژدهٔ دیدار خواب آمد — گهی بر جو استم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی سیری — که هم اول نظاره راحتم افزود و خواب آمد
رخش پژمرده دیدم پرسمش از گرمیش میگردد — لبش خاموش بود و گونهٔ رخ در جواب آمد

غزل ۳۲۷ از دیوان

چندازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر ۶

برخت چون زلف پرخم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب
بر رخم گریه دمادم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم
شربت عیش من از هم بگذرد

بگذرانی مرهمے بر دردمن
دردمن ترسم زمرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان

بندهٔ خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

شعر ۸

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
زبهر بردن جانِ نگار مے آید

فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش
هزار سوختهٔ بے قرار مے آید

رسید ناوک من ای نظارگی زنهار
به بند دیده گرت جان بکار می آید

زمستی ار چه بهر سوے می فتد لیکن
زبهر بردن دل هوشیار مے آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پر غبار مے آید

مرا که یاد کند گر ز کوے او بردم
یکے اگر بود صد هزار مے آید

مکن لبد سهی نسبت درخت قدش
زسرو کی گل سوے بیار مے آید

غزل ۳۲۹ از دیوان

اکنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار مے آید

شعر ۷

پسندست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد
مفرما عارض خونریز اگر خط حشم گیرد

غزل ۳۲۵ از دیوان — منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود — شعرا

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید — خورشید کیست باری کو بر سما برآید
گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو سیرم — کز گور شوربختان خار عنا برآید
چون در خماش او دی باران ناز بارد — سیلاب فتنه خیزد و موج بلا برآید
گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا — جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید
من چون زیم که جانم در آرزوی بویی — بر زلف عنبر بیش هر دم صبا برآید
هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین — چون نالشی که شبها از آسیا برآید
ابری شود که بر فشش سیاره را بسوزد — دودی که هر شب از من سوی هوا برآید
شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از خنجر جفایت خونریز تا بگویت — هر جا که خونم افتد مهر گیا برآید

غزل ۳۲۶ از دیوان — در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد — شعرا

بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد — شور شی در جان بیمایان ما خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت — ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
اینک اینک میرود آن زرد دلها سوی باغ — باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست — تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد افتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس رهی — خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست بختی آنکه یابم نیم خورد او شراب — لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۳ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان نبوتی
اینک به نیم جایک عشق تو رام شد

شعرا ۱۱

برخ همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بکشائید مگر بر رویش
آنزمان کش مه نو ورته غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقست بحسن
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از هر مژهٔ ساخته مشکین قلمی
میدهد هر نتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف برمه زده در خانهٔ دل آمده پیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدید مذرخش را بر نخدان بلند
ورته ماه بمقنع چه بمخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدمش جعد برآی
راست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت دو گل نوخیزیش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۲۴ از دیوان

بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز
تو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

شعرا ۵

بازشب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
بازجانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ایدل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود

ماو بت را سجده زین پس آنهم ار اقتد قبول
کانهمه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پایمال مرکبم کن وین مگر بهر ویت
آنکه شبدیز مراد ورته پا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد یکچندی و باز

دلم سرد مرا ای باد لطفی کن سبر هر سو
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر بوی تو

همان سو بر مگردی از آن رخسار بفشانند
بگوای ساربان باری سر ناقه بگردانند

غزل ۳۲۱ از دیوان

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که زیر دل کاروان دل گران محمل بجنبانند

شعر ۹

تبی کو هر دمم دشنامهای شکرین بخشد
به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

بغیری گر جفا گوید بر نجم کوست حق من
تبر نجم اگر جای جفایت آفرین بخشد

چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی
خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

قدش خون میخورد از دل من از وی در جگر خون
نمالی کان خورش با ضرورت بهمین بخشد

چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان
من از دیده پذیرم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

شعر ۹

برمن کنون که بیتو جهان تیره فام شد
ای شمع جان درآ که روزم بشام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسیکه خواب بچشمش حرام شد

هر مرغ شاد با گلی و سرو بوستان
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

نازو کرشمه که کنی هر دم ای ایاز
می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستانت لاف رسیدن کرا رسد
آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی نه تمام بعشق آری این سخن
دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بتان دور به زما
آن عاشقی که دور زما نیکنام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت
بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

بچه بندم این دو دیده که دور خنه بلاشد | زره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بکمند بر دز لفت که با ختیار نامد
بدلم نشست پیکان بزن ای حسیکم طعنه | که ترا بپای نازک خلد زخار نامد

غزل ۳۱۹ از دیوان | نه که بهیده ست خسرو دل رفته باز خواندن
چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید | گل دران دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها | لائق سوختن ست انچه نه در کار تو آید
گر به تنهاتة دیوار تو ریزم که گرافتد | بر من افتد که نه غیرے ته دیوار تو آید
انچه من دیدم ازان غمزه بیمهر تو یارب | پیش آن غمزهٔ خونریز جگر خوار تو آید
منت سنگ زنان بر سر و بر دیدهٔ عاشق | با چنان کو کبه چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرانش | که بدریوزه لبهای شکر بار تو آید

غزل ۳۲۰ از دیوان | جان خراشیست شغبهای خراشیدهٔ خسرو
مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند | که می بیند بریان دل بیدل محمل تنها نمیداند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با تو | نفیر و نالهٔ ما هم بآواز جرس ماند
شتر بانا فرود آور زمانی محملش ورنے | زآب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگے دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم | منش لبیک میگویم گر او سگ را همیخواند
کجا برجای ماند جان اگر محمل فرود آرد | کسے کو هم بیک دیدن دمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادے روای سیلاب شد بیمن | زمین را گرد بنشانے شتر جائیکه خوابانند

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست | چه خوش بود اگر از شرم آنقدر گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان — بپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر / رخت به بیدم مجنون که در نظر گنجد — شعر

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید | بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او هرهم | که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون در گل خروشم | هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی | مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی منتی تا سحر گوئی | حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون برد از دلم جان را و یا تردیک خویشم خواند | که تردیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست کت بر نکیشد ز نسیان | خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت | که سلطانی ز عالم همنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان — ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحه غم داستان من برون آید — شعر

برهم بماند دیده کس ازان سوار نامد | خبری ندارم از خود خبری زیار نامد
چه کنم اگر چه نرگس نکنم سفید دیده | که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم | تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد
منم و نوای نالهٔ شب هجر و رقص گریه | چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صف کافران غمزه | حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من | که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ مے — کہ دل تمام بسوزد گرش نریزی زود
علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا — کہ بر جراحت عاشق دوا ندارد سود
بہ بند باز نیایم کہ در پیچهٔ عشق — عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
گمان مبر کہ یکے چون فراق دوست بود — اگر ہزار جفا آید از سپہر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان — ازان سیاہ شود ہر نماز شام جہان — کز آتش دل خسرو رود بگردون دود

بار عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
فرد و صبر ہر نویش گرفتند و شدند — ہر چہ آمد ز برائے دل درویش آمد
گفتم انجام مرو ای دل کہ گرفتار شوی — عاقبت رفت و ہمان گفت منش پیش آمد
بردہ بودم ز جفاہای فلک جان لیکن — چہ کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد
دی بنظارهٔ او رفت رہی بر سر راہ — یک نظر دید چو بازم زنی خویش آمد
چشم من می پرد امروز کہ خواہم دید — مگر آن کافر نا ذک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان — خسرو اعشق ہمی باز و بخوبان می بین — عقل بگذار کہ او عاقبت اندیش آمد

براہ عشق سلامت چگونہ در گنجد — زہی محال کہ در عشق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز — نہ دوستی بود اندر میان سر گنجد
چو ما در آرزو آستانش خاک شدیم — غبار کیست کہ در زلف آن پسر گنجد
سخن ہمان قدری گو کہ من تو انم زیست — نمک ہمان قدری زن کہ در جگر گنجد
بدیدہ کہ تو با خویش کردہ بدخوے — نہ مردمے بود از مردم دگر گنجد

آمد بهار و تازه شد گل و صبا — زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف — هر چند دور ماند ز ما خبر نداد
من چون ترم که هیچگه آن نوبهار حسن — بوئی ز پیرهن بنسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده می کنی — از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دل بردو گر نداد نه جای شکایت ست — کالای خویش را چه توان گر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده سر — بنهاد داستان ترا در دسر نداد
نادیدنت بس ست سزا دیده را که او — در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم ازانکه — تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان — آمد بروی آب همه را ز دیده چشم — ما را کجاست دیده خسرو که در نداد — مقطع شعر

بازعشق تو مرا مژده رسوائی داد — فتنه را عهده کار من شیدائی داد
غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب — کاین خورش بشیر ذوق به تنهائی داد
ایکه گویم شکیبا شو و در خانه نشین — دل ببا ید که توان داد شکیبائی داد
سنگ هر طفل بر و یم گل شادیست که عشق — بر رخم برزد و لیکن مژده رسوائی داد
بوی خون روز صبا کامد از و خوش و قتش — که نشان دل آواره هر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان — شد بد یوانگی زلف تبان هر چه خدائی داد — خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد — مقطع شعر

بیار باده روشن که صبح روی نمود — که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست تنگ — که دل بشویم ازان توبه شراب آلود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش — از بهر توبه کردن تصویر میرود
من بهشتم که میدهد از سرو من نشان — این باد مشکبو که بشبگیر میرود
هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل — گوئی که در درونهٔ جان تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو گر گرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه فتنی ست که با جان آدمی — آمد برون هر آنچه که با شیر میرود
ماه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کاین صوفیان همه تدویر میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان — نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت — شعرا
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سوز یکی هزار دارد
رود آن چنان بجولان که سری سپه نگردد — سر آن سپاه کردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش جگرم بخبث حسنش — تو مباش غافل ایجان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم بر قیب ناموافق — چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد
بروای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی — برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد
برس ای سوار عنا بنواز چابکی را — که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
بخدا که سینه ام را بشگاف و جان درون کن — که درون خانهٔ تو دگرے چه کار دارد
تو که شانه مینمائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان — چو اسیر لست خسرو نظرے بمردمی کن — شعرا
سخنے مگو به تندی که دل فگار دارد

بازآمد و رهٔ من خبر نداد — زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

باد آمد و بوئے نگارم نرسانید | پنهان خبری از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد | اقبال بسر رشته کارم نرسانید
افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر | بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم | کایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن تیر | آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ از دیوان | صد شربت خون داد بخسرو ز خم شوق | وسط الحیوة شعر
یک جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

برآب رخت یک گل سیراب نیاید | آنچه از لبت آید زمے ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن | آن به که بگس بر سر جلاب نیاید
خندوری اگر نیست دلت را اثر مهر | کین معجز عیسی ست ز قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه | در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم | من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نکشاید گره گریه ام آرے | ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ از دیوان | چه عیش بود اینکه گهے بر دل خسرو | خمسه الحیوة شعر
از دست تو تیرے دو سه پرتاب نیاید

باز آن سوار ست بخنجر میرود | دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بر دل خونین من رسد | آن تیر او که بر تن خنجر میرود
او اسپ می دواند و ما کشته میشویم | لشکر هلاک مے شود و میسر میرود

در هوای نیکوان سیرفت تا از دست رفت
چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

خلق گویند ترک دل چون کردی آخر هرچه بود
دیده دانسته بود و آشنای خویش بود

چون نگهدارم که بی خوبان نبودم یک زمان
حاش لله دل نبود دست این بلای خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را
زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجای کان پسر حاضر بود
کیست باری دل که تواند بجای خویش بود

دی مرا در خون بدید و رد بگردانید و رفت
من چنین دانم پشیمانی خطای خویش بود

از کجا مست آمدی جانان که غارت شد نماز
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۷ از دیوان

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

شعر

بازآن بلای عاشقان امروز بر صحرا رود
دیوانه بازآید همی هر کو تماشا میرود

گشته کسان را سوی بستان چون من درجست و جو
من در نهان لرزان ازو او آشکارا میرود

او در ره و من در ستم کای من هلاک آن قدم
در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود

دل را بحیله هر زمان جان میدهم تا میتوان
چون باز از دستم عنان بستد همانجا میرود

نظارگی را از برون سهلست دستی پر ز خون
ای یوسف اینجا بین که چون جان بی نوا میرود

گر من نخامم زین محل ای باد خوشبوی چمن
آنجا فشانی خاک من کان روی زیبا میرود

از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن
امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

ای پاسبان آن سرا تو نیز بیدار چرا
لیکن چه آگاهی ترا زان شب که برما میرود

غزل ۳۰۸ از دیوان

گرچه شد دم شیدا ازو هم نیست کام ما ازو
بیهوده خسرو را ازو عمری بسود امیرود

شعر

غزل ۳۰۴ از دیوان — خسرو یک جانست چندترسم — گیرم همه خلق یک زبان شد — تخمیس شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد — چون مست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
پس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی — آن نو گل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد — گوئی که تمم گردنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت — کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلے که بران روی کشیدیم — اینک همه خونابهٔ چشم چو منی شد
چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت — بتخانه براری که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان — خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست — کز کردهٔ خود با دل ریشش سخنی شد — تخمیس الصنف شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود — گوئی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من — میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد — این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من بیخبر فتاده دران کوے مرده وار — نالیدنم صدائے غلیواز و زاغ بود
دی در چمن شدی و برو ے تو شد خراب — بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود
رفتم بوستان و بیادش گریستم — بر هر گلے و گر نه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان — شب گفت پرسم چو بخواندم بخنده گفت — خسرو برین حدیث سنه دل که لاغ بود — تخمیس الصنف شعر

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجائے خویش بود — کام کام خویش بود و رائے رائے خویش بود

شعر ۳۰۲ از دیوان — آن دل که سوخته نبود آتشش زنید — شعر

امروز چیست کز در جانان برون نیامد — مردند دردمندان درمان برون نیامد
فطار گی زهر سو در انتظار دیدن — دادند جان بران در سلطان کون نیامد
وی بیگذشت گفتم کش ناله بشنوانم — چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد
تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم آنرا — سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی که در شد — بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم — کز شورهٔ مغیلان ریحان برون نیامد

غزل ۳۰۳ از دیوان — طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان — چون جان دردمندان آسان برون نیامد — شعرا

آن دوست که بود بر کران شد — وان صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم — خاصه که فراق درمیان شد
افسوس که شادیی ندیدم — وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی — دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد
دل برد گرے نهم ولیکن — عاشق لبتم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت — اشکم بدوید و همعنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند — خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوے — با آن همه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد — بیچاره طبیب ناتوان شد

محکم قبا ببند که دامن بگیرودت — خون هزار دل که زبند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که چیزے ازان سوے ما چکد

غزل ۳۰۰ از دیوان — شعرا

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

ای اهل دل نخست زجان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سویش همیکنید بازی نظر خطاست — ما نابران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — وز بهر کشت شهر سرم برسنان کنید
در من زنید آتش و خاکسترم را — بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید
من ار چه خاک بوس درش میکنم هوس — ای خلق خاک خوارم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود — بروے زپردهٔ دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان — شعرا

خسرو ز درد دل چو جبش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ای همرهان که آگه ازان رفته مینید — گمره شده برید و بران راهم افگنید
نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم — خاکسترم کنید و بران خط بر کنید
بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا — کورا نه بوے روبود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل زما دور کز فراق — ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای تائبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

افسردهٔ جمال خط خوبان نشناسد — کاین سرمه نشایستهٔ ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمران جملهٔ نگینها — کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق — فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

غزل ۲۹۸ از دیوان — شعر ۶

خسرو نرخ خوب دم تو بهم نزند — تا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

انچه نتوان در عمت جان میکشد — تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر سلمانی لبت — آنکه از خون سلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب — باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گوئی که دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان — شعر ۹

گر ز شوخی تیر بر دل نیرنی — خسرو بیچاره از جان میکشد

آن خوی که گاه مستی ازان مست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را — هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد — زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات — زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم — تا خود چرا از چشم من آن تو تیا چکد

برگ حیاتم نماندہ بود کہ ناگہ — باغ خزان دیدہ را بہار درآمد
آن چہ خرابی گذشت از رہ برہی کو — مست و خوی آلودہ آن سوار درآمد
کلبۂ تاریک یافت روشنی آندم — کز در من آفتاب وار درآمد
دیدہ کہ بیکار بود دلبی کف پایش — بازتہ پائے او بکار درآمد
بر سر عقلم چکید جرعہ جامش — سیل بہ بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ از دیوان

مردن خسرو فسوس نیست ازین پس
کار زوی سینہ در کنار درآمد

شعر

ای خوش آن باد کہ ہر روز لبویت گذرد — یا خوش آن آب کہ از دیدہ بجویت گذرد
سیل اشکم ہمہ خونست نکو شناسے — ہر کجا گریۂ عشاق لبویت گذرد
جان بدنبالۂ آن باد رود بوی کنان — کین طرف گہ گہے آلودہ ببویت گذرد
ہر شب بیخود و دیوانہ ام از دست خیال — بسکہ تا روز در اندیشۂ رویت گذرد
عیش تلخم چو می تلخ کند ہر دم مست — بسکہ در تلخی آن لذت خویت گذرد
میجہد شعلۂ آہ من و من سے سوزم — گہ نیاید کہ بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان

خسرو از بیم کہ رویش بدرت بگذارند
ہر شبی آید و دزدیدہ بکویت گذرد

شعر

آباد نشد دل کہ خراب پسران شد — حسن پسران آفت صاحب نظران شد
ای صبر دلم دہ قدری بو کہ تو آن را — کان دل کہ مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خرد افروختہ روشن — کز کردۂ خود سوختۂ خوش پسران شد
بس دانۂ دلہا کہ زتن بردہ بتاراج — آن مور کہ بر گرد رخ لب شکران شد

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم
دار و مستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده فردا بر من ار خصمی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد
لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی آنچنینش هم مسوز
کاخر امروز دشمن گشت روزی یار بود

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا
در دگر دش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسرو ادل بد مکن از نامرادیهای دهر
کاسمان را این همه با آدم هشیار بود

شعر

اگر چشم تو روزی بر مه افتد
مه از خورشید باشد در تبه افتد

وگر شکل رخ دانت به بیند
روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت
گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت
چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض
نظر بر من پس از چندین گه افتد

نخواهم بعد ازین گلزار بینم
گذر گر بر سنت بعد از مه افتد

برویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در لبم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد
غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ای جان که خسرو در فراقت
چنان افتاد کالتش در که افتد

شعر

از در من دوش آن نگار در آمد
شاخ تمنای من ببار در آمد

بستی دلم بزلف و همی رانیش زپیش | بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده ترا ز فراق | جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس سیر هم بگیر | یکبار با وی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان بر اهل عشق بسے آزمون رود

شعرا

آن را که غم تو یار باشد | با خود شد لیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل | بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بنالهٔ بلبل | جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری حسد هست | جنگے که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد بسندار | کورا قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی | مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را | در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم | کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان

خسرو نبلامیت عزیزست
در خوار کنیش خوار باشد

شعرا

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود | این متاع دردرا در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان | آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیشها یاد آورم | کین همه مرغیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون نخزیدم خونابهٔ دل پیش چشم | عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

آورد خطے کہ نو غلامی — بالاش براستی گوا بود
آن عیسے اگر دمم ندادے — امید بزیستن کرا بود
بر قبلۂ طاق ابروانش — حاجت کہ بخواستم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمش — زنجیر سلاسلش بپا بود
ناگہ بسوے چمن روان شد — آن سرو کہ بر سر گیا بود
ہنگام سحر کشید گیسو — شب رفت و ہنوز مہ بجا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان — در خواب غلط بماند خسرو — کاین حال مرا بنود یا بود — مطلع ثانی شعر ۶

از حال مات ہیچ حکایت نمیرسد — در کار مات ہیچ عنایت نمیرسد
معذورمی ار مرا نخوری غم کہ گرگ را — در کار گوسفند رعایت نمیرود
گمرہ چنان شدست دلم با دہان تو — کش از کتاب صبر ہدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف و رخش پیش چشم من — ماہی گذشت و شب بنہایت نمیرسد
از خون نوشتہ قصۂ جورت سوی اشک — ہر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان — ای عقل بگذر از سر خسرو کہ مردرا — در کار اہل عشق کفایت نمیرسد — غیر مطلع شعر ۸

این دل کہ ہر شبش ز سالی فزون رود — یکدم چہ باشد از پی صبر و سکون رود
ما جان کجا بریم ز سودای عشق از انکہ — دیویست اینکہ نے بدعا و فسون رود
در ویست در دلم کہ بود حق بدست من — از چشم من اگر بدل آبست خون رود
با دا فدا ش دیدہ و دل آنزمان کہ او — دل دزدد بدیدۂ عاشق درون رود

من کیستم که بر در تو بے سپر شوم | خاشاک خون من بچنان خاک درخورد
جان شد خراب هم زمی اول و هنوز | دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر می مراد فراوان بود حریف | مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ از دیوان — خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر / گر بخت خویش غصه بجای شکر خورد — شعر ۲

آن مست ناز جان و جهانی که میرود | وان گل بدست سرو روانی که میرود
بنگر گه تا دل که کشانش همے برد | تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی منگرید که کشته ازان کیست | زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم ببین که چو چاوش در فغانست | این بین که در رکاب و عنانی که میرود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم | امروز یا نه تا بر آنی که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسے | جان زینهار بار کسانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر تو نکنے | هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ از دیوان — خسرو که میکشد ز تو دامن بحیله تم / کز بهر زیستن با مانی که میرود — شعر ۱۲

اشب مه مرا بخزد ما بود | ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم | گل در جیب و سرو در قبا بود
گاه کسے نبود و گر بود | دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز نامد | این هر دو سه چند گه کجا بود
از بیخودی آنزمان که دیدم | در یوسف خود که بے بها بود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را | خاطر بسوی لعبت نوشا نمیرود
گاه خمار صد نیت توبه مے کنم | چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای من غلام همت آن پاک بنده | کز بندگی نفس بدآزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی لبان گل | این پنج روزه عمر که برباد میرود
آهسته نه بروی زمین پا و کاد مے | بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ از دیوان

زخم زبان خسرو اگر کی کند ترا
نے خود سخن ز تیشهٔ فرهاد میرود

شعرو

ای همنفسان که پیش یارید | این شکر چرا نمے گذارید
نارا مکشید چون غریبان | هر چند شما ازین دیارید
جان خواهم داد پیش رویش | امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای اویم | زنهار بروی او میارید
بر دوست برید عقل و دینم | کالا همه خصم را سپارید
ای دیدهٔ دل اگر بخورید | شاید که شما گناه گارید
این طائفه که در دنان نیست | هیهات که در کدام کارید
ای محنت و غم یک شما لم | کز دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ از دیوان

گر در دل تان غمی نگنجد
بر سینهٔ خسرو گمارید

شعرو

آن نخل ترکه آب ز جوی جگر خورد | بیچاره بلبلے که ازان نخل برخورد
من بیخود اینچنین ز رخش گشتم ای حریف | ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

گفتی خبرت گه گهی از ما دهیم — از خاک طلب کین خبر از ما دنیا بند
جان میکن و از بهر وفا دم مزن امید کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند
ناخورده ترا شش ز سر تیشهٔ هجران — خشتی بسر تربت فرهاد نیابند
با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز — مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

غزل ۲۸۴ از دیوان — خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی — دانی که دل رفته بفریاد نیابند — شعر ۹

یارب آن بالا مگر از آب حیوان رسخته‌اند — یا مگر جان کسان بگداخته‌اند آن رسخته‌اند
شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نهان — وین تن شیرین ازان شیرینی جان رسخته‌اند
هر کجا خوی رسخت از رویت ملاحت مایه را — چاشنی گیران نعمت بر نمکدان رسخته‌اند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست — شربت تلخی که در وی آب حیوان رسخته‌اند
شعله‌ها میخیزد از گور کشتگان برجای نور — بسکه زیر خاک با دلهای سوزان رسخته‌اند
همچو چشم نامسلمان تو بیرحمت نیند — کافران چین که خونهای مسلمان رسخته‌اند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزان رسخت — گرچه آن مردمکشان خونها فراوان رسخته‌اند
عاقبت بر روی آب آور دراز بیدلان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان رسخته‌اند

غزل ۲۸۵ از دیوان — خسرو اگری که جز خاشاک بدنامی نرست — دیده‌های عاشقان هرجا که باران رسخته‌اند — شعر ۹

افسوس ازین حیات که برباد میرود — کاین من مانه بر روش داد میرود
هر دم زمن که پیروی دیو میکنم — بر آسمان فرشتهٔ فریاد میرود
وه کین دل خراب عمارت کجا شود — سیل منش چنین که به بنیاد میرود

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | ای عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ از دیوان — خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان — وسط رجب ۷۱۲ شعر
زاهل جهان که هیچ جهان بیوفا شدند

باری دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد | در زد آمد و سر در پاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود | بر شحنه خبر نمی توان برد
ای ترک که جنبش رکابت | از نیزه چابکان عنان برد
گذار که در وحل نمیرد | این لاشه که کار آبدان برد
دل بر تو بگشتنم گمان داشت | شد عاقبت آنچه او گمان برد
ماندیم که آن حریف دل دزد | زد قبله و مهر رایگان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور | باز اغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو بهر که خسروان برد
لیکن ز جفای تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ از دیوان — جمشید زمان که در لبش بود — ایوانش سبق ز آسمان برد — شعر

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند دلی شاد نیابند
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
میکش که بتسلیم نهادم سر خود را | در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشتر کران سمند
هم ستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا — در رهت آخر گهی چاشنیی ده ز قند
ایکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند
سوخته از بند خلق سوخته تر میشود — کاتش تیز ست عشق باد وزانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان — خسرو اگر عاشقی بیم زکشتن مدار — پیش رخت نیکوان جان نبود ارجمند — شعر

نیکوان مهر نمایند وفا نیز کنند — دل بران مهربندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش میگذری — این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکش از غمزه که ترکان سبکدنگ — گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر میسند چو دانی که وکیلان سپهر — دوستان را بهم آرند وجدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدارا از در — که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان — سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران — کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند — شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان — گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — ان روبها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک ما شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذرها که هر همه اندر هوا شدند

غزل ۲۷۷ از دیوان	صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند	وسط الحقیقه شعر ۵

ما ایم درون سوخته بیرون شده چند	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر	یک می بخور از دست جگرخون شده چند
چون حال دگرگون شده زاندوه تو ما را	تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی ما نغم هجر	بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان	در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو اینک نگر از بخت همایون شده چند	غزل ارجحی شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند	نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست	کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم	شگافت تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق	لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل	بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان	بهجر شد همه عمرم کیست خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	وسط الحقیقه شعر ۹

تست بدست امید بخت مرا آن کمند	کافتدش از هیچ سو صید مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بگوش فرود	زانکه سرم در بست کنگر قصرش بلند
بی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم	بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میاز آه من ای بد چشم از تو دور	نیست رخ خوب را چاره ز دود و سپند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس | چه سود از آنکه همه روز در اشتاخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان | عنان نفس مده خسرو البطینت خویش | که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

شعر

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد | شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد من بینی | که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درونه خون شد و سختی جان من بنگر | که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی | من ازنجا طرف تو جا نمیتوانم کرد
از انکه که تماشای روی تو کردم | بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
گر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش | که من رنجشم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان | گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم | تو درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعر

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند | دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه واز دور | شربت نبمانند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم ار هستم وارنی | ای دوست چه وقت ست که دیدن نگذارند
یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار | بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد | کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون | محرومم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل | وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست | زنهار کزان سوسن و زیدن نگذارند

بر من که در توبه ببستند غمی نیست — باید که بر دیم در خمار نه بندند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند — تا کرده و ضوء مشتری نار به بندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نرود زانک — دل کان تبو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ از دیوان — خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه — شاهی و بفقر اک تو مردار نه بندند — شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من مدهوش روی تو بهر سوی بماند
نه بگلزار کشاید دل من نی در باغ — بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند
بامدادان بچمن نادکنان مے گشتی — سرو یک پاے فتاده بلب جوی بماند
موی پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم — گرچه پیکانے ازو در تهِ هر موی بماند
سحر لبی بر در و دیوار زدام همچو صبا — که گذشت آن گل خندان و سخن بوی بماند
ماجرای دل خود کامه چو پرسی از من — سالها شد که زمن رفت و دران کوی بماند

غزل ۲۷۴ از دیوان — شکر گوی کز شش کرد دل خسرو را — ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند — شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت در و نساخته اند
خراب گرد و این باغ و بر پرند همه — نوازنان که در و عندلیب و فاخته اند
یقین که موبه گری تیز برکشد آواز — بخانه که سرود طرب نواخته اند
ببین ز سیم و ز آهن تنِ تو کاهن سیم — ببوته گل ازینان بسے گداخته اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاها نرا — همان سرست که بر آسمان فراخته اند
تمتنان که بیک تیر چون نمی شکنند — ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

دلم بصحبت رندان همی گشد دائم
دعای پیر خرابات کارخواهد کرد

گر نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این میت آخر حمار خواهد کرد

مگو حکایت او اے رقیب بدچندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گر انگر که بسنگ کار زار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان

بعشق مرد شو و کشته وین سر خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شعر

شب زیاد تو مرا تا بصبح خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که به بینم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

می برد آب دو چشمم که خیالی شد دام
خوش خیالی که از و دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل سن در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندو مارا سو محراب نبرد

زین رخ زرد و چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد

زخمهاے که زنوک قلمت بود درو
در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شعر

شب دل شدگان دیدهٔ بیدار نه بندند
الاکه بخون چشم گهر بار نه بندند

من خون زدل خویش شدم سوخته زنهار
کاین تهمت بیهوده بران یار نه بندند

من عاشق مستم ره زهدم منمایید
کابریشم طنبور بطومار نه بندند

گفتمش بنده ایم گفت خموش | تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست اے دیده | مردمان را بگو برون باشند
ای دل خون گرفته عشق میار | که تبان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند | دردمندان که بی سکون باشند
عقل دردسرست زین معنے | عارفان عاشق جنون باشند
تو برون رو که سینه ام کای جان | یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ از دیوان — عشقبازے ز خسرو آموزند / لیلی و مجنون از کنون باشند — شعرے

شکر پیش لبت شیرین نگویند | رخت را جز گل و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت | اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای | گرت حال من مسکین نگویند
دلا گر جان بکاهد خواهش کن ز انکه | بنا چیزی سخن چندین نگویند
برو من عاشقم و پرسد آن شوخ | همه چیزش بگویند این نگویند
کند خلقی دعاے صبر عاشق | ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ از دیوان — کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند / حدیث خسرو و شیرین نگویند — دست از آستین بیرون آورده شعرا

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد | دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر | بیا که باز مرا بے قرار خواهد کرد
مرا ز تنگے خاطر هواے این خانه | چنین که مے نگرم سایه دار خواهد کرد

غزل ۲۶۶ از دیوان

حق من در تو نگاهست تبرسم زدو چشم
که زگریه حق خسرو همه نابود کنند

مطلع ثانی شعر ۵

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را
مستند در میانه محراب خفته اند

از ماجه آگهیست کسان را که تا بروز
بی التفات در شب مهتاب خفته اند

یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان

در آرزوی خاره و خاره تو اند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

تتمه تضمین شعر ۹

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد
فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی فشرد

جان که بدنبال تست چند عنانش کشم
چون ز پیت رفتنی ست هم تو بباید سپرد

عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف
تیغ که سرها برد مو نتواند سپرد

شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست نجو ساقی بود باده چه صاف و چه درد

هستی ما زان تست ترک دلی گیر ازانکه
تردمقام خطاست قلب زدن گاه برد

در هوس مردنم لیک ته پای او
گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان

خسرو اگر عاشقی سر بسیان گر ازانکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

تتمه تضمین شعر ۹

گرچه خوبان زمه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

سیلاب غمش برآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
دل رامے برد سیل دیده — تا دست دروزدم مرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروے ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان — از دست برفت جان خسرو — غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند — گردن زچنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند — در جور بمیرند وز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرائے — این بیمعنی است از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم — کاز ادی کنجشک زصیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که برد جان — آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان — خسرو زدل خویش مجو حرف سلامت — کاین قصه شیرین نیست زفرهاد نخواهند

عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که گه گه بیرو گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر ازین مدعیان — کز پے خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود در غبت بستان مارا — بلبلان گر بچمن نغمهٔ داؤد کنند
چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو کسے — زان زیا نکار دو چشمت نظرے سود کنند
من حزین را که بسوزند بکویت غم نیست — غم آنست که پیش در تو دود کنند

با آنکه ستانیم بصد جان بکش آخر | فی الشکنهٔ دست بخروار فروشند

غزل ۲۶۲ از دیوان — مختصر شعرا

باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر | آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه بر غم من محروم | بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زدهٔ من | بازش ببر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق از نکشدم منت هجران تو بر من | کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم ز یکی خنده که باری | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
کز خاک وجودم ز پس مرگ به برند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ از دیوان — مختصر شعرا

در یوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد و دیده بنشست | شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کسی دید | یا در کف غم سپرد یا برد

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار | باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز روی معنی | نئی خامه نکوتر از نئی قند
برعنائی منه بر خاکیان پای | که ایشان همچو ما بودند یک چند
نصیحت گوهری دان کان نزیبد | مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوان

شنو ای دوست پند اما چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشنود پند

شعر

زلفین تو سرکشته چو باد سحرم کرد | خاک سر کوئت چو صبا در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانه بمطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظرے چشم بهبستے | تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم | سرتا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت | من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم | ناگاه در آمد غم تو با خبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

شعر

صد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند | خوبان بدل و جان زچه رخسار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیشترش کش | یاران بچه ارزد که بود یار فروشند
دل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش | بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
این دل چو بسودائے تو افتاد ببازار | آنجا طلب جیفه که مردار فروشند
تا ایند ببازار بتان اهل سلامت | کانجا همه جان و دل افگار فروشند

چشم بد دور از چنان روئی | که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشترست لبت | کان شکر خورد مور نتوان کرد
بزبانی که یاد بم از چو توئی | خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم | دل بدینها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ از دیوان — تخلص بعضی شعر ۹

بخت باید نه زیرکی که بجهد | کار خسرو هنوز نتوان کرد

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند | بر شکستی و بجا نم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی | سالها شد در فراموشخانهٔ مویت بماند
وی خرامان میگذشتی خلق بیدل ماندها | گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من باز گشتم از درت | کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم | چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا | همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سوگذشتی گیسو شکین کشان | تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ از دیوان — تخلص بعضی شعر ۹

این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی | چون زیت بیچاره کردیدن رویت بماند

زاهل عقل نه پیوند و خرد مند | که دارد در فتنی را پای در بند
نصیب امروز بر گیر از متاعے | که فردا گردد شش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ | که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالے | که مالت دین بس ست و خیر فرزند

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه — بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
کی خورد در بالش آبی خوش کنون از چشمها — بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند
نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زین سو ز آنکه — دیر شد کین رخت کاسد پیش روی دل بماند
شرمسارم از سگان کوی تو زان کز ری — دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند — عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند
دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گذاشت — یادگار این فتنها بر من ز خوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان

خسرو اگر ره نکشی جملت از بند قضا — کین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

شعره

دل رفت بسوی تو و همان سوی که شد ماند — جان کرد خرد جمله و آن نیز روان راند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت — هر نامه صبری که ازین پیش دلم خواند
اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر — وین دیده نثاری بته پای تو بفشاند
آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد — بالات نهالی که بر آب و گل من نشاند
پرسند عزیزان و نخوانم سوی خود زانکه — کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد — بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان

کردم بجل آن نرگس بازنده او ما — خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند

شعره

دل زروی تو دور نتوان کرد — بار خت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
سوخت چون شمع جانم و زین شمع — ماتم خویش سور نتوان کرد

چگونه برکنم آخر که خاک بر سر من — سری که در ره جولان آن سوار بماند
بیاد پاک یکے بوسه یادگار دهم — که جان همیرود و دست و پا ز کار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل — که در درونه سخنهای آن نگار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش ایدوست — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان — برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان — وسط الجمعه — شعرا

غمم بگشت بزاری و هم خوشم باری — که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کے برون شود — یاری که در درونهٔ جانم نهان بماند
دنبال یار رفت روان کرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
مرهم نگر دریش مرا پند دوستان — واندر دلم جراحت گفتار شان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوے که ما را زبان بماند
یکچند هر چه هست بود دست و می پرست — دست صلاح در ته رطل گران بماند
گفتم کنم توبه بسبکدستیے ولے — عمرے گذشت و این دل من همچنان بماند
ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود — الا سر نیاز بر ان آستان بماند
مینخواست دوش عذر جفاهای او خیال — صد تیر آه بیکش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان — مختلف الضرب — شعرا

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد دل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

دل ز دست من برفت ما را ز وی دل بماند — وز من اندر هر سر کو گفت و گوی دل بماند

بنا توانی چشمت که خواست قربانی | خوشم که طرهٔ و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

شعرا

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند | ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند
ای صبا نرم تری روب غبار زلفش | که در و خشتی ز زندانی بی سامانند
عجب آید همه را مردنم از هجر و مرا | عجب از خلق که زیند چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت نخوانند شش باز | زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب مگرد | که جوان و تر و نوخاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد | میفروشان اگر این دلق کهن بستانند
این چه شوخیست که گوئی دل من دزدیدی | این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن | عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
باد حسنت همه خوبان چمن را شکست | بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت بوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بر بهت افشانند

شعرا

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند | دو دیده در رهِ آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش | برفت از سر و در سر خمار بماند
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست | مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم در دو سر دهد که مرا | بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
گذشت آنشب و آن عیش و آن نشاط و لیک | بیادگار درین سینه نگار بماند

زبندہ پرسی کاخر کجا ہمے باشی
زخانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشہر چون تو حریفے بلای توبہ خلق
عجب ززاہد صوفی کہ پارسا باشند

شراب صاف سلامت زہر ہجر انست
ولیک باخبران تشنۂ بلا باشند

دلا زگریۂ خود سوختے نمے گفتم
کہ خوبرویان البتہ بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان
بلای عشق بکش خسرو اخوش آن مرغان
کہ صید چنگل شاہین پادشا باشند
شد

خونبرویان بدل سوختہ ساغر ندہند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندہند

درنگیرد بہ تبان گریۂ گرم و دم سرد
کان درختان بچنین آب و ہوا برندہند

عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند
چہ متاعیست دو عالم کہ صلا در ندہند

ای خوشا کشتہ شدن بر در خوبان کہ اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندہند

ماہ و خور چو تو نینند ایدل و جان منزل تو
کان ولایت کہ تو داری بہ و خور ندہند

غمزہ را کار فرمائے بشہر اسلام
کہ مسلمان گہی شمشیر بکافر ندہند

با لبخون خوردن و تو با دگران چہ توان کرد
چشمہ روزی کہ خضر شد بسکندر ندہند

ای صبا زان سر کو منتظران را گردی
تا بدین دیدہ دگر زحمت آن در ندہند

غزل ۲۵۱ از دیوان
بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکہ خسرو بگدائی در و گوہر ندہند
شد

خطاب طلعت ای ماہ برزمین کردند
ستارگان فلک جملہ آفرین کردند

وزانگہے کہ برآمد خط تو گرد عذار
لبا کسان کہ چو خط جامہ کاغذین کردند

زمن سوال کنی گرچہ مست و مدہوشے
زچشمہات کہ تاراج عقل و دین کردند

بر درت عشاق چون گویند در وی مم کنند
چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد دنی زآب
باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کنند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر
ناتوان را زحمت جانی دو داغش هم کنند

دم که بر یادش برآید باز در تن چون دمد
وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی
ما ز غم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان

خسرو از جان دوست میداری ز جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

شعر ۹

حد حسنت گر اهل دل بدانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای
بکش جانان مرا گر زنده مانند

مبین کائینه لافد از ضمیرت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خواندن ولیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

مرنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر بر چشم تر دامن فشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضائع ای دوست
که مستان لذت تقوی ندانند

بگویش ای صبا گه گه هم از ما
که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان

بجائے کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

شعر ۷

جماعتے که ز هم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

این دیده کلام را زدل بود — کز گریه بروے آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۴۶ از دیوان — افسوس که خسروش گرفته — پیش شه کامیاب ناورد — شعرا

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتے که بگرد ند بهر عیش و منال — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوے جهان نیفگندند
بخانه که ره جان نمیتوان بستن — چه الهند کسانیکه دل همے بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نابند — که هر نهال که شاندند باز برکندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند
بقا که نیست در و حاصل همه هیچست — چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان بطینه مبین — که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندے — که دشمنند ترا آزادگان نه فرزندند

غزل ۲۴۷ از دیوان — مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو — که از همے بمر دار میل نیسندند — شعرا

چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شگاف دل کنندم هم بسی خون دل آب — شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار — وای بر ریشے که آنرا از نمک مرهم کنند

شاهد باغ ز یک ریختن بارانے
گوشها را همه بر لولو رمانی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلان بچمن می میخورد
هیچ یادی من گم گشتهٔ زندانی کرد

آخر این شربتم آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکر افشانے کرد

حق چشم من مسکینت خدایا مپسند
پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت نکنم اے گل بد عهد بجل
یار بر خنده که بر روی تو پنهانے کرد

غصه ام خیره مکاے دل سخن صبر کنی
وه چرا گوے ازان چیز که نتوانے کرد

آخر ای گریه همے جان مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد

کس بران روی نے یارد گفتن جانا
زلف گردار که بسیار پریشانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشواریی در نوبت او نیست ازانکه
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵

تو پری روئے و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شعر ۲

تاب رخت آفتاب ناورد
ذوق تو شراب ناب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد
خشخاش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوے صابرے همیکرد
چون روے تو دید تاب ناورد

وی بر تو صبا پیام من برد
چون باز آمد جواب ناورد

از گریهٔ خون سرم بدر دست
چشم قدری گلاب ناورد

غزل ۲۴۳ از دیوان — نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد — شعر

بازیاد آن شبم دیوانه کرد | کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل ده سلطان حسن | از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم سبا دشمن موی ار چه زلف را | بهر آزار دل من شانه کرد
شمع محفل داشت چون پروانه را | مرغ بریانش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری | شکل تو بار مراد یوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان | گرچه از جان خود دم بیگانه کرد

غزل ۲۴۴ از دیوان — از دل خسرو چه پرسی حال کو — شعر

قبله را در کار این بتخانه کرد

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند | مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورد ند از خط سیاه | سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی ز لطف | برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر | آتشی گوئی بآب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنکه | چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یارب آن لعل خنی لبش را از می ست | یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ — هست خسرو را سوالی زان دهن — شعر ۱۵

کز میش راه جواب آلوده اند

بازابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد | برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت | مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

غزل ۲۴۰ همین بود که ز خونریزیش امان ندهند — شعرا

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا دیوانه کرد
باز م از سر تازه شد مستی عشق / بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل چو شمع خوبروئی بر فروخت / بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب / جرعهٔ می در تهِ پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان بر دار خانهٔ تن عاقبت / این کهن ریشی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست / کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مزع را این دانه کرد — شعرا

باز او آمد و بوی گل و ریحان آورد / خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نوا از درد کهن یادم داد / غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق / چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر / در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گم شدهٔ خویش نمییابم هیچ / زان چه سود م که صبا بوی گلستان آورد
بچکار آید بی سرو خدم گرچه بهار / سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
با دیار ب بر قیب تو پریشان همه وقت / که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

ها چنان دزدی از بر دل خسرو صد تیر

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست — این بوی که بودست که با دسحر آورد
صد منت بادست بران دیده کزان راه — من سرمه طلب کردم او خاک در آورد
هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب — کش زرنه پهلو شده از خون جگر آورد
ای دیده فرو ریز هران آب که داری — کین آتش اندوه زمن دود برآورد
من آب طلب کردم و این گریه ازین سوز — او خود همه پرکاله خون جگر آورد
زان مرغ که شب ناله سحر کرد بپرسید — جای گل خندان مرا در نظر آورد
خون من دل سوخته در گردن قاصد — کین نامه که آورد از و دیر تر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان

خسرو نگهش دار که اکسیر حیاتست — شعرا
گر وی که صبا دوش ازان رنگ برآورد

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آنکسی که باو این دهند و آن ندهند
چو عشق جان بروت خنگر گوی کین دولت — عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
زدست می نتوان داد خوبرویان را — اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوشدان — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم — جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو یار نیست بشکین خلق نتوان زیست — که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند
چو جان دهم بغمش در رهش کنید مرا — حقیقت ست که جانم برایگان ندهند
دهی جلادت تیغ از کف نکو رویان — اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی — تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

من این بلاهمه از دیده دیدم او را | بنا نمودن رویت سزا نخواهم کرد
بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن برلب و دهان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
کشم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش | من این عزا ز برای خدا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت و پیش بت پس ازین | نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هران نماز که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان یکا دبروی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیده بدم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان — برفت دل زمن ای اهل دل که صبر کنید / چو دل بیاید پند شما نخواهم کرد — وسط بحیوحه شعرا

از ان اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند
نیایند اهل دل در چشم خوبان | که اینان تنگ چشم آنان حقیرند
درون دیده شانم نیکوان را | اگرچه راست در بالا چو تیرند
دیت از خوبرویان جنت باید | بهر جائیکه مشتاقان بمیرند
بدیداری که بنمایند از دور | پذیرفتم بجان گر در پذیرند
کسان کز دست دل خون نخورند | اگر پیرند هم طفلی بشیرند
زهی عمر دراز عاشقان گر | شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان — ز دردت مردمان چشم خسرو / دراب دیده مرغ آبگیرند — وسط بحیوحه شعرا

باد آمد وزان سرد خزامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

ابر از رشکِ دردندانت — گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
توبت آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان رویی — که از و چشم دور نتوان کرد
دل بیاویخت جعد تو برسن — وانگه از غمزه تیر باران کرد
تا نروید گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان — دید خسرو خطت چو با لب گفت — که خضر میل آب حیوان کرد

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود — خفته بودم پیش ازین هجر تو ام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهنر گاز — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد
دانه آن کز گلرخان خورد ست خار ی بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت تست گریه هان — کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — کشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان — گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

اگرچه با تو حدیث جفا بخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما — دیوانگی آورد نماندیم خردمند
شیرین ست در دغ تو همه ارچه زنی لاف — حلوا نتوان خورد بدینسان که تو گوئی
ای باد مجنبان سر آن زلف بنجشای — بر حال پریشان پریشان شدهٔ چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم — روزن شده از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند — لذت ندهد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پردهٔ دل راز — کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان — هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو — زانگونه که از ران سگان داغ خداوند — شعر ۹

آن غمزیان که همه شب بدل من گردند — فرخ آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم — وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند — پرده بردار که دیوانه ترا زمن گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد — بی سر و پا همه چون ذره زرون گردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند — چه غمت دارد بگذار به همن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت — همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب — زاه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان — که نه از خار کسے دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان — آمدی باز تو در دل پس ازان خسرو را — عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند — شعر ۹

آنکه یک چند آب حیوان کرد — لب لعلت هزار چندان کرد

اهل خرد که دل بجهان ورنه بسته اند
زانست کز وی آرزوی برنه بسته اند

دل را فراخ کن ز پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه اردراز خویش ترا پی نکرده اند
نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خرانست آخور رنگین روزگار
عیسی وشان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور ست چو خصمے نمے کشی
بفگن که اهل معرکه زیور نه بسته اند

خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان
ورنه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند

منت منه بداده که بخشنده ایزدست
چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نه بسته اند

شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند

عنابهاے ترکه ازان میچکد نبات
پیش لب تو خشک و تر شور و چو کشته اند

گرد پر توے زردی تو بر صالحان فتد
در حال سایه گیر دشان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر ندا د
زان دانهاے دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون
در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند

شعر

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
وشوار جهد دل که در افتاد و دران بند

اندر دل من بود تمناے رهیوری
بادی بوزید از تو و از بیخ برافگند

ازان هر نکته بینی تازه تر داغ دل لاله
که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

رها کن تا ترا بینم گرم جان میدود گورد
که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان

زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

خمسهٔ نظامی شعر ۲

دل از رخ تو بگلهای تازه رو نرود
که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود

کسیکه یاد لبت هر دمش گلو گیرست
نمی که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود

خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن
که هر دلی که در و شد بهیچ سو نرود

بزیر پای تو ام آرزو ست خاک شدن
اگرچه خاک شوم نیز م آرزو نرود

لطافتی نه چنان دارد آب دیدهٔ من
وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود

ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت
دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان

ازان پری نبرم جان چو خسرو ابلهم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود

خمسهٔ نظامی شعر ۶

رسید موسم عید و صلای مے درداد
پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

مئی که ساقی رعنا ز خون مستان خورد
چه خواهها که بدان غمزه های کافر داد

مگر بر آب خود آیم ز خشکی روزه
دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد

بسان نیمهٔ بیضه ز جام نقره تمام
که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد

خضر ز بخت بسا غرزمے که آب حیات
پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان

بر آستانش خسرو نثار موسم عید
بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

سبعهٔ سیارهٔ نظامی شعر ۸

غزل ۲۲۵ از دیوان

فرشته چون مگس پابسته میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

تخلص در مصرع شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید
نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید

نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را
چو مرغ طبعگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در پس عمری
چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم کز آواز خوش ساقی
بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان

دلت نگشاید الا با خط و روی تبان خسرو
دلی هر کس بلی از سبزه و گلزار بگشاید

وسط الجمع شعر ۶

سفیده دم چو در از ابر در فشان بچکد
بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گرمگرم
چنانکه خوی زبناگوش دوستان بچکد

شراب آب حیات ست و جان ما مسرور
که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا گشیدن می بر بساط سبزه جوانب
کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان برآب خود آید چمن ز ابر بهار
که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس
که خون ز روش تبرسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز ترے
که در زخانهٔ خسرو بهر زمان بچکد

قصیده نیز شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد
کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بر غنچه باد با خود دست در پرده
همه سر خی رود بهر گواهی گر نهان دارد

کنون وابستگی غنچه با گل سے نهان ماند
که هر چه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

مرا مثال قدش در جگر نشسته بدانسان
که گر هزار پیش برکنند باز برآید

عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشمم
بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

چو پشت دست گزم از فسوس حیرت دانش
فسوس و حیرتم از نقشهای کار برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان غزلیات شعرا

نماز نیست مرا جز بطاق ابروِ آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

مرا غم آن شوخ اگر بنده نسازد
این غمزده با حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدایست
ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیش همه اینست که با بنده نسازد

جانان ز غمت مردم و از جور برستم
گر بار دگر لعل قوام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت نگویید که باری
خود در السِتم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان غزلیات شعرا

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد
ز لال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیده های نار میبارد

گل سیخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی
چه نازست و کرشمه وه کزان رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخسارهٔ خوبان ندیدستی
نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
ز بس کابر در افشان لولو غلطان همیبارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری
که هر دانه که بودست اندرون پنهان همیبارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خرامان در میان سبزه و باران همیبارد

ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید
هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همیبارد

ولی هر قطره بر جان آبداده هست چون پیکان
جدا افتادهٔ را کز مژه طوفان همیبارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همیبارد

شعره

چو ترک مست من آلوده شراب در آید
ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر نجیم
ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد
بجرعه ترکند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

گهی که روی بدیوار سپهر راز تو آرم
عماریست که اندر دل خراب در آید

سراز دریچه برون کرد و من بسوختم آخر
رها مکن که دران روز آفتاب در آید

کجست تیر مژه راست میزنی بدل من
که تیر کژ چو بآتش رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

شعره

چو آن بت از سر کوبا هزار ناز بر آید
ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید

زنند باد جگرها مرا درون بلرزد
کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

غزل ۲۱۸ از دیوان

تا بکوه و دشت نفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

شعر

بهر جنبش که در زلفت زباد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان زلف دوتاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون ز دولت
ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد

تو میر و مست و غلطان گو هزاران تو به باطل شو
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان مینمائی و طالبان چون گرد دنبالت
مبادا کان عنان در دست مستان ز خواه افتد

سرم خاک ره سروی که چون بنهند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذارد راه پیش پادشاه افتد

شعر

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله مبل مست گشت و در خمان آمد

شرابی غوره و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی زر بود آشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیش گل
قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر رویهای خوب شد از گل
بروی خویش بر روی خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر

مگن ناز و مکش ما را مسلمانی ست این آخر / اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد
چه شد امروز کاب چشم من بیخواست می آمد / دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد
ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی / که با این دشمنان دوست رویش در اوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان — غلام عشق شو خسرو و بزیر تیغ گردن نه / حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد — مطلع جیغه شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد / عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبر فشان را / جهان بوی عود مطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها / همه موی او یک دگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن شوخ دلها / دل از جمله رویهای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه / شبی با من و جام صهبا بگیرد
چنان مالم این چشم بر فرق پایش / که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان — بدنبال آن سرو هر روز خسرو / چو باد صبا راه صحرا بگیرد — مختصه شعر

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صد پاره کش پیوند ها کردم ز صبر / آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتشم / وز برای سوز شم بین تا چه آتشپاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ / تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد
دی رهی دید آن پری را فرسر دیوانه گشت / از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من بزور بر سینه دست / سختی دل بین که بستد سنگ و از نظاره شد

تسلیم چو میکنیت برخود ای عجب | شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو زبهر آنکه خورد سنگ بردرت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

شعرا

زلف صنما تا فته چندین چه نشیند | وان چشم تو با ابرو چنین چه نشیند
پروین چو زرخسار تو هر صبح بخندد | تا بر دل خورشید زپروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است | این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
ور تیره نخواهد دل من حالت خود را | با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در مشورت ریختن خون کسی نیست | خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین | چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد نبزی گر بر خسرو ننشستی
از هیچ توئی بر من مسکین چه نشیند

شعرا

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد | کافت اندر سینه واندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر | صد شب حامل ازان زلف پریشان زاده شد
نه غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد | این بدهلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
نالهٔ من از آه گرم سینهٔ سوزان تبرس | کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشم برون افتاد از گریه زپوست | راست چون طفلی که خون آلود دوگریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل زخوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

شعرا

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد | نه این نازد کرشمه از بتان آذری آمد

زاهدی کورو بمسجد کرد و خوبان را ندید
هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این گفتند مسکینے گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از بیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانے که چیست
بر دل همصحبتان داغ جدائے میکند

من که بار دی توام کاریست چون بنیم بگو
سوی خورشید یکه هر سو خود نمائی میکند

غزل ۲۱۶ از دیوان — گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست — از چه با چون تو بلائے آشنائی میکند — شعر

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود
بر عاشق رسوا کم رخ از خون تر آلود

یک شب زبرای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

تا کی پرسی تو ز چشم که چه کردے
در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانا که گرفتار لبت گشت چه دانے
پرواز مجو از مگسان شکر آلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد و چه خیزد
عشق ست در و غش که مے را بزر آلود

تا ترک غم تو باد حرامم بفراقت
گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۷ از دیوان — آسود ز خاک درت اینک سر خسرو — زان صندل راحت که بدین در دسر آلود — شعر

چشم تو نگر تو که داد فسون دهد
دانا ز مام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه مے کنم
آری شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی
دور فلک چو باده بکاس نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

غزل ۲۰۸ از دیوان — هر کجا عود بر آتش نهی بو آید — شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
اگر دو اسپه دواند بگرد او نرسد — گل پیاده که او بر صبا سوار آید
خیال روی تو از دیده میرود بیرون — وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید
مرا چه موی سرت ساخت چشم جادویت — که موی سر زپی جادوئی بکار آید
غم تو بار گرانست لیک چون ار تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ از دیوان — تو ئی مراد دل و کے بود کز آمدنت — مراد خسرو بیچاره در کنار آید — شعر

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد
دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه — ازان خلست کو پیرامن لب مشک میکارد
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — که هرگان روی چون خورشید شب را روز پندارد
نگار روزه چندم قضا شد در ره هجرت — بپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد
مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم — که ابروی تو نمازی در دو محرابم روا دارد
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفگن — که تا خورشید را بر بند داند بالا فرو آرد

غزل ۲۱۰ از دیوان — هر روزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی — بکویت زان رسد خسرو که اینجا شهد میبارد — شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند — شیشه با خارهٔ زور آزمائی میکند
بنده در کویش که خون خویش میاید در روان — در حساب خویش خونش را روائی میکند
پختگان دانند کار از خامی پروانه کو — پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دیدنش | گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود

غزل ۲۰۶ از دیوان — خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق — آتش زنش که پخته و بریان نمی شود — شعر

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود | بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست | گلی که می طلبم در بهار نیست چه سود
با نتظار تو ان روی دوستان دیدن | دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد | ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
نه بهر خوردن غم کز هزار دل دارم | ازان هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن | ز بخت خویشتنم اعتبار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان — اگرچه بادهٔ امید میکشد خسرو — زدور چرخ سرش بیخمار نیست چه سود — شعر

باش تا بارد گر آن پسر این سو آید | مست و خوش نیش ملامتگر بدگو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند | وان همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست غم اینست | که بخفتن گرهش در تهٔ پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانچه بگو بد بکند | وه که آن عشوه گر بیامی چه نیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پر خون سخنست | هر دمم اینهمه خونابه که بر رو آید
هرچه اندر دلم و پیش دو چشم یار ب | پیش آن نرگس خونخوار ه جادو آید

خسرو از مزرعهٔ عشق نهان نتوان داشت

غزل ۴۰۳ از دیوان — شاید که بر تن او هر موے او بوید — شعر

دیده چون با تو هم نظره گردد — ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق باخبر ست — چون ترا بیند باخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود — صبر مسکین برون در گردد
میخورم خون غم بیادت زهر — کے بیاد شکر شکر گردد
من ز بر گشتن تو مے میرم — چون نمیرم که عمر بر گردد
کیمیا لیست آتش عشقت — که از و روے بنده در گردد

غزل ۴۰۴ از دیوان — خسرو از کاستن چو نی شده خشک — شعر

بوسه ده که نیشکر گردد

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این کہ جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرد کس خود را ولی من زین خم غم زیرا — ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهرم رنجها برداشت این دیده — خشش بگذارم او یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بویت آرد تا زید بیچاره مسکین — که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بسکه در خرد گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا دل کجا باشد

غزل ۴۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند — شعر

که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

کاریست در سرم که بپایان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بنا رخنده که دیوانه رخوم — دیوانگی من چو بپایان نمے شود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه — خون میکند هزار پشیمان نمے شود

دلم که مے پر داند رهوای تو مرغیست | که از وطن بر دو باز با وطن نرسد
مرا کشی و بپوشی بسیب من دامن | شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریهٔ من دامن تو سکین چشم | اگر ز یوسف ما بوے پیرهن نرسد
چنان همیر و د اشکم که گر کشائی تیر | بچشم من رسد اما با شک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان

بماند در شکن گیسوِ تو دل هشیار | شعر
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

وفا در نیکوان چندان نباشد | ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان | که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من | بلے خود کرده را درمان نباشد
دلم بابت پرستی خو گرفت ست | مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر میکند عشق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه دانم | که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق | شعر
چه نیکو یا شد ار هجران نباشد

از اشک من بکویت خبر سرخ گل نروید | زان گل که بویت آید میرد کسیکه بوید
جائیکه از لب تو باران بوسه بارد | دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش | خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بخوید
جانم خداش چون او خود زانچشم نبازد | با جمله در حکایت با من سخن مگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

چه پر سیم غم شبها که چون شود تا روز | تمام شب بدلم چون تو نا زنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم | اگرچه جمله در و لعل راستین گردد
خیال بوسه که میگردد م بسینه مرا | کجاست بخت که اندر دلت چنین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش | غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان

شد ست خاک بکویت هزار چون خسرو
بدان خیال که پای تو بر زمین گردد

غنچه اصفهانی شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد | این دل ز خراش او بیمار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان | ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید | شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ما چو فتد تابی آخر چه شوی رنجه | مهتاب ز افتادن انگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان

خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده
مست ست که تا محشر هشیار نخواهد شد

غنچه اصفهانی شعر ۵

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد | خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ | اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب | مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بد و لبت | زان چاشنی سر که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان

چشمت بغمزه خسرو اگر گشت گو بکش
خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد

غنچه اصفهانی شعر ۶

تو رفته و ز تو نامهٔ بمن نرسد | چگونه قصهٔ دردم بمرد و زن نرسد

غزل ۱۹۵ از دیوان

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را و لے از بیم بیانت نکند

شعر

از شیفتگان چون ما سر باز برون نامد
وز سیمبران چو تو طناز برون نامد

یکبار ترا دیدم جانِ شده باز آمد
از دیده مشو یک سو تا باز برون نامد

تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون نامد

گفتی که شدم رسوا سهلست بیک بوسه
بر بند دهانم را تا راز برون نامد

دیوانهٔ خوبان را عیار نگیرد کس
تا در قدم اول جانباز برون نامد

خطِ تو معاذ الله حقا که عجب دارم
کز جان من مسکین زاغان ز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان

از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو
نالهٔ هم از وزین پس نا ساز برون نامد

شعر

باز ترکِ مستِ من آهنگ بازی میکند
کس نکرد ست انچه ترک من طرازی میکند

زلف او را سر بسر عالم ببوئی بسته شد
هندوئے را بین کز میان ترکتازی میکند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من
گه گهے مے آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور
همچو انگشتی که بر جاوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان

میرود در خون خسرو آن صنم دامنکشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

شعر

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد
مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد

ترا بدیده کشم لیک غیر تم بکشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

کجا سلامت دلها بکوے تو جائے
که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

در دلم تیرش مراز و ے شود | وز درون سینه جان را برکشد
چون دو سن بازی کند زلفین او | گردن خورشید در چنبر کشد
راست گوئی مردمِ چشم مراست | چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب | چون لب میگون او ساغر کشد
مست گردد نرگس غلطان او | وز مژه بر جانِ من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان

خسروا زابروی او سازد کمان
پس به پیش خسرو کشور کشد

شعر مختصر الصفت

آنراکه سروکاری با چون تو نگار افتد | سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق | زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگیست دلی کورا باردی تو افتد خوش | بس طرفه بود سنگی گر بر سر مار افتد
جان خاک شود از غم کز زلف تو واماند | گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی | صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوکِ مژگانت افغان نکنم هرگز | گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان

القصه برادردی گردی زدل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

شعر مختصر الصفت

تا از خون ریختن آن غمزه ندامت نکند | کس براه غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن دزدی چواه | با گنهکاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید | خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت | کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۰ از دیوان — معشوقه خود مراده باید — شعر

بار با خویش گهی هم سخنش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان بود آگهیی ده که بدانگونه که بود — هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید
او اگر آید و گر نه چو مرا نیست قرار — من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
اشکارام دران دم که بخواهد کشتن — من نهانی بمخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم — سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — یارب این خسرو ازین جور گهی خواهد رست — چند رسوا شده مردورنش خواهم دید — شعر

باتو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی ازان نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که درو — غیر تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل — که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان درمیان نمی گنجد
ناتوانم زعشق و هیچ علاج — درمن ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — تا که خسرو زبان کشاد از تو — سخنش در جهان نمی گنجد — شعر

چشم او چون تیر مژگان درکشد — ماه در گردون سپر در سر کشد

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو بد خوکرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دولت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود دگرو — لیک باید که در دسر نرود

غزل ۱۸۸ از دیوان — خسرو اجان بشوق بخش کم مرد — اندرین راه بی خطر نرود — شعر ۶

بملک فتنه تا زلفش علم شد — زجانها عارض اورا حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی بخواهی کشت مارا — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که ماند بیم عمری — گرفتاری که عمر او دو دم شد
نمی دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان — کسی بدروزی خسرو شناسد — که او در ماندهٔ شبهای غم شد — شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز و یار بنشان — کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیالهٔ اهل دل را — جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده دست — در جنگ من او فتاده باید

خسرو زبتان گر شمه بدنیست

دیرود چو من شکر وصال تو نگفتم | امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
هرگز بجهان نیک مبینا د و نه بیناد | آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۸۵ از دیوان | با جان و دل خسرو بیچارهٔ مسکین | شعره
هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد

جان فدای پسران که نکو رو باشند | راحت جانست جفاشان چو جفا جو باشند
خود بخوبان پریچهره همین کار آید | که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهو مسکین که بتگ جان ندهد | شهسواران که بدنباله آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند | گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان | صفت غمزه جادوی تو کردن تا زند | شعره
شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

وقتی دل ما از آن ما بود | و اندر دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما | گوئی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند | آن دل که ز من هزار جا بود
وی دیده مرا و زلیستم لیک | نادیده که کرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان | خسرو که درد کم ست گوئی | شعره
افسانه اوست بد وفا بود

عشق تو هرگز م ز سر نرود | و ز دل این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دوریت صد سال | هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید | کز بپای تو پیشتر نرود

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی | این همه ناز تو ای جان جهان از جائیست
چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی | اشک من آخر ازینگونه روان از جائیست
یار بت هیچ گلی نشگفد اے باد از انکه | با تو امروز نسیم ست که آن از جائیست

غزل ۱۸۳ از دیوان

خود گرفتم که بپوشد غم خود از خسرو | نامت آخر شب و روزش نبران از جائیست

شعر

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست | دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست
من بر غبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم | این عنایت در میان دوستان بیگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضائع از انکه | عشق من زائل نخواهد شد که دیو خانگیست
قصه های درد خوانم هر شبی از بخت خویش | اینهمه بیداری من از دراز افسانگیست
بسکه در زنجیر خوابم مسلسل شد سخن | هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست | لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را در دسر ست | نام رسوائی بگوای عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کار رغز اکافر کشی | در صف عشاق خود را کش که این مردانگیست
خسرو اسلطان عشق آری کشد یاری مخواه | زانکه معزولست عقل و صبر را پروانگیست

غزل ۱۸۴ از دیوان

ردیف الدال

وسط الحیوة شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد | بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر یار | هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی | دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین | با یار وفادار کسے جور و جفا کرد

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پویم بدرت وه که من دل شده را
جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت

با تو ام دیده برافگند چو تو برگشتی
تا میان من و دامن چه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم هیچکس از دیده من
یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گوئی که فراموش کن ای خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روزگرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد
که بسود تا بزانو قدم محبت و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت
دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت
کم از انکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

تن چون تار مویم بنی تو یک جهان غم
ننهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود ازانت که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر

باز مست آمد نشد نازکنان از جائیست
وان یکی کاروران گنج دهان از جائیست

دل سبک میشود دوش مگر غائب بود
این زمان در سر ش این خواب گران از جائیست

باز و یوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست
آب چشمم بچپ و راست دوان از جائیست

دی خندهٔ زنان سوی چمن طوف نمودے | پیغام گل آورد مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان

با آنکه بعمری نخشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینیست لب نوش گوارت

شعر

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو زردی دگران کم نشود | حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام به پیش دگران | ور نه انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست | وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون نمی باید ما را در دلش آید غم من | تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پی دین بر همنے را میکشت | گفت کز بهر سرے تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسرو اگر کشدت یار مگو این ستم ست
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

شعر

دریاب که جان خراب گشت ست | دل زآتش غم کباب گشت ست
خون جگر آب شد ز عشقت | زهره نه که گویم آب گشت ست
پیش که کشایم اینکه زلفت | در گردن دل طناب گشت ست
دانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشت ست
زلف تو سیه چرا ست دانی | بسیار در آفتاب گشت ست

غزل ۱۸۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشت ست

شعر

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت | تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دیده در می فشاند در دامن | گوئیا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بکشادند | باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان

ملازم از پرده بر ملا افتاد | تخته الصفه شعر
چند شاید بصبر پنهان داشت

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت | که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش اورا | بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش | بسوختی و بمجراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان همچون موی | بآشکار ره بستی و در نهان آویخت
بماند تا به قیامت بموی آویزان | کسیکه یک سر موئی در امتحان آویخت
عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم | دو دست مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در نظرگان | گریز کرد ز باران بنا دوان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان

ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو | تخته الصفه شعر
ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

ای عید روی آمده روی چو نگارت | قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم | چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز ز پرکار بشد دائرهٔ ماه | کامد بدر از ماه خط دائره وارت
نقش کژی آنرا که همی خوانش ابرو | اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت
در یکدگر آورد دو ابروی تو سرها | هشدار مگر از پی خونم شده یارت

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست | دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من | اندیشه من از دل نا استوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش | یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز | دیوانهٔ چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم | کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
مارا ز آرزوی لبت جان بلب رسید | ای بخت آنکه هیچ توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال بپرسش زبان دهد | زنهارش استوار نداری که کار اوست

شعر ۶

آنجاست دلِ من و هم آنجاست | کان کج کلهِ بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و هستیم | کان خواب هنوز در سرِ ماست
آهسته روای صبا بران بام | کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دوزخ اگر فشان بپرسند | من گویم خوابگاه تنهاست
میکش که بهر چهار مذهب | خونم بدرست و خانه یغماست
گفتی که دلت خوشست آری | دیوانه گونهٔ روی بنده پیداست
خون میکنی و جنبر نداری | بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه | کاری بسخن نمیشود راست

شعر ۶

ترک ستم که قصد ایمان داشت | چشم او میل غارتِ جان داشت
خون من چون شراب مینوشید | از دلم هم کباب بریان داشت

در و غم پیاز یار گشت و هنوز — از آن که یار ست بیگانگیست
نگار ا خیال ترا مدتی ست — که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان — شعر ۵

شد از مشک خال تو خسرو هلاک — چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست

خط از لب آن پسر دمیدست — افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست — کان سبزه خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرد — بر آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود — از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان — شعر ۷

آخر شکرے بده به خسرو — زان لب که نبات بر دمیدست

گل زرد عنارهٔ تو بی آب ست — سه نظارهٔ تو بی تاب ست
مژه هاے کژ و دل آویزت — کژ هاے دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشمم — گاه همخانه گاه همخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو — همچو خسته درون عناب ست
امشبی گر مدے بخانهٔ من — شمع را میکشم که مهتاب ست
گر گذارے بوسم ابرویت — بهر تعظیم را که محراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان — شعر ۷

غرق شد ز آشنائیت خسرو — زان کش از دیده تا بلب آب ست

غزل ۱۶۸ از دیوان — آن نرگس ناتوان مست — شعر

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید که دلدار تو از خویش نرفت
تیر مژگان ترا بردن دلها کیش ست — عالمی کشته شد از تیر تو و در کیش نرفت
من رسوا شده خود را کش و مگذار رقیب — که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت
دل بمرهم چه گذاریم که بر باد دهست — هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت
هیچ بیگانه بسوی تو بمیدان نرسد — هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان — خسرو ات تنگ زن و بنشین پس کار خود از آنکه — شعر
جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

دلی کش نه پریشان شد آن من نیست — کسی کو دل نه دهد جانان من نیست
کبابم خه جگر خونابه دامنست — که همه دیده گریان من نیست
همه مضمون دل شهری فرو خوانی — که مضمونیر بعنوان من نیست
تو میسوزای دل و نگاری تو آتش چیه — که شعله در خور طوفان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که بر دیوانگان فرمان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون — بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان — چو دلها سوخت بر خسرو چه میگوئی — شعر
که گوش یار بر افغان من نیست

بتی کز دیم رود بدیو آنگیست — اگر جان تو ان برد هم زندگیست
زدم وی بر بخیر گیسوش دست — مرا گفت باز این چه دیوانگیست
دلم بر در گوشه پروانه وار — ستد جان که این حق پروانگیست

غزل ۱۶۶ از دیوان همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست شعر ۹

یار ما دل زد و دستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هر چه کند — که دل از دوستی نمیتوان برداشت
وی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم — هجر خود رفت و پیش ازان برداشت
در دل او نکرد کار آه — سنگ افغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم — درد دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بیاید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت — سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان برداشت شعر ۹

عشق تو بلای جان بسندست — یک خنده ازان دهان بسندست
یک گردش چشم تو بمستی — فتنه بهمان جهان بسندست
بیهوده بصید نیز نی تیر — آن چاشنی کمان بسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت — یک ناز بکن همه بسندست
گر من دل گم شده نیابم — بر هیچ توئی گمان بسندست
گفتی که دعای صبر میخوان — نام تو برین زبان بسندست
ای چشم بلا چه می فرستی — مارا غم آن جوان بسندست

ت اندرتب غم طبیب خسرو

یارب که این درخت گل از بوستان کیست | وین پسته شکرشکن از نقلدان کیست
بازآن پسر که میرود او از کدام کوست | بازاین بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی منبش بلب | تا خود که باز گشته و این خون نشان کیست
میگفت دی که بر من افتاده میگذاشت | کانگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب | من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست | داغ کسی ست لیک نگویم ازان کیست
ای باد اگر برای سر آورده پیام | باری دگر بگو سر من کز زبان کیست
جانان اگر نسبت دهن بر دهن نهم | خود را بخواب ساز بگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان

پندار ازانست مه که شب پاسبان کیست | خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

شعر ۹

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست | ور شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر هست مارا نزد جانان عیب نیست | عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل | لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان | چون مغان بر بسته زنار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود | ور عتاب و ناز در آزار بودن هم خوشست
اندک اندک گر گهی با یار بودن خوش بود | ور بسی گردم بسی یار بودن هم خوشست
گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق | چون سگان شهری و بازار بودن هم خوشست
باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان | بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر در نمی گنجی بخلوت گاه دوست

گر در سر دلت هوسی دارد
هر چند از جور بیگران دانست
ترسم گردی ببوسه جانی
بسته بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان
پیش ازین غم نبود خسرو را
غم که دانست این زمان دانست

بلوان دلبر دل از ما برگرفت
یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نداشت
جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد
این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد بسی گفتند و می نشنید هیچ
عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند
عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک آنهم بخست
آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود
خط و کان را استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان
مردمان گویند دل برگیر ازو
روی گر آنست نتوان برگرفت

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست
یوسف اندر مصر دل در دیده رود دلیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار
چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او
گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق
آخر این چندین زهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان
ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

غزل ۱۶۰ از دیوان — هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بداد — بزند دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنی ست — غزلیات شعرا

هر که نگه در تو کرد پیش بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت
سیل ملامت رسید وین غم جانان ببرد — صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
مستی و بدنامیم عیب نگیرند از انکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — ایکه بکامت نگفت تلخی هجران نرفت
عشق بمانا گمان زخم نیارد از انکه — کن بمکن پادشاه برده ویران نرفت
گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان — رفتن خسرو خطاست بر سر کوئی نیار — مور چه بهر حیات در ره سلطان نرفت — غزلیات شعرا

هر که روی تو دید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست
غمزده تو زبان کشید بمن — که مرا نیک بی زبان دانست
دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
ذقنت چه نموده دل بخیال — بوسه زر مگر دهان دانست
دی بکویت تن نزار مرا — زاغ بربود استخوان دانست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا | که تنم جان غریبی و مرا آن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

ماند در نالهٔ هم اندر غم او خسرو از آنکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کار است | مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است
ایکه بر جان منت بار جوانان ننهی | پای می از ین بادیه گیر آر که ره پر خار است
تن که در وی نبود باد هوائی مردست | دل که در وی نبود درد نهانی مرده است
ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است
خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی | دل کشیدن ز خط خوش پسران نیز عار است
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضاب هم می چون گلنار است
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب | دارو می دیدهٔ من خاک ره خمار است
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی | اینکه تسبیح بدستم نگری زنار است

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسرو ا در دل افسرده نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سوز نمک کافگار است

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی ست | کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنی ست
چشم ار بی تو جهان گیرد و گیرش عیب از انکه | خیره و بی دیده و آلوده و تر دامنی ست
جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی | جان من از تو چه پنهان کاشکار ا دشمنی ست
ساقیا گر می خورم تا تو ندانی کان می ست | مردنم را شربت ست و آتشم را روغنی ست
اندران معرض که خود را زنده سوزد مرد عشق | ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنی ست
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل | مرغ کشت ست آنکه قانع با جوی یا ارزنی ست

صبر با میسد وصل در دل من نشسته بود | بیجر دون رفت نگفت خیز که جای تو نیست
گفتی اگر میخوری نقد همایم بهاست | گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسرو اگر سوخت نه زپی دیگر است | سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

وقتی غبار رستان بفرست سوی چاکرت | تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا دریاندگان آنچنکه شد | غرقه بهر کیا قطره خوی صد دل نر خسار ترت
دریافتم دل وزدیت از غمزه غمازتو | آن برده و ما بازده چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر گه گاهی بگو آن چشمه نوشید را | در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آمدی شبها عذابی بردلم | از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب از برت
آخر کنم نظاره از دور در نخل تو گر | دست امیدم کوتهست از شاخ سیمین برت
چه تند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم | در بیستان که دیدم حال خود با کبک دیگرت
وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر | زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان

گوئی نخنده خسرو ازان توام گرچه نه | لیکین جان خویش را ناچار دارم بادرت

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست | من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا | آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
سر محراب ندارم من و کویت پس ازین | کعبت و تنگده و گبر و برهمن آنجاست
گم شده جان بشب تیره و چشم بر تست | همه بران بام که اینک مه روشن آنجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین تو | چون گریزم که گزد کان دل و دشمن آنجاست

غزل ۱۵۳ از دیوان — شعر ۵ — تضمین بیت

چه سود ملک سلیمانت خسرو السخن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

مرا که شمهٔ آن ترک گلعذار بگشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بگشت

طلب نمیکند امروز خون من که مرا
گمان عشق ز پیکان آبدار بگشت

بآشکار و نهان چون ازان خویشم خواند
نهانیم بر خود خواند و آشکار بگشت

هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بگشت

غزل ۱۵۴ از دیوان — شعر ۷ — تضمین بیت

چو ماهیی که درافتد بدام خسرو را
بقید زلف درافگند و زار زار بگشت

مرا سر در هوای نازنینی ست
کز و تاراج شد هر جا که دنیی ست

نخواهد رفت مهرش از دل من
اگرچه با منش هر لحظه کینی ست

پریشان حالتست از یاد زلفش
بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست

هجوم جان مشتاقان بران لب
چو غوغای مگس بر انگبینی ست

تن من خاک ره شد رنجه کن پای
ترا هم زیر پای آخر زمینی ست

بهار من توئی رایم چه سود ست
که در عالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان — شعر ۶ — تضمین بیت

بگینم گو مکش خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار
با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بیگناه برشکنی بی سبب
این همه سخت سنست ورنه خطای تو نیست

ببرد درد و غمم دل که یار من آمد — چگونه پاس دل و دوستان تواند داشت
نماند از من و خورشید نازنین مرا — حیات باد کرا و جای شان تواند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان — عنایتی بکن اے بخت بد که خسرو را — سر نیاز بران آستان تواند داشت

شعر

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر شد بر سوائے عشق — وان هوس زین جان بیحاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند — آفتاب اندر حجاب گل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت و دل — وز دلِ من یاد آن محمل نرفت
یاد غرق بحر هجران چون کنم — کشتی در ویش در ساحل نرفت
با کسی وقتے وصالی داشتم — سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان — شکر کن خسرو بلائے عشق را — زانکه این فضلیست کز قابل نرفت

شعر

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
مرا ز عارض او دیر شد که گل نشگفت — چو گلبنے که بروهیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا — که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
کبوتر سوی او نامه نبرد از من — بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت
بریخت آب مرا چشم و زان بت بیرحم — بجز آب ریختنی کان بروے ما نگذشت

ز ذوق می که از می پیر گشتم — چه آگه پارسا کو شیر خوارست
غلام آن تنم کز ناز بینی — نظر هم بر چنان اندام بارست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند — در و بام از خیالت پر نگارست
دو چشم راز گویت را تبه خاک — زیادت کن که مزد انتظارست

غزل ۱۴۹ از دیوان — بگویت زر در و شد خسرو آرے — هوائے نیکوان ناسازگارست — شعر

می نوش که دور شادمانی ست — خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل سر فشانی ست
مغرور مشو ببانگ نائے — کاواز درائے کاروانی ست
هر دم که بخود شدے برآید — سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمد و عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان — خسرو بگزاف چند لافی — بانگ دهل از تهی میانی ست — شعر

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او — ولی ببوے من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعے نه — کراست مصلحتے در میان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میدهد از دست — نگر که لنگر رطل گران تواند داشت

همے نالم بشب بیداری هجر — سرو وبیهمانی من این ست
من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من اینست
نه بندد چشم من در بر خیالش — که شبها یار جانی من این ست
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این ست

غزل ۱۴۷ از دیوان — بس ست این قیمت خسرو که گوئی — غلام رایگانی من این ست — شعر ۶

مرا وقتی دل آزاد بودست — درونم بی غم و جان شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان و نوکرد — جراحت ها که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندی زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست
شب آمد باز و برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ از دیوان — جفاکش خسرو از دوست پیوست — نصیب عاشقان بیداد بودست — شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگارست — خدایش با دجان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند — سگے همخوابهٔ یاران غارست
شدم بیخود کرشمه کمتر کن — که من نو باده دی مست خمارست

کار بالائے تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان — هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش — کامدی تو در دلِ من جا گرفت
من نمیدانم بلای چون ترا — دیدهٔ دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکسار یم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دل سیه — کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان — بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت — تا کدامین آه دل او را گرفت — شعره

گر ترا ناز و بدخوی آئین ست — وای بر دل اگرچه سنگین ست
عیشم ار بدرود بلائے نیست — تو نکو میروی بلا این ست
میروی و نمیروی از دل — این چه شکل خوش و چه آئین ست
گر دل من کباب شد تو بخند — کان نمک شور نیست شیرین ست
می بمیرم گر آب چشمے نیست — خندهٔ کن که وقت لیمین ست
هر شب از آب چشم و بیداری — چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم — اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان — نکنی گر نگاه معذوری — کت چو خسرو هزار مسکین ست — شعره

من و شب زندگانیِ من اینست — دل و غم شادمانیِ من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادش — شراب ارغوانیِ من اینست

کتاب صبر همان روز من فروشستم — که خوبیِ تو ترا رسمِ این جفا آموخت
فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن — جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحتِ جگرِ خستگان چه می پرسے — زغمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
ولی نماند که از تن نبرد پیش عذرا — مقام تو که بود دست کین دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
زمن که عاشق مستم نشان عقل مجوی — چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم — نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان — نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه — ز گرد نامهٔ خطّے تو دا لضحا آموخت — شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت — کم زانکه بارے آگهیی باشد از منت
خورشید وار یک نظرے کن که برزند — سرگشته صد هزار چو ذرّات روزنت
ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت — میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بجلت باد خون من — باری ز بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک — دامنکشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق — از تیرگی روزد من چه روشنت
پیکان درون دل مکن ای پند گو زبان — نے خار پاست اینکه برآید بسوزنت
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم — کز جانست زنده هر تن و جان من ز تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان — بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش — خسرو بس ست بلبل نالان بگلشنت — شعر ۷

گر بتان از در عشاق آگهند — هر کجا در دیست بے مرہم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد — گفت و گوی ہر کہ در عالم خوشست
ہر کسے کو غم خورد ناخوش بود — من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوے — خود درین ایام دلہا کم خوشست
زلف را بہر خدا شانہ مکن — ہمچنان آشفتہ و درہم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساقیست — زندگانی گر ہمہ یکدم خوشست
وصل تو خوش بود و قتی این زمان — ناخوشیہای فراقت ہم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان — خسروا با بیدلی خوکن کہ دل — ہمدران گیسوی خم در خم خوشست — تخلص در مصرع شعر ۸

گرچہ سرو باغ را بالا خوشست — با قد زیباے تو مارا خوشست
زہر عشقت کام عیشم تلخ کرد — ہست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت غیرے خورد ناخوش شوم — خوردن غمہاے تو تنہا خوشست
جان سنگین میکنم تا زندہ ام — مردن فرہاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم بگیر — امشبم بربوے آن فردا خوشست
چو نتوانامے چیست این جور رقیب — خار میدانے کہ با خرما خوشست
بے تو باری من نیم خوش ہیچ وقت — وقت تو خوش گو ترا بے ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان — گفتیم ناخوش چرائی خسروا — چون کنم چون شکل آن بالا خوشست — وسط بحیثیت شعر ۹

کدام سنگدلت شیوۂ جفا آموخت — کہ نازدو شوخیت از بہر جان ما آموخت

صد بلا افتاد و صد فتنه بجاست | عاشق بیچاره را عبرت کجاست
دی دلِ دیوانهٔ ما گم شدست | بر درش آن خون که بینی آشناست
زلف پستش کار فرمای اجل | چشم مستش چاشنی کربلاست
کافر امحراب ابرو کج مکن | کہ نزار ے چشم خلقی در دعاست
نرخ جانہا سخت ارزان شد بلے | عہد لست و روز بازار جفاست
با چنان بادے کہ خوبان داشتند | پیش تو از ہیچکس گردی نخاست
بیدلان را طعن رسوائے مزن | ہیچکس دانی کہ خود را بد نخواست
عاشق و رندست از تشویش تو | ہر کجا گوشہ نشین و پارساست
ہر زمان گوئی کہ حال دل بگوے | این کسے را گوے کو را دل بجاست
گفتی اندر سینهٔ نیک تو چیست | داغہاے دوستان بیوفاست

غزل ۱۳۹ از دیوان — خسرو اشغول یاران شو بزود — کز برائے غم ہمہ شب پیش ماست — غزل بر حسب شمار شعر ۵

عشق اگرچہ نشان بخت بدست | نزد عاشق سعادتِ ابدست
ہر کہ جوید مراد از معشوق | گوئی او عاشق مراد خودست
دیگران بہر تو چرا میرند | مردنم اینک اندرین حسدست
ہمہ عیبست بادہ و ہستی | شستن بار نامهٔ خردست

غزل ۱۴۰ از دیوان — پرسیم توبہ شد زمی خسرو — توبہ شد لیک آرزو بصدست — غزل بر حسب شمار شعر ۹

عاشقان را زخم بے مرہم خوشست | بیدلان را دیدهٔ پرنم خوشست

چند گوئی که مست بیخبری | هر که او مست نیست بیخبر است
صرفهٔ خشک زاهدان را باد | هر چه مارا ست در شراب تر است
ساقیا غوطه ده مرا در مے | که ز آشام شعله در جگر است
گرچه بدمستی ست عیب حریف | کندن ریش محتسب هنر است
گر بمیخانه مطربان شراب | پادشاهند بنده خاک در است

غزل ۱۳۷ از دیوان — خسرو اچند از گنه ترسے / رو که عفو خدای معتبر است — عنقریب شعرا

صبا کو بوی تو جان پرور است | دل خلق را سوی تو رهبر است
بدنبالهٔ زلف بگذار کار | دلی را کز ان زلف در هم تر است
گهی پرس از چشم پر خون من | که از خون چرا آستانت تر است
مه انداز یم به که رانی ز در | که سر بی درِ دوست در دسر است
در نیست خاک درت بر سرم | که این سر نه لائق بدان افسر است
زهے طعن و جاوید خورشید را | که گویند معشوق نیلوفر است
مگس فتنه و پروانه آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم درین سوز من عاقبت | که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده | که هر شب بجان خراب اندر است
چو داند ملک خفته بر تخت ناز | که نالان گدائیش پیش در است

غزل ۱۳۸ از دیوان — زور باری چشم خسرو مرنج / که خود عاشقان را همین زیور است — خفته بصف شعرا

کشتن من بارقیب انداز و خود در نخبه مشو
زانکه خون چون منی نی لائق آن گردنست

یار محمل راند و سر گردان دلم همراه او
دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست

چاک دامن مژدهٔ بدنامیم داد ای سرشک
یاریش کن کو مرا در بند رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب
ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد آوردنست

پند گویا گفت دگو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش ازان رنجست کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که سهر از شعلهای من بسوخت
روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۳۵ از دیوان
قصهٔ عشق ارچه بر جان میزند محرم خوشست
خسرو ای تن زن که نی جای سخن گستردنست
شعرء

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدرم هر صبح چون گل
همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر بندے مرا درد جدا خاست

امیدم بود کز جنبش بزم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۳۶ از دیوان
تماشا را بیا زین سوی بارے
کنون کز گریهٔ خسرو گیا خاست
شعرء

شب گذشت ست و اول سحرست
بانگ بلبل همے نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتے
باده در دست و نازنین بسرست

کشتی باده نه بکف بارے
عمر مینسان که زود تر گذرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است
بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق — کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبر است
هزار بلا که رسد از بدان رسد همه را — ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سر است
ز تشنگی بیابان عشق شد معلوم — که سایه شین سلامت نه مرد این سفر است
نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل بیسی جفای گل بتر است
بیای بوس هوس بردنم فضولی بود — همین بس است که بالینم آستان در است
بگو که گر بکشد عشق تاب عیب بگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

غزل ۱۲۳ از دیوان

تو مست بودی و خسرو خراب نوشحری — گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر است

شعر

شب نیست کز تو بسر هر کو نفیر نیست — وا ندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو باد اگه در حرام — تو میروی و دست کست پا گیر نیست
بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم — وه کین دلست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکانرا که من ز دوست — بوی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی — بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند — آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان

در ورطهٔ بلا چه کند گر نیوفتد — خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

غزه رعنا

شعر

عشرت و راحت نجویم کار من خون خوردنست — من خوشم با درد مرهم جان من آزردنست
جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد — خلق غم دانند نزد بنده جان پروردنست

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب ار نبود گمته گیر | گریهٔ تلخ و شکر خندهٔ پنهان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم | دست بر سینه من سای بیین جان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زر باز رو ای باد نسیم گل را | باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست
خواهی ایجان برو و خواه همیباش که من | مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او مست پری | کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده ضائع مکن ای کان نمک در هر جای | پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم بهمین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
در دولهاست دراین خانه مرا بو آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند | تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد | وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید | تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان

عهد خسرو اگر اینست که پشت میدرد
جان چه باشد که ز بهر من ازان خواهم گشت

شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید | اگر نه خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر گرفت

شعره

روز نوروز ست و ساقی جام صهبا بر گرفت | هر کسی با شاهدی می راه صحرا بر گرفت
هست صحرا چون کف دست و بر و لاله چو جام | خوش گف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید | با غبانش مست و لا یعقل از انجا بر گرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل | چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که پیش
سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

شعره

زلف تو هنوز تاب دارست | چشمت بکرشمهٔ خمارست
گفتی که وفا نیاید از من | سوگند مخور گناه ستوارست
خون شد دل من بگوی ای باد | کان عمر عزیز در چه کارست
گشتش بکدام بوستانست | سروش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم | کز درد کشیم یادگارست
کارم همه عشق و بیقرارست | تا عمر عزیز برقرارست
ای شاه سوار آهوان را | تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد آنگاه | شادی طلبد حرام خوارست

غزل ۱۲۰ از دیوان

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانه موسم بهارست

شعره

من چون زمم که روی دگر خوش نمیکند | این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب وز شکر یاد میکنم | یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق | کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن گشودم به بیدلے | دانم دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم | کین سرگذشت من همه بازار کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست | در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان | عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت | صبر گریز پایے سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم | آسان بترک هیچ قوی چه توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی | آب از برون مرز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آتش که آتشم زد و از من گران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعافیت | هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تاز یانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو کز دست تشنه شمشیر آبدار | زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شهسوارم آمد و از سینه جانرا بر گرفت | دولت بادی که آن سرو روانرا بر گرفت
یار و جان هر دو درون تن بدو هجر آمده | یار را گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت
وی که کرد ابرو ملبند آن یار خلقی را بکشت | گو بیا ترکے بخونریزے کمانرا بر گرفت

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوری ار فتد ترسم
ز دوریی که میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

شعر

زخون دل که بر رخساره ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کز و فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم
که روزی این دل بد روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش درش خسرو اکه آن سلطان
شناخت ست که این نالهٔ گدای منست

شعر

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

غزل ۱۱۱ از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

زمن نازک میانی دور ماندست
دلی رفته ست جانی دور ماندست

پر از خونست جوی آمده من
که از سرو روانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس
که او از خانمانی دور ماندست

هلاک جان ما آن سیر داند
که روزی از جوانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغی
که او از بوستانی دور ماندست

بجوشید از زبان من که آنجا
دلی از بیزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین دریا سبانی دور ماندست

شعر

در درد سر دوستان آه و فغان منست
کاهش جان طبیب درد نهان منست

چند توان دید جای بر من مسکین جفا
گیر که بیگانه شد آخر ازان منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند
آفت این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم
قطره آبست لیک شعله جان منست

شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش
تا برود هر کجا نام و نشان منست

دل که زمن گشت گم بر تو گمان میبرم
هست ترا خود یقین آنچه گمان منست

میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بس
باز نیاید از انکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان

دوش به خسرو بلطف گفت ازان منی
مرتبه این خطاب نزخ گران منست

شعر

ز زلفش عقل مے نالید با چشم — جفاے دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصهٔ دوست — گهی زانجام وگه زاغاز میگفت
خوش آن مرغ که می آمد ازان باغ — کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان — چو جنگ نم زده در گریهٔ خسرو — سرود عاشقان با ساز میگفت — تضمین شعر

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست
گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست
تا هست رخت دران سخن نیست — قندست لبت سخن درین ست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست
گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ از دیوان — تو غمزه چه میزنے به خسرو — کش نیز سپهر در کمین ست — مختصه ارصنف شعر

روی نیکوی تو زمه کم نیست — نیکوئی خبر ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست
بید هانی و ملک خوبے را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم در دنم نیست
گر جهان غمست در دل من — چون تواند ز دل منی غم نیست

دوشش نقش کسان زین نرد وانرا | دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود واکنون | بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان | حدیث خوشدلی وانگه بعالم | زبان گردآر خسرو جای آن نیست | شعرو

دل من بجانانی آویختست | چو دزدی کز ایوانی آویختست
نه تنهاست جانم بدان زلف اسیر | بهر تار موجانی آویختست
بتان را مزن سنگ ای پارسا | بهر مت مسلمانی آویختست
چو زنار کفرست هر موی او | که در هر یک ایمانی آویختست
نه بینم جهان کم جگر پاره | ز هر نوک مژگانی آویختست
غمم سهل گیرند و مسکین کسی | که در زلف جانانی آویختست
زهی دولت صید جانم که او | بفتراک سلطانی آویختست
خراشیده باشد دل بلبلی | که در شاخ بستانی آویختست

غزل ۱۰۸ از دیوان | چو خسرو اسیر تو شد رحمتی | که در دش بدرمانی آویختست | شعرو

دلم شد ز و حدیث ناز میگفت | همیگفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست | ز هجران سرگذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز | پیام ترک تیر انداز میگفت
نهان می مردم و می زیستم باز | که جان با من سخن زان باز میگفت
مرا مے کشت یاد آنکه روزے | بغمزه با من آن بت راز میگفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم ازانکه — چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
دل بزلفت ماند از و بوی مسلمانی مجوی — زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار — هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان

مردمان گویند چونی خسرو از سر کوب خلق
چون بود گوئی که زیر خم چوگان خو گرفت

شد

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بدشدست حالم — وان بد همه از رخ نکویت
مائیم و تحیر و خموشی — و افاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همین ست بویت
دی روی تو دیدم و نمردم — شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور — دور از تو چه پرسیم چو مویت
گفتی تو که آب خوردم آورد — امروز بدیدنت چو جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

شد

دل ما راز دست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من بغم غرق — مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان در عمر خوش بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن — گواهی میدهد دل کان چنان نیست
بصد جان خواستم یک جام شادی — ز دور چرخ گفتا رایگان نیست

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود — این مدان گوئی که آمدم خبر از ایمان داشت
سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت — که هنوز این تن بدروز سر هجران داشت
جان که از دوری بگریخت شبش خوش بادا — جای ادبار نگهدشت که جای آن داشت
نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید — کز رقیبان تنک دزدی من نیان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسرو امشب شرف بندگی جانان رفت
بگس امروز سر مائدهٔ سلطان داشت

شعر

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد گذشت — باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دیده دل را در بلا افگنده بینی عاقبت — در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت
گفتیم شب در میان کن رو ببر جان چون برم — کو میان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت
امشب ای جان کن بیرون گذر بیگانه وار — کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت
آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند — اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت
جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان — هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راز خون آلود خویش ای دل بده با من برون — کین ورق خامست و حرف از دی درون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان

خسرو اگر عاشقی میسوز و لب بگشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت
مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست — مردنست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت
من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز — خیره آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند | از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدوایم که جان مے برد از ما | بروی که معشوق زید منت جان نیست

غزل ۱۳ از دیوان — خسرو دل تو بستد اگر صاحب جمال است — خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست — مقطع شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست | خون تو روهست ایدل کر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون مد غنون عاشقان ست | ذوق آن اندازه گوش اولوالالباب نیست
عشق خصم من بس ست ای چرخ تو زحمت مکش | هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز د شحنه گو گردن بزن | بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما در گذر | کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم | خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم شکار ایک زمان آهسته تر | کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت | این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ایدل از لب خندان بگذر | کان چه او گر بگاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۴ از دیوان — خسرو از نار بندا دل پس آنگه سجده کن — پیش آن ابرو که محراب نیست آن محراب نیست — مقطع شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت | مرده هجر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد عهد و فراش که مرا | سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه بهبید او شد از زلف تو تنگ | ملکا و شد که ز سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بد خوش دم انیک پس ازین | دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

غزل ۹۸ از دیوان

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بردلش
کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن زداست

غزل یکصد یک شعر

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

باکه می میخورد آن ظالم و درخوردن مے
آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بران زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس بارے
حال آن بیکس بیچاره بدستان چونست

هم بجان و سر جانان که کما بیش مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا ای اشک
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

تضمین تضمین شعر ۶

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب زبس گریه شدم دیده سفید
آخران یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم از دوری
او زمن دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آنکه گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر زپیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان باز مپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان چونست

تضمین تضمین شعر ۵

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میرسد و سر
هم جان و سر و دست که مارا سر آن نیست

بخانمان همه کس خواب خوش همیدارند		خبر آنکه او زهم آغوش خود جدا خفت ست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسرو اگر شیرین
بخواب در برِ فرهاد مبتلا خفت ست

شعر

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زد است		فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زد است
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست		آفت بگوشهای دو چشمت کمین زد است
تا باد بر دبوی تو در باغ پیش سرو		از دستِ باد لاله کله بر زمین زد است
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند		صد بار باد بر دهنِ یاسمین زد است
گفتم بدل که بر تو که زد ناوکِ جفا		سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زد است
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم		انصاف میدهم که چه رای چنین زد است

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که درآئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زد است

شعر

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زد است		هر شب بخوابگاه من بیتمن زد است
من خاکِ راه بوسم و از خود بغیرتم		آه از صبا که بوسه تر ابر دهن زد است
دل دامنت گرفت رها چون کند بگوی		پیری که بوی یوسفش از پیرهن زد است
گه گه بیا مدے سوی ما کاروان صبر		لیکن بلای غمزهٔ تو راهِ من زد است
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت		زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زد است
ای پارسا چه سر ز نیم زانکه مے فروش		صد کوزه بر سر من توبه شکن زد است
دی گفت آه میکنی از تاب بشکنم نیست		آتش ز دست و دامن و زان یک سخن زد است
روزم زصد دو کشت و شبش خواب دیده ام		کان جان پاک تکیه بپهلوی من زد است

چابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند
زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یکی از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار
دانی که اعتماد درین روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبا یم نماند
وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر زمنت استوار نیست

شعره

تا زید بنده عم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منماز انکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سودا ست
مکن این سود که روزیست زیان خواهد داشت

توبه کردی زجفا نیست مرا باور ازانکه
باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

عشق گفتیم زدل راز نهان میدارد
گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت

شعره

بهار من که زجنبیدن صبا خفت ست
بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفت ست

درین غمم که مبادا گره بتار بود
بران حریر که آن یار بیوفا خفت ست

کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد
بیک نظارهٔ تو دیده ام کجا خفت ست

بیدلیم گشت ازانکه صد دلش افزون بزلف — هرچه کشم سوی خود گوید ازآن تو نیست
نام وفا بردهٔ شرم نداری زخلق — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
بازمدارا کنم رخنهٔ دل پرز خاک — دردکش این دلست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان — تیغ زن و دارهان خسرو درمانده را — سود ویست وازین هیچ زیان تو نیست — تضمین نصیر شره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست — که نیز مدم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته رست گذر — وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان — بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم ست — درون جان چو توئی نیست غم وگر غم نیست — تخمیس نصیر شره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید — چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاص دوست نیم — بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسے را بروزگارم نیست
نفس بآخرم آمد ازان دهن سخنے — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همیکشدم — دگر نه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان — لبسکه در دل خسرو سوار آتش تست — بهر یک نفسے نیز بے غبارم نیست — وسط رحیمه شره

هم اول روز کامد پیش چشم — زراه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار — که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم — نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت از و شب سرگذشتی — همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه — زبیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان — نشد از جادوئی هم جان خسرو — همه عمرش بتعویذ و فسون رفت — شعر

دلم برد و بوی وفائی نداشت — دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار — ولی پیش رویش بقائی نداشت
رهی جان بجانان سپرد و دریغ — که در خورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری زمن — که در سینهٔ تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت — خبر این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر — که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق سگے — که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان — بر نجید او خسروا دل مبند — که سلطان نظر بر گدائی نداشت — شعر

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راج است — زانکه رخطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش اے پند گو — جان منست آخر این وای که جان تو نیست

غزل ۸۶ از دیوان | که مرا یادگار ازان دهن ست | غزل ۸۶ شعر

چشمت که میان خواب نازست | یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز پیش دیدهٔ او | صد رخنه بروزهٔ و نمازست
خونها همه خورد این چه شکل ست | دلها همه برد این چه نازست
محمود بخاک شد هنوزش | دل سوی کرشمهٔ ایازست
شبها غم خود بشمع گفتم | کان سوخته را سر گدازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع | کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب رو که مستی | افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۸۷ از دیوان | سوز دل و آب چشم خسرو | غزل ۸۷ شعر
بپذیر که از سر نیازست

حسن تو کاندیشهٔ کارش کم ست | کی بحد معرفت مردم ست
پرده برافگن که گه والضحی ست | زانکه رهی در تو و در خود گم ست
بارگی آهسته تر ای شهسوار | زانکه صف مور بزیر سم ست
این تن چو بین که بصد پاره باد | پختن سودای ترا هیزم ست
بخت بدم به نشود ز اب چشم | زانکه سعادت نه درین انجمست
ای که نهی مرغ حرم نام من | حسرت من بر مگسان خم ست

غزل ۸۸ از دیوان | خسرو از عشق زید نی بطبع | غزل ۸۸ شعر
عنصر عشاق نگر پنجم ست

جفا کردی برین جان زبون رفت | بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

عاشق نه یکی هزار جان داد | نالد نه یکی هزار بر خاست
خوب دگرش بدین آید | شاد آمد و شر مسار بر خاست
از رنج منش چه شد زیادت | وز کشتن من چه کار بر خاست
ای عقل بروز ما که نتوان | زین میکده هوشیار بر خاست

غزل ۸۴ از دیوان | با درد خوشم که نام مرهم | تخلص در بعض شعر
از خسرو دلفگار بر خاست

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که دیدش ز دور مه میگفت
او همیرفت و خلق در عقبش | وحدهٗ لا شریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق | دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از ذقنش | که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان | خسرو از دور همچو مدهوشان | تخلص در بعض شعر
نطفه میگفت و ده میگفت

تن پاکت که زیر پیرهنست | وحده لا شریک له چه تن ست
هست پیراهن تو قطرهٔ آب | که تنک کرده بر گل سمن ست
با خودم کش درون پیراهن | وان که یکتا رهم ز پیرهنست
تا زیم از غم تو جامه درم | از پس مرگ نوبت کفن ست
اندر آ در میان جان نشین | که تو جانی و جان من بدن ست
گفته ترک تو من نخواهم گفت | ترک من گرچه جای این سخن ست

دل خسرو خوشست با تنگی

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش | | بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۸۱ از دیوان — شعر ۲

بر یاد وی امشب شب خسرو دراز ی
کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

باز آن حریف بر سر سودای دیگر ست | | هر ساعتی بخون منش رای دیگر ست
دل برد و رخ بپرده نهان میکند زمن | | این وجه خود بپرده تقاضای دیگر ست
راضی نمیشود بدل رنجیده هجر او | | این دزد در تفحص کالای دیگر ست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانکه | | من با توام ولی دل من جای دیگر ست
خارا دلست یار ولی کاندهش کشد | | آن را تو دل مگوی که خارای دیگر ست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او | | هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگر ست
به گر ببوسه بخرد زردرویئم | | کین زعفران درخور حلوای دیگر ست

غزل ۸۲ از دیوان — شعر ۴

خسرو بیک نظاره رویش زدست رفت
وین دیده را هنوز تمنای دیگر ست

باز با د صبا بجنبیدست | | طیب مشک خطا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ناگه | | عاشقی را هوا بجنبیدست
ما و دیوانگی دگر کان زلف | | باز بر جای ما بجنبیدست

غزل ۸۳ از دیوان — شعر ۲

یاد خسرو همیکند یارب
کین سخن از کجا بجنبیدست

بازش هوس شکار برخاست | | وز دل شدگان قرار برخاست
او مرکب ناز را ند در خلق | | هر سوی فغان نار برخاست

دو خداوند بیک خانه موافق نبود | تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم | که دل شهری ازان نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که برایشان زجدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت | مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۷۹ از دیوان

هم مرا داغ کند یارب و در تو نرسد | شعر
یارب خسرو کز دست تو برگردون رفت

تا ندانی ز دلم بار برون خواهد رفت | گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تا ختن آورد برین جان خراب | جان گزین پیش زمستست کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی | تا گرز بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم | ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس | جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود | شعر
این نه دیوست که از سحر و فسون خواهد رفت

تا بر سر بازار بستی قدمش رفت | بس خرمن مردان که بیاد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود | اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت
یوسف که گذر کرد ببازار جمالش | سرمایه که بود ست بهفده درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید | این عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش | زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست | ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

چون یار ازان دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست
چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۰ از دیوان — ختمه بر مصرع شعر و

ترسم که بمیرد به تکلف ملامت
خسرو که بدنباله آن خوش پسر آن زیست

بارخش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت — یاد میکردم ازان هر جا که در تاری گذشت
خواب هم نامد گهی تا دیده ام روی دگر — آن شب و نسرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا — غرقی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد ابر من و تو شربت خوش ار چه دو — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند پوچی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ای برای دوش بپرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه پرسی بد شواری گذشت
گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت
ضائع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۱ از دیوان — وسط بر مصرع شعر و

دل گران ار چه از بار غمت خسرو دلے
شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت

از شب آمد و خواب از سر ما بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندام چون رفت
مرهمم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو ازان — هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
با لبین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ببالین زرد و چشم خون رفت
آن نثاریست که خر خاک قبولش نکند — بردرت هر چه ازین دیده مکنون رفت

بدان بهانه که حسنی ست بس فراوانت — جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت
مهی که چاک بدامان جانم افگنده ست — همان مهیست که طالع شد از گریبانت
کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد — رهاش کن که نگه میکند فراوانت
نزدیکست دلم باز گونه کن که درد — کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
نگر که از زنخت چند دل بچاه اوفتاد — که تا لب ست پر از جان چه زنخدانت
درونت در جگر سوخته کشم هر چند — که سر بسر زنمک ساخته است پرورانت

غزل ۵، از دیوان — به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را — شعر
به نیم جان چه توان داد مزد ندانت

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
وی رفت سوی باغ ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلوی من هست بسی لیک — همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان — گفتن تبوان جان من اما نتوان رفت
پیوسته که در پیش لبت مرده بمانم — تا زنده ز پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرومان — بگذر تو دران کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۶، از دیوان — خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی — شعر
مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

بیچاره کسی کو بنم خوش بسران زیست — کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
دریافت کسی کو لب بخط اثر ذوق — تا زنده بود در اندیشهٔ سادهٔ پسران زیست
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت — آن یار که پابستهٔ زرین کمران زیست

غزل ۷۲ از دیوان — ز رخسار و لبش ست عذر خواهیت — شعر

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته تر میکندم آنچه زدوست
به که رخ از خلق بپوشد از انکه — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
روش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت و خیالش بماند — اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان — خسرو ازین گونه که در خود گم ست — شعر
عاقبتش در طلب جهت وجوست

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب غمم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن دل شده کش تکیه بپهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آید ازین کوی کسی ست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب ست — کز توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دور نرفتست نگویید انم — باز جویید همین جای که در موی کسی ست
بوکه زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی ست — یارب این ترک چغا پیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی اید ست بداند هر کس — کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۷۴ از دیوان — همه همبر و گرانست رکات حسنت — شعر
غم این خسرو بیچارهٔ عاکوی کسی ست

غزل ۷ از دیوان

فریاد خسرو ار بشنودی بکوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گه عشوه گه گر شمه گهی خشم و گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدتی ست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر تو لے
ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۱۷ از دیوان

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

شعر ۱۷

ای خوانده بتان چین شباهت
از زنگ شکستگان سیاهت

دو دیست بر آتشت جهانسوز
آن سبزه کز آب شد سیاهت

شد در رز نخت هزار جان غرق
از خوی پر آب گشت چاهت

هر نخطه جراحتست در جان
بینم چو ز در گاه گاهت

در دم نظر از دو دیده خویش
در دیده چو بنگرم بماهت

شد گریه ام ار چه پای گیرت
بردن نتوان چنین زراهت

گر خونریزی ز صد چو خسرو

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق | هر آن غبار که دامن نگار من است

غزل ۶۸ از دیوان — تضمین نصف شعر

به تیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدا ش خیر دهاد آنکه حق گزار من است

ای خوش آن وقت که با دل بغم بودست | خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم | خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان زچه نتوانم خورد | پیش ازین گوچه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس رود | نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش | از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت برسید | دم نزد گوئی ازان جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم | عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی و یک روز دمم میدادی | زندگانیم که بودست همانم بودست

غزل ۶۹ از دیوان — تضمین نصف شعر

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو درهم بودست

ای غمزه زن که تیر خطا در کمان تست | آهسته زن که گردن مادر عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت | روزی دوسه که غمزدهٔ درمیان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد | آن گیسوئی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شرارهٔ آهی کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان نیز بیم که بر دهن انگشتری نهم | شبها و این خیال بزم کیان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه | نبود آنکه این همه از بهر جان تست

بهر پرسش آمدی و ز دیدنت جان میرود
کشتن ست این جان من پرسیدن تو بر چه سود

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار
چون توان کردن که شمع بخت ما رو در نشست

دل ز سلطان خیال انقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گر به گرد لشکر کشد نالهٔ دل کو بدو چه سود
چون هزارا امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک
صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست
زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست یار از ناز کی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بارده رد کردهٔ اسلام را
با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم بر و زنار بند این بت پرست
در تن خسرو کدا این رگ که آن زنار نیست

شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار منست
رهی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه در خور روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نالند ز مهتاب سگان دین سگ شبگرد / فریاد که فریاد ز مهتاب دگرداشت
گشتم بنظر مست و نخفتم تبه پایش / جان از سکرات اجلم خواب دگرداشت
جان مژده ذوق ابدی دارد بدل از انکه / هر غمزه او ناوک پرتاب دگرداشت
زد صد گره سخت بد بستگی من / زلفش که بهر مو شکن و تاب دگرداشت

غزل ۶۴ از دیوان

فی داشت خبر از خود و فی ازمی و مجلس / خسرو که خرابی زمی ناب دگرداشت

تضمین شعر

ایدل غمین مباش که جانان رسیدنی ست / در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی ست
ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن / کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنی ست
اے آب دیده ریختنی گرد کن گهر / کان پادشاه در ره ویران رسیدنی ست
پروانه وار پیش رودم بهر سوختن / کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست
در ره بساط نعل ز خون جگر کشم / کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست
جانی که از فراق رها کرد خانه را / باز آورید کار ز و جان رسیدنی ست
با خویش میز دم که فراق از همین بود / تیر بلا بسینه قراوان رسیدنی ست

غزل ۶۵ از دیوان

کا ورد بخت مژده ز لعلش که غم مخور / خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست

تضمین شعر

ایکه بی خاک درت در دیده من نور نیست / گر مثل جان میرود ترک توام معذور نیست
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته / زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند / گل بصد پرده در از بوی خود مستور نیست
گر گناهم هست از رویت نظر معذور دار / کین گنه با جان رود آن نیز چندین دور نیست

صد دوست پیش گشته ز من نیز دوستم | آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس | از لوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
کردند اگر وفا کم و گر پیش دوستان | از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان — خسرو چگونه پند کند صبر را که یار / موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت — شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابروت | ملک همه هند و چین جمله یکی مویت
گفتی که بدین سودا غمناک چه میگردی | آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسویت
وقتی بطفیلم گو بنواز دو سه رم آخر | تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این | رویم بسوی قبله دل جانب ابروویت
شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی | افسانه دل گویم در پیش سگ کویت
گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی | زینگونه دراندازم هر جا سخن از رویت
بوی گل ازین پیشیم در باغ نمودی ره | بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت
پیش تو بگو کای بت سوزند چو هندویم | بر آتش ریز انگه خاکستر هندویت

غزل ۶۳ از دیوان — سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو / آن بخت اگر کار دهد سر در خم بازویت — شعر ۹

امشب شب مانور ز مهتاب دگر داشت | وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد | مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من | زابروی تبی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و خون بشوم وای که آن چشم | بر جان من از هر مژه خصاب دگر داشت

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان | زان قیامت عالمی در جنت ست / بنده خسرو تا قیامت در عذاب

غزل ۴ — ردیف الثار — شعر ۴

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت | بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد نشگفد بچمن | ز باده باده کشانرا بهار جان بشگفت
بدیده پرس که آبش چو آب دُر غلطید | ز می چو عارض خوبان دلستان بشگفت
گل از شراب بدالسان که بشفگد در جام | بکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان تبرس قدم مے نهند بر لاله | که همچو شعلهٔ آتش ببوستان بشگفت
ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجند و در زمان بشگفت
چنانکه گل بنوی مصطفی شگفت بخاک | رخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

غزل ۴ از دیوان | نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را / ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت — شعرا

آب حیات من که نم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم نفرق تا بقدم حلقه چون رکاب | وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسے نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش زدود آه | او دود و دهٔ سر قلم از من دریغ داشت

غزل ۵۸ از دیوان

دست نشوید زدل خسرو اگرچه بعشق
از پی پاشستنت خون دل آید شداب

شکرت راشد اگرچه سپه مور مرتب
بگر شمه سیه ابر و مکن از بهر خدا خشم
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
منم و قامت شاه بر دای خواجه موزن
دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
سخنی کز لبت آید که مباد اشنود کس
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری

سنگے نیز نخواهم که کند ساید بران لب
که ز محراب تو برشد بفلک نعره یارب
چو بود مذهب باین نتوان گشت زمذهب
تو در مسجد خود زن والی رک فاغب
هر هی کان پسر آید سر تا و هم مرکب
چه درازست شبم دید کسی روز چنین شب
زلی برون دلها چه فسونیست مجرب
نکنش عیب که هست این سخنی گفتنش ارتب

غزل ۵۹ از دیوان

کدبود خسرو مه بر که دهد سر تو آرے
بسر کنگره زلفت سر پیران مقرب

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب
شب که خوابم نیست بهر دیدنت
چشم ایجان با خیال روے تو
زان لب میگون که هوش از سر برد
بالبت دارم سوالی چون کنم
مست گشتم بسکه خوردم خونِ دل

دیدهٔ بیخوابم از تو جاے آب
چند سازم خویش را عمداً بخواب
نیمه اربست و نیمے آفتاب
خون همیگریم چو بر آتش کباب
تنگ مے آید دهانت در جواب
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل ساز دم زان گل گلاب

غزل ۵۶ از دیوان — خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب — تضمین قصیده شعرا

ماهرویا بخون من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت ار خون من بریخت چه شد — ترک با تیغ مست بود و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — یک زمان بر فگن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گر در آئینه بنگری و در آب
آرزو می کند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدعی کذاب
در غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان — چه ملامت کنید خسرو را / فاتقوا الله یا اولی الالباب — تخمیس قصیده شعرا

ای ز تو خورشید چرخ در مرض زلف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز تف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کژی — کژ بنشیند ولی راست بگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — گور من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — هستی نقدم گرو نشئه چو بینی شراب
بر من و رسوایم گر تو کنی خندهٔ — بس بودم تا زیم از تو ام این افتخاب
جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد و قرار عمر نداند شتاب

اینست حیات شکرین کاخر شب شکربان — هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح — هان مقدحی چگونه حاضرم این جواب را
چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا — در دترا و سر مرا عقل شراب ناب را
گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را — موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا — بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ جناب را
خانهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زمان — از رخ بکر مدح او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان **ردیف البار** غرة رمضان سنه ۷۱۲

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیخواب — دی سر اسر تاب من داده بزلف نیم تاب
تاب زلفت بر سر آلوده خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب
گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل ببوی قطرهٔ ندهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از ناز کی — روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب
خط نو نارسته می نماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ — مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شتاب
باز میگیری جوابم در سوال بوسه — یا گرفته می شود در لب شیرینی جواب
روز من سالیست بیتو زانکه بهر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف در بازی در آری چون توان آورد تاب
گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو — نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز | نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
کزین دو آئینه نتوان زدود زنگ ترا

شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را | شعله افزون تر برآمد سوز داغ پیش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم | زانکه تیری درخورست این کافر کیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان | وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش | بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود | شست نتوان چون ز بخت بد بران در شیش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسرو دیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهٔ ریش را

شعر ۵

بازداری ای پسر غمزهٔ بیخواب را | تا نبرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر | چاشنیی نمی کنی گوشهٔ این کباب را
از ید شستری چرا دست نشوید آسمان | کاب بریخت روے تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که مے برد از کشان بگشتنم | منتظر لب توام از پے یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را مکش زانکه ندامت بود
ده که رها نمیکند خوی تو این عتاب را

شعر ۹

وقت گلست نوش کن بادهٔ چون گلاب را | بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد بنشاط میدهد | بین که چه موسمی ست خوش نقل و می کباب را
سبزه بساط سبز و تر از پے رقص آب را | سنبل چو در سر و شد بار کشید در زمین

همه کس را خور و خواب و من بیچاره جزا
ای خوش آن وقت که خوابی و خورنی تو مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده مبر زید گلابی که بعمر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته در بدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم
آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل از دیوان

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود
که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد ازان دو سلسلهٔ مشک تر مرا

سنگین دلِ تو سخت تر از سنگ مرمرست
کوه غم ست بر دل ازان سنگ مر مرا

گفتم لبِ ترا که مرا عشوه ده
او خود ندا د عشوه کسے اگر مرا

چون من ترا درون دل خویش جا دهم
آخر چه دشمنی ست ترا در جگر مرا

غزل از دیوان

با خسروت شمار وصالست هر شبے
آخر شبے بطفیلی خسرو شمر مرا

شعر ۷

گره کشود ندانم قبلے تنگ ترا
که در کشید بیر سرو و لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد و نبال چشم تو سه
قوی بگوشه فتاد ست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خرده نگیرے دهان تنگ ترا

کبک رفتار ایکی بخرام و پا بر لاله سای — بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را
دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت — کرد صد پرکاله رامان قبای خویش را
هر طرف بهر سبار کباد نوروزی بهار — میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را
کبک کهساری بردای لاله بر هر تیغ کوه — گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل ۴۸ از دیوان — یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده — تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را — شعرا

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را — واگهی کس نداد آن پسر شنگ را
گاه خرامیدنش یک نقسی هر که دید — پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان — کاب دو چشم لشبست انس و فرهنگ را
اشک من کو زپشت دید گه ناله چرخ — گفت که ای خوش نوا تر کن این چنگ را
خوش پسرا چشم تست تنگ و منم در عجب — تاز کجا میکشد این همه نیرنگ را
دوش بیادرخت آه جگر سوز من — شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را
با دل سنگینت سیح کردنیارم همی — گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند — هیچ نپرسد بناز منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹ از دیوان — گرد جهان تهره شد قصه خسرو از انکه — عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را — شعرا

وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا — واندران روے نهانی نظرے بود مرا
جان بجانیست دل زنده نیم من زیراکه — مایه عمر بجز جان دگرے بود مرا
مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز — بگه صبح زمستی اثرے بود مرا

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چوگان فغان کنند از رخش اهل دل فلک
ساخت مه چهارده آن مه شهر ده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی بالب خود حواله کن
رشوت لست جان من از پی این حواله را

من ببهاره خوشم وصل نه حد من بود
حوصله مگس بدان کو بخورد نوالله را

دل خط قبض داد مت هوش و خرد سپرد مت
جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل ۴۶ — دل که فسرده تر بود هم بگذارش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز لاله را
شعر

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را
کو دید روی خویش و ز ما برده هست را

خون میخورد بسینه درون میرود بلاست
این می که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانا نه رفتنست چو دلهاز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

محرام زین نمط که بشهر از خرامشت
برجا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن بیهده شست را

غزل ۴۷ از دیوان — خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست
زین رو بخوان دیده حنا بست دست را
نسخه چهار شعر

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را
روی ما بین و بباده رونمای خویش را

غزل ۴۳ از دیوان — باری اگر همی نزنی تیر درون دو زرا — شعر ۹

من زبهرت دوست دارم جان عشق اندیش را — کز سگان داغ او کردم دل درویش را
عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم — من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را
نی غلط کردم که خوبان نجویشت ره دهند — ره مده اید دوست سوی خویشتن مفروش را
وقت را خوش دار بر روی بتان چون رفتنست — یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه سعد و زار — دور کن از سر ز هم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زان زن هندو مده — کز وفای شوی در آتش بسوزد خویش را
درد و گنج راحتست ار مرده یابی طبع را — داغ عین مرهمست از پخته بینی ریش را
من دل و دیده نخواهم داشتن باری دریغ — تیر تا باقی بود ترگان کافر کیش را

غزل ۴۴ از دیوان — خسرو اگر آنچنین میخواهی از شکر لبان — اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را — خوشه چین شعر ۹

من دیوانه ز زلف آن بت و بیداری شبها — کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها
همه شب در تب غم میزنم با زلف و خال او — چه سودا هاست این یارب که با خود میزنم شبها
گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری — چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی — چنین کز یاریم میخیزد از گوهر شه یاربها
دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من — بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها
ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او — بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

غزل ۴۵ از دیوان — بنالهٔ آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو — که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها — خوشه چین شعر ۹

چو در وفات بیرم نخوانی آنکه نوشتم — بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می پردازد تیغ بند مهر عزیزان — گمان مبر که رساند بهم دو پارچه ارا
دران مبین تو که شور ست آب دیدهٔ عاشق — که پرورش بخزین آب نیست مهر گیارا

غزل ۴۱ از دیوان

صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو
چنین گلے نشگفت ست هیچگاه صبا را

شعرء

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را — تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای دزد شبنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر — دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من — دم دم همے تراود خونابهٔ نهان را
از آه سوز ناکم دود از جهان برآمد — بے تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نه بیند نسرین و ارغوان را

غزل ۴۲ از دیوان

شاید اگر بخند د بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخسارهٔ جنان را

شعرء

من بهوس همیخورم ناوک سینه دوز را — تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد — چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل کو نیم رو که هنوز چند گه — وای که چون برون برم از دلت این سوز را
قصهٔ عشق خود رود پیش فسردگان دلے — سنگ تراش کے خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آزما — نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی دلبن زخم تو ده که بر کی

فراموش کرد عمرم روز را زانکه شبی دارم که پایان نیست اورا

مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست اورا
کدامین مور خطت را که هرگز — بهر ملک سلیمان نیست اورا
رخی دارے یگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست اورا

غزل ۳۹ از دیوان

زخسرو روی هیچ ارگشت ناچیز — خیالے هست اگر جان نیست اورا

شعر

گیرم که مے نبرم من بند همدمے را — آخر بپرسشی هم حالات آدمے را
غمزه زنان چنین هم بیرحم وار مگذر — دانی که هست آخر جانے هر آدمی را
آن دم که من بیادت میرم بگوشه غم — روح اللهم نشاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم — زیرا که مے نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگے نماند بر جا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را
با هر غمے که آید راضے شوای دل زار — ما را نیافریدند از بهر بے غمی را

غزل ۴۰ از دیوان

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان — خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمین را

شعر

گذشته آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را
تو میروی دو بهر سو کرشمه مے چکد از تو — که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را
سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم — نجاست موی بر اندام نافهای خطا را
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را
بروان جسته ام دمی تا برآورند شهادت — چو بنگرند خلائق کمال صنع خدا را

باو هر روزے بجولانگاه تو | خاک خواری در دهن مبند مرا

غزل ۳۶۰ از دیوان

جوی خون راند بجاے جوی شیر | خسرو اگر کوهکن مبند مرا

شعر ۶

گرچه بر بود عقل و دین مرا | بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار دُر گران گشته | نشنود ناله حزین مرا
آخراے باغبان یکی بنماے | بن آن سرو راستین مرا
گر کمے میکند رقیب خنک | که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بنمیش اگر اثریست | ور سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۶۱ از دیوان

خسرو ابگذر از سرم که ز اشک | بیم غرقست همنشین مرا

شعر ۲

زهی وصف رخت مهر زبانها | نقب گاه سخن اکسیر جانها
چو مے خندد لب شکر فشانت | ز حیرت باز مے مانند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت | مرا در سینه مے روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو میسوخت | چرا آتش نبارد ز اسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد | بخندیدا می رفیقان از کرانها
بشی کردم ببستان ناله درد | رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۶۲ از دیوان

ازین ره رفت خسرو خلق ببنید | چو باشد جا بجا از خون نشانها

شعر ۲

ولے دارم که سامان نیست اورا | بدل دردے که درمان نیست اورا

خاکستری از وجود ما نماند | پس کاتش عشق خود ما را

غزل ۳۴ از دیوان

هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سر و ما را

وسط گیتی شعر ۸

عشق از پی جان گرفت ما را | خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برود ز عالم | این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان

خندید بر اهل درد خسرو
در دل شان گرفت ما را

غزل گیتی شعر ۹

هر که زیر پیرهن بیند مرا | مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کسی دانم ولی | یار اگر از چشم من بیند مرا
از رو دارم قصاص از دست دوست | تا بدانسان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار | تو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمه زاغ و زغن بیند مرا
بید لی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا

تا زنینان این هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن بیند مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد | بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ از دیوان

طلاق داد دل و عقل هوش امیر خسرو
بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

شعر

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را
تلخ میگوئی و من می بنیمت از دور پس | زهر کی آید فرود ار بنگرم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه | کرد زردا من رخت این چشمهای پاک را
گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم آنست | کز سر کویت نخواهد باد بر داین خاک را
شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی | گاه بستن عذرها خواهی زمن فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای پند رای گویم | از رگ جان خود ار دوزی وزین دل چاک را
چشمهٔ عمرست و خلقی در پیش عیبی تو لیست | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۳ از دیوان

نالهٔ جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی تا موخت آن سنگین دل بیباک را

شعر

بگذشت و نظر نکرد مارا | بگذاشت ز صبر فرد مارا
ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد مارا
گر دید بخاک و نیز زد | از دور بشست گرد مارا
ای بیخبر آنکه پند گویند | بهر دل یاوه گرد مارا
دانید که نی باختیارست | چشم تر و روی زرد مارا
صد شربت عافیت شمارست | یک جام شنگرف درد مارا

نه من اسیر تبا نم باختیار ولیکن | گسست می تواند کسے کمند قضا را
نسیم هم نرسد زو کسے که زنده بمانم | مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان

بچشم خسرو ازانجا که جا گرفت خیالش | بسطر آخر شعر ۹
زآب چشمش هر سو گلے شگفت گیا را

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را | جان زتن آمد برون بوئی ندادی باد را
سر بدیوار سرایت میزنم تا بنگری | زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را
بازو هجرت قوی در کشتن بیچارگان | چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریادم برآمد لیک صد جان از رو انکه | بشنوی وراه ندهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که وقتے لوح صبرت باد برد | سالها شد تا فراشش کرده ام آن یاد را
اینهمه خوتابه کاشانم همے زین روزبد | بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست | آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گفت شیرین ست دل خارا و کوه | کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه | بسطر آخر شعر ۹
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا | من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم | چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک | زده ور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم | وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند | من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود — که سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همیرود م کز فراق آویزم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او — که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ — که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح با من گفت — که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آید سفیده دم دم — پراز ستاره و مه کرده خانمان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جان سخن — که مهر کرد بانگشترین دهان مرا
روای صبا تو بگو سرو رفته را باز آی — بنو بهار بدل کن سیکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

غزل ۲۹ از دیوان — دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت — غریب لست نگهدار میهمان مرا — ختم قسمت شعرا

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را — چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را
ازان کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی — بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را
ز تیغ کش بحضورم چو بادشاه بتافتی — بدور باش فرا قم مکش ز مهر خدا را
اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت — مباد آنکه رود از درون نه یاد تو ما را
خرامشی بسر کوی گه گهی بکرشمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه دو چشمت — بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم — که بر دلذت دوست ز کام ذوق دوا را
چو بگذرم قدمی سویم آوری که عزیزان — گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

با سنگ خویش بودم در گوشه صبوری — با دی ز سویت آمد از جا ربود مارا
امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم — آنگه بنیکنامی کو مے ستود مارا
هر روز در شب غم خوش میکند سزایم — آن دیدنت که اول خوش مے نمود مارا
از خاک هستی ما گرد عدم برآمد — اے کاشکے نبودے ننگ وجود مارا
ممکن نگشت توبه ما را ز روے خوبان — گیتی بخفت و غم چند آزمود مارا
تیغی ز درد باید محنت زدا ے عاشق — کز صیقل محبت نتوان زدود مارا

غزل ۲۰ از دیوان — خسرو که نیست زانها کز تو برد بگشتن — این پندهای رسمی دادن چه سود مارا — شعر

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که مرا در دل ست گر نکند با درم — پیش که پاره کنم وای من این سینه را
رخ منما بر مرا دور نه بخون سینے — آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه زمے کرده بود دل چو تو ساقی شدے — باز همان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بکار جست — خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ — چشم بر نیشم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲۱ از دیوان — بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسے — روی سیاه مراست جرم نه آئینه را — شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن جوی دلستان مرا
بخفت نرگس فریاد کم کن اے بلبل — کنون که خواب ربودست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب — بگل نمود که سنگر خط روان مرا

اے عشق شغل تو بجو من ناکسی رسید — آخر کسے بماند جہان خراب را
از چاشنی درد جدائی چہ آگہند — یک شب کسان کہ تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دو دیدۂ و قحط وفا بدہر — تقویم حکم کے کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش ز مژہ تیغ را نمی بود — ما بندہ ایم غمزۂ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست — یارب کہ یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاہد و ساقیست بہیدہ — بدنام کردہ اند بمستی شراب را
خونناب می چکاندم از دیدہ سوز دل — خوش گریہ ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان — خسرو ز سوز گریہ نیارد نگاہ داشت — آری سفال گرم بجوشش آرد آب را — مختصر الصنعہ شعر ۲

دلم در عاشقی آوارہ شد آوارہ تر بادا — تنم از بیدلی بیچارہ شد بیچارہ تر بادا
بتاراج اسیران زلف تو عیار میدارد — بخونریزی غریبان چشم تو عیارہ تر بادا
رخت تازہ است بہر مردن خود تازہ تر خواہم — دلت خارست بہر کشتن من خارہ تر بادا
گرای زاہد دعائی خیر میگوئی مرا این گو — کہ آن آوارۂ کوے بتان آوارہ تر بادا
دل من پارہ گشت از غم نہ زانگونہ کہ بگردد — اگر جانان بدین شادست یارب پارہ تر بادا
ہمہ گویند کز خونخواریش خلقے بجان آمد — من این گویم کہ بہر جان من خونخوارہ تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان — چو با تر دامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر — با آب چشم ثرگان دامنش ہموارہ تر بادا — وسط الصنعہ شعر ۹

رفت آنکہ چشم راحت خوش می غنود مارا — عشق آمد و برآورد از سینہ دود مارا
تاراج خوبروئی در ملک جان درآمد — آن دل کہ بود وقتے گوئے ربود مارا

چه اقبالست این یارب چه دولت داد ازلدا — که در کوی خاموشان گذر شد یار زیبا را
کمر بندم من آمد پیش من خنده زنان امشب — توقف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع — بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را
تشبویش دل رنجه مدار اے نوبتی امشب — که خفتن در بهارست بیداران شبها را
کجا ها بودی ای گلبرگ خندان رات گویا شب — که چون حب داده امروز گلبویان رعنا را
توئی با من تعالی الله ز تو کے آید این یارب — نیم با تو معاذ الله مرا کے باشد این یارا

غزل ۱۳۳ از دیوان — چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نا بوده — خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را

شعر

جان بخاموشی برآمد بیزبان چندرا — گو یک امروز نوازش میهمان چندرا
وی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره — گشت طوفان بلائی خان ومان چندرا
من ز تو محرومم و خلقی در گمان این هم خوشست — بادیارب روز نیکو بدگمان چندرا
چند طعنه عاقلان را یکزمان بیرون خرام — سوخته چون میکنی نامهربان چندرا
یک یک اندر کوی تو بیدل داغ آه من نماند — ده که آخر چند سوزم بیزمان چندرا
گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم — بهر این پروردم آخر استخوان چندرا

غزل ۱۳۴ از دیوان — صد چو خسرو میکند جان پیشت آخر خنده — زانکه شد هنگام لیلین ناتوانی چندرا

شعرا

دیوانه میکنی دل وجان خراب را — مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را
بیجرم اگرچه ریختن خون بود وبال — تو خون من بریز برائے ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست — ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را

غزل ۲۰ از دیوان — مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا — شعر

جانان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را
واخر رحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

تا خوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم از غمت
یارب کجا یابم کنون آن صبر و قتی بوده را

باز آی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا نیست غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش این جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این
کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۲۱ از دیوان — سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر — شعر
آخر گره برزن یکی آن جعد ناپیموده را

چه خواهی بر در روزی عاقبت این جان مفتون را
تو میکن هر چه میخواهی نیارم دم زدن زیرا

نخواهم داد دربان ترا بهر درون رحمت
که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

دل من نامه دوست و خون بر چهره عنوانش
بسندست اینکه بنیم گه گهی دیوار بیرون را

شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی
هم از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را

نه شبهای من بد روز ازین سانست بپایان
همی جویم چراغ افروخته آن زلف شبگون را

تو ای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی
ولی یارب مبادا روز نیک آن زلف شبگون را

چو لیلی مینهد مجنون شراب از خون خود نوشد
مزد گر شکر گوئی روز و شب بخت همایون را

غزل ۲۲ از دیوان — همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت — شعر
به از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

کاثر در جادوان چندان نباشد سحر افسون را

هر چه که پیش بینمت تیره ترست روز من | منت آئنه منه بخت سیاه روی را
قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت | زانکه به بست حیرتت حقه گفت و گوی را

غزل ۱۸ از دیوان

خسرو اگر غمت خورد نالهٔ بس ست خدمتش | واجب چاوشان دهند آبی های و هوی را

شعر ۶ بقیهٔ حقیقه

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آنهمه شبها | کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یا رب ها
خوش آن شبها که بادی بودمی گه مست گه هشیار | جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم | چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر کسی پرسد که در شبهای تار آخر | غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر | بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل ۱۹ از دیوان

مرنج از بهر جانی خسرو اگر مے کشد یارت | که باشد خوبرویان را بسے زینگونه مذهبها

شعر ۸ بقیهٔ حقیقه

چو در چین روی از خنده لب بندد آنجا | که تا در نگنجد غنچه زهر خندد آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا | چو جان بیجا مست چه سوزد کسی سپندد آنجا
کسان بکوی تو بندم دهند هر جائے | که دیده روی تو بیند چه جای پندد آنجا
نجانهٔ تو همه روز آفتاب بود | که آفتاب نیارد غدن بلندد آنجا
بشانه مست تری باف زلف چون زنجیر | بگیر سخت که دیوانه ایست چندد آنجا
کجا روم که ز روے تو هر کجا که روم | رسد ز جعد درازت خم کمندد آنجا
ز زلفش آمدی ای باد حال جانها بیت | چگونه اند اسیران در دسمندد آنجا

سر آستان تو هر کس بهمتے مخصوص

شد عشق جانم را بلائی غمزه و چشم صنم | | قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۱۶ از دیوان

بوکز زکوته حسن خود بینی چنین و یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را | | بس می نیابم چون کنم ده بن دل خود کام را
یکشب ببامی دیدمت وانگه بیا و پای تو | | رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود دمی در گردن جانت کنم | | دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو | | آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان | | دوزخ مگر پخته کند این شعلهٔ خام را
گر آب چشمی نیستت آخر کم از نظاره | | امیدم که آتش در زدم باز از ننگ و نام را
من عاشقم ای پند گو نبود گوارا نم که تو | | از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را ز من | | نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل ۱۷ از دیوان

گر کشته شد خسرو غمت چه بر خوبان غم
چون چرخ خنجر میدهم در کشتنم بهرام را

شعر ۹

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو دردی را | | هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق مه برد نیست ز بهر مردمی | | طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
دیگه نداری آگهی از دل بیقرار ما | | چند بیاد میدهی طرهٔ مشکبوی را
بر سر و پای جان بود نازه کرشمه های تو | | داد بهانه ها بسی جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیدهٔ ما ز خویش دور | | سجده رواست هر طرف کعبهٔ چار سوی را
گرچه غبار عاشقان مه ننشیند از درت | | دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

سپرس ارمن که چون میباشد آخر جان غمناکت
که من دیریست کز یادش فراموش کرده ام جان را

زنندم سنگ از مهرت تو هم بفرست یک سنگی
که میرم همدران ذوق و بجان بوسه هم آن را

دست بدنامیست ازمن یک غمزه بکش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو
یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل ۱۴ از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را
با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بسکه دل خلقی گم شد بر نخدانت
خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسے دلها
گرد آر دمے آخر دلهای پریشان را

در جیب وجود کس نگذاشته نقدی
یک لطف بکن زین پس بکشای گریبان را

تو میروی و دلها در بال دوان هر سو
چون خلق که بستاند نظاره سلطان را

بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان
یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل ۱۵ از دیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را
تا کلک صنعت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر جان من
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس سخت خود کم را نم از زلفت سخن
لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب چیره کش
بیمار مسکین را بگو تا کی کشد پرهیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیستت
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

گفتم تو دی این در شنم تا هست جان را شنم | گفتی که آری این منم گر این تو دی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن بسکینی از حد بیش کن | زیبم ازان خویش کن من کردم این و آن کجا
پیدا گرت بعد ازمهی در کوی ما بنود رهی | از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان — شعرا

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همدمان | خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا | هم‌چو من نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم | سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا
از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل | جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا
در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم | تلخست عیش از دوریم شکر فشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان و زان گهر | اینک مهیا شد مگر لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب | اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت در مهمان او گفت آن ادیم خوان او | گر هست این دل آن او آخر ازان من کجا
من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان | او هم نیارد بر زبان گوئی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان — شعرا

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو | گر دل برفتست این مگو این گو که جان من کجا

بروای یار و پیش دیگران ده جلوه بستان را | مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد | اثر هرگه مگس در خواب بیند شکرستان را
سیه کردی سر لب چون نخوانم نامه سنت | مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
بدین مقدار رنجی هم بدان خاطر نمی خواهم | که از خونم پریشانی بود آن نا پشیمان را

گر کشیم بر تیغ کش تا نبود خصم ما — زانکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلیست در تنم بذل سگان خویش را — تا نبود بملک تو بیش دعوی اشتراک ما

غزل از دیوان — ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را — شعر
پای وفا گه از گهی رنجه کنی بجان ما

کی بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را — چشم زدخسان مکن عارض همچو سیم را
باد نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته حمیم را
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان — چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را
تو چه بهشت در دهان ما و دلی و شور شی — دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را
من نه چنین ز خود شدم شهره شهر گوئیا — شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را
تشنه لب رخ تبان باز نیامد از سخن — مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو پر در اکشد موی کشان بمیکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را
چون نخم شراب در غرفه نماند چون منی — هم ز شراب غسل ده ورد کش قدیم را

غزل از دیوان — قصه خسرو از درون گر بغزل برون فتد — غزل شعر
دشنه سینها کند زمزمه ندیم را

شبگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا — شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد — صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا
گویند ترک عشق کن گو تدبیر سامانی بجو — درمانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا
از بخت دور و روزمی با طرب خضر آنجا کرد و شبه لب — پویان سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجا
میگفت با من مرزبان گر جان دهی یابی امان — من میکنم فرمان بجان آن یار بیفرمان کجا

غزل ۸ از دیوان — ساز دنمک در و چشم جگر بار خویش را — شعر ۶

هیست که سودایت دیوانه کند مارا — در شهر بدنامی افسانه کند مارا
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا
در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد — زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا
زینگونه ضعیف ارمن در زلف تو آویزم — شانه بجای مو در شانه کند مارا
زان سلسله گیسو نشور بجا تم ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل ۸ از دیوان — چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو — بر آتش روی تو پروانه کند مارا — شعر ۱ تضمین

بسگا فت غم این جان جگر خوارهٔ مارا — یارب چه وبال آمده سیارهٔ مارا
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کز وند رها دامن صد پارهٔ مارا
گر همره ایشان شوی ای باد درین راه — زنهار نجوئی دل آوارهٔ مارا
شبها بدل از سوز خبر میکند م آه — آه از خبر دل بت عیارهٔ مارا
روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ مارا
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل ۹ — جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو — خوئیست بدین بخت ستمگارهٔ مارا — شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما — قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
بهر حرفی و قصه در چه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد ست بیخبر خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

غزل ۵ از دیوان — بر ریش تازه داغ نهی دردمند را — مختصر مفصل — شعر ۹

بازدل گم گشت در کویش من دیوانه را — از کجا کردم نگاه آن مشکل افشانه را
گاه گاه ای باد کانجا بات می افتد گذر — زآشنایان کهن یادی دهی آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال — از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد — شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو زآتش بسوز — شمع از نهانیست کو رحمت کند پروانه را
جان ز نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش — ما بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ایدل وقتی اندر کوی ما بودت گذر — اینچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و ننگ — زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان — خسرو ست و سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر — مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را — مختصر مفصل — شعر ۹

آورده ام شفیع دل زار خویش را — بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را
ای دوستی که هست خراش دلم ز تو — مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
مردم زنازکی و گرانبار میشوی — جانم که بر تو می فگند بار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من — تو هم ببین در آئینه رخسار خویش را
آزاد زنده که بپایت فتاده مرد — وانداد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از هر دیدنش — سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را
دشنام از زبان تو ام میکند هوس — تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد که گر

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را — وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را
ای دیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم — یا جان من بستان زغم یا دل ده این غمناک را
ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک دیدان — کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را
آندم که می پوشی قبا محرام از بهر خدا — پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
زان غمزه غمزم دین مکن ترکانه قصد کین مکن — تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را
سرهای سربازان دین بستی چو بر فتراک زین — زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را
چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی — پرده دری آموختی این دامن صد چاک را
هرگز لبی ندهی بمن در بوسه گوئی بزن — آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را
جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون — این زهر بگذشت از فسون ضائع مکن تریاک را
گوئی برآمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب — آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل ۴۰ از دیوان — خسرو کدامین حس بود کز سوز عشق او زبس بود — یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را — شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمندرا — بین زیر پای دیده این دردمندرا
سرو بلند را نرسد دست بوسیت — یوسف رخا کشیده ترک ران سمندرا
پای گریزم از شکن گیسو تو نیست — میکش چنانکه دانی اسیر کمندرا
چشم از تو دور دانه دل گرز تو بسوخت — از سوختن گزیر نباشد سپندرا
زامد شد خیال تو ترسم که بیغرض — قصاب پرورش نکند گوسپندرا
پند کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق — پر شد چنانکه جای نماند ست پندرا

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرست — زود برگیر و یکان رخنه پی نار جدا
سید هم جان مرو از من و گرت باد نیست — پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان — حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی — گل بسے دیر نماند چو شد از خار جدا — شعرا بخوانند — شعرا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دنیا — وی کرده گمان دهنت رفع یقینها
کافر نکند با دل من آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بکشتی بشکر خنده جانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیهٔ مانشود خاک درت دور — چون صندل بت برهمنا نز جبینها
من خود شدم از دست ولی گر صنم است — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها
در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند — در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها
نالم بسر کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب درهاز کرم یاس نشینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشم ز مبینها

غزل ۳ از دیوان — دشوار رود محمد تو کاندر دل خسرو — ماندست چو نقشے که بماند بنگینها — شعرا بخوانند — شعرا

قصیده در مدح الشیخ نظاما — خسرو از بهر نثار مدح تو — عقد شعری هر زمان بگسیخته — شعر

ای خاصهٔ قرب لی مع الله — سر خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هوایت — داده بد و چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع بر دنامت — کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نداده روزی — تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار میخ چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گرد بر نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضا الله

فصل — ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاما — شعر

ای شربت عاشقی بجامت — وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبلهٔ ملائک — پران چو کبوتران ببامت
سودا زدگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزل از دیوان تحفة الصغر — جاوید بقاست بندهٔ خسرو — چون شد بهزار جان غلامت — ردیف الالف — شعر

ابری بارد دمن می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ید اللہ کوست اندر آستینِ غیب پوشیدہ
فشاندہ آستین و ریختہ در ہای تحسینت

ملک با جان و با روح اللہ و روح الامین جملہ
بزن یک خندہ تا میرند یکیک پیش پایت

مرا زین نعت سلطان سخن اخوا ہد ہمیگردون
زہی سلطانیِ خسرو گرش خواند مسکینیت

قصیدہ فی نعت النبی

چو در ہر بیت نعت تست جای سجدہ مومن را
توان بیت اللہش خواندن بر آے عزت دینت

شعر

زہی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامۂ قرآن تو دارے
کہ مرغ نامہ شد روح الامینش

چہ بیند مردم ارا ز خاک پایت
نباشد سرمۂ عین الیقینش

کہ دارد جز تو دست آنکہ باشد
کلید نہ فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چیست
کہ قرآن آمدہ نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزد در افتد
ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق بختہ خسرو ز نعتت
پس از آب خضر کردہ عجینش

قصیدہ

ولہ فی نعت النبی الہاشمی صلی اللہ علیہ وسلم

اے بہ گردون براق انگیختہ
وی بقراکت دو گون آویختہ

گشت ز لفت لیلۃ المعراج دل
قاب قوسین ز ابروان انگیختہ

ہر کجا افتادہ از روے تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریختہ

تو بہ بنودہ دست و آفتاب
زرد گشتہ در زمین بگریختہ

خاطرم خاک درت را کردہ وصف
دیدہ ام بسیار بر خود بیختہ

اہل دل را بوی خون آید ز مشک
گر نہ با خاکت بود آمیختہ

گنه ما همه فزون ز قیاس		عفوت افزون تر از گناه همه

قصیدہ ۱۶ در نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم شعرا

خسرو از تو پناه می جوید
اے پناه من و پناه همه

ای رسالت را علم افراخته		دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای		قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا		آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع		خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد ازان		خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت		در یکی گوئی رود چون فاخته
خیز خدا کس حد تو نشناخت زانکه		کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل		پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر ناید بهشت		عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زر در و را کردگار		از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو		زاتش دل جان خود بگداخته

قصیدہ ایضاً له فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت		بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور مسکینت
دو منشور از دو دیوان انشا بهر آن دادند		که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم		چراغ بود بر دستش هم از نور جبینت
نبی السیفی و یارب چه آئینی ست ذات را		که وجه الله را بیشک توان دیدن در آئینت

حربۂ رد عاشقان بر سر چون منی سزد | راہروان پاک را لوث وبال کے رسد

قطعہ

آیت رحمت از حرم ہست برائے حاجیان
خسرو بت پرست را از خط و خال کے رسد

شعر

ای سپہر آفرین و انجم | نہ ملک مدرک تو نہ مردم
ای پدیدار گشتہ از تو جہان | باز کار جہان بکار تو گم
در حریم سرائے تقدیرت | نہ فلک محرم ست و نہ انجم
ہست وصفت ز ساکنان جہان | سخن گر مایہ و ترنم خم
چہ شناسد کمال دہقان را | دانہ در چاہ و کرم در گندم
حرفے از کبریات در ادراک | دیدۂ عقل را شدہ کژدم
گہ کنی نسر چرخ را مرغش | گہ کنی زاغ شام را رامم
یارب از دود زخم امان دہ از آنکہ | سنگ آن آتش ست این ہیزم
دہ رحیق رضا بمن زان پیش | کہ کند شیشۂ فلک قم قم
اشتلم میکنم بسے در دین | عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قطعہ

کن از یتیمان مراکہ پایۂ شانست
ربنا المستعان ندعو کم

اے بدر ماندگے پناہ ہمہ | کرم تست عذر خواہ ہمہ
بند نعلین رہروان درت | شدہ تکمۂ کلاہ ہمہ
قطرۂ زابر رحمت تو بس ست | شستن نامۂ سیاہ ہمہ
از رہے بر مراکہ در تہ رسم | اے ببوے در تو راہ ہمہ

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روے ملک چهجو نمود
تاج دولت آنکه زو هر سرورے — تا بمد فرق زر و لولو نمود
شهوار اگاه نخچیر آمدن — شیر پشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست — دست پرزور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود روز رد و پست — پیش تو چون خشک زرد آلود نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت — آب روے خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا — روے ازان آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلے زان سو نمود

قصیدہ ۱۳ فی نعت النبی — شاخ عمرت سبز باد اے ابد — زو تواند صد گل خودرو نمود — بابر نعت شروع

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد
کنگر کبریاے تو هست فراز لامکان — طائر ما دران هوا بے پر و بال کی رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا ز زلال کے رسد
هست تجلگاه دل جلوه قرب روز و شب — لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد — گلخنیان خاک را بوے وصال کی رسد
تو سن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان — آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کے رسد

به تیغ مے ببرد با کتف هر آن زنار — که کفر بر کتف برهمن همے پیچد
همیکند بجهان روز دشمنش روشن — زبان شمع گر اندر کفن همے پیچد
حسود ار چه که بوسیده شد میان کفن — هنوز از حسد اندر کفن همے پیچد
گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر — که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد
شهنشها فن خسرو چو موی باریکست — نگر ز مدح تو کو در چه فن همے پیچد
با متحان سخن بهر پاسخ دگرے — ردیف چستی ازین ممتحن همے پیچد
به بین که لقمه چنان کردمش که لذت آن — نوالهٔ ز پے هر دهن همے پیچد
بطرز من همه پیچند آری از پی چشم — شبه برشتهٔ در عدن همے پیچد
گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ — بحضرت ملک ذوالمنن همے پیچد
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند — که بوریاے قیامت زمن همی پیچد

قصیدهٔ فی مدح ملک العهد چهجو اطاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود — صحن میناروضهٔ مینو نمود
گیسو شب شد سفید و آفتاب — نور سیمش از تن گیسو نمود
هندو شب مرد و خورشید آتشے — از برائے سوز آن هندو نمود
سوے ساقی ماه باریک ابی سحر — بس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شب در اچو گردون سلخ کرد — استخوانش از تن پهلو نمود
بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد — درد دل را پیش جان دارو نمود
جام آئینه ست لیکن بی شراب — مردمان را کے تواند رو نمود
بود پنهان آفتاب آندم که صبح — همدمے با باد عنبر بو نمود

زان کمر بای مرصع کز تو پر بستند خلق
هر زبرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش ابر خاک ریخت
پیش ابر دست تو کاندر افشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند
آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت
شاخ طوبی را عصا کرده ببربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر
بنده خسرو چون عطارد در ثنا خوانی نشست

چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت
جمله بیداران بخسپند و تو توانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد
در و هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم بزلف بپیچید و سحر بین که چنان
ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب میچکد ز تری
گهی که زلف تو مو بر شکن همی پیچد

نباز طره همی پیچد و ندانم چیست
که باز بر سر آن پر فتن همی پیچد

تبا بناز بپیچ این چنین که هر ساعت
ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز
زبان موی شده در سخن همی پیچد

ز بهر بند گیت گلفروش را بنگر
که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد

ز جور های تو بس قصه کز سیاهی چشم
سواد میکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیجانست چون دوال تبرس
که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دین و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه دو صد تهتن همی پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او
به پنجه باز و رو ینه تن همی پیچد

دانا تر از تو کیست زدانندگان دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و اینگاه دولتے — کز قدر گرد فلکت زیر ران دهد
بختے چنانکه روے همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین والدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را نبود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست
رتبه دریا نگر بر گوهر والاے خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سائبان شد چتر میگفت آسمان — سایه را دیدی که با نور خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل پیرانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بارگاهش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از بهر سر باشانه ساخت — در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستا دار بر دست خدایتع چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

کار من از شراب بدین جایگه رسید — وان ناخدای ترس مرا خود همان دهد
آخر رسید دور من آن مست ناز کو — تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد
کارم شدست هم نزیم گر پیاله را — خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
زاب حیات شست دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
زان سوی کون گریزد اندیشه تا ابد — نتواند آنکه بوسه بر ان آستان دهد
سلطان جلال دین که گه تخت برشدن — چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد
فیروزشه که صیت بلندش ز مان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آنم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه بر آسمان دهد
نصرت ازان غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره ره انجم بران دهد
ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سائبان دهد
عیسی بچرخ سوزن ازان بر درز سنانت — چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
تیرت که در هجا بپر کرگسان پرد — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بپاچنانکه — یکدم بدشمنت جگر آنچنان دهد
تا چست دید جامهٔ انصاف بر قوام — شهباز چرخ تار تبارکتان دهد
از ران پرده بسته رود باز بر فلک — دمش بعقلش ار نه کلید از زبان دهد
دریا کجا رسد بکف در فشانش کو — خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد
هر خط که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی تعمیه گزید — بی دیدهٔ دوسه که خدا آسمان دهد

حرارت دف خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوهٔ یکران بوستان فرمود
هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلش ترنم بزم خدایگان فرمود
علای دین و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون — قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا — برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود
شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمایل شمشیر خضر خان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو — فلک دعاوتنا لیش با متحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند — که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد — آب حیات ازان لب شکرفشان دهد
اینک ز کشتگان فراقش یکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمرم رود که یاد نیارد ز دوستان — آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسیکه مبندیش از دو جان دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس — گل را رها مکن که صبا را عنان دهد
بوی طلب کنم بگز د لب گله ز کیست — چون بخت در نوالهٔ مرا استخوان دهد
پر خون شد از پیاله دردم که تا چرا — هر لحظه بوسهٔ بلب آن جوان دهد
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست و خراب و او همه رطل گران دهد

بران حریف گواران بود شراب نشاط
که بخت نقل مرادش بنزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش
بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر
که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد
سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصا از پی تعظیم دور داخل اوست
که دهر نه کره را دور دور میدان داد

نگاورش سر موئی زره نشد یکسوی
سیان فرق سهایش اگرچه چولان داد

گرفت کنج همه خسروان ذوالقرنین
پس انگهی بزکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت
که فتح باب سپهر کلید گیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست
ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی
که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخواست خاک درت را ملون از هر چشم
جهان بهر کس ازان سرمهٔ سپاهان داد

نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشیند
کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه
که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود
بساط خاک زدیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز
که لاله خرد خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت
زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود

ز نوشدارو ی باران که ریخت ساقی ابر
علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

ز خط و نقش و شرح و نسبت احسان تو شد عاجز — دل عامه رخ نامه سر خامه خط و دفتر
کسے کز عون بذل و فضل لطفت خاص شد گردد — مخالف سوز رنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر
بداند یشان لات باتن و عین و دل و سر شد — نزار و نار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کژ
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو — ہنر مضمون شکر معجون در مکنون گہر مضمر
الا تا زاید و عاید الا تا خیزد و تا بد — گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زہرہ — دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر
بشاہی و جہانبانی و دینداری و سلطانی — عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای عالم خور

مبادت ہیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین زانگشت و جام از مشت و حجر از پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاہ

سپیدہ دم کہ فلک جام زرنگیہان داد — نسیم غالیہ در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ زد سپیدۂ سحری — بدستش آینہ داد آفتاب و خندان داد
نماند چون فلک کوژ پشت را دندان — ز ماہ قرص سپید خودش بدامان داد
درست مغز بی آفتاب را کہ فلک — نہاد زیر زمین با مداد تابان داد
ستارہ را دچہ شد دیدہ خیرہ از خورشید — چو شب ز حقۂ میناش سرمہ چندان داد
چو شغل بخش جان داد باد را ساقی — خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح بادہ جوان خواند بہر لذت عمر — کہ داد عمر و جوانی بباد نتوان داد
ز مردگان تبرست آنکہ صبح زندہ نداشت — کہ بادہ خوش نفس صبح مردہ را جان داد
غلام باد صبا ام کہ بامداد و پگاہ — صلای عیش بعشرت سرائے مستان داد

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفتت — زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی — جگرخارو دل آزار و جفا کار و ستم گستر
مکن چندین به بین آخر گه و بیگاه و روز و شب — قضا بیشک زیان اندک بقا کوچک فنا بیمر
نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری — سر شاهان جم دوران سه ایوان شه کشور

علاء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد — خطا پوش و عزا کوش و قمی هوش و علی مخبر
شهنشاهی که هست از تاج و تخت و چشم بخشایش — خداوندو هنرمندو عدو بندو ولی پرور
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند پیدرپش — ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در
بزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندویش — چه هامان و چه پیران و چه رستم و چه زال زر
کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او — سنان قاران قلم هامان علم خاقان دل سنجر
شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف درپیشش — فلک لرزان ملک بیجان جهان حیران زمان مضطر
زهی بخشای فتح و نصرت و فیروزی بخشت — دری بیحد فرادان سدر قلعه صدد و صد لشکر
ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و هیجا — علاگردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر
ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند — جلال و قدر و فر صدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بد زادبار و ظلم و ظلمت و حرمان — زهی نیره صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله — رعیت راز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته
یگان کس را دهی زانعام و جور و رافت و همت — خسک بستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر
بدریا در بدشت اشتر بموج اختر بفوج استر

کشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او — زتن خون وز ابر آب و زکه دود و زسنگ آذر
بهر جای وصف دکوس و رکاب و مرکبش راست — شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندار العلم وحلم و مهر و کین سر آید دم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سر بر ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرد — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر
زعنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر
زقلبت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش — تهتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر
حریم بارو چتر ملک و نعل اسپ و پا بوست — درخلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر
سنر در رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرائی خنیاگر
زطبع و ذهن و فهم و وهم حسرت یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — زه قوس و جد جدی و سر قطب و خط محور

تضمین

بجزم و غرم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدایاور

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الیجوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب اندام و گیسو رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو — زشخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
زشوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک برنگیزد — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چو تو یی از شکل و ناز و شوخی و خنده — برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و حیران — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

تن وروی وخط وخدو بر و قد و لب لطفت
مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر

شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو
نفس مونس حجر بالش حنک بالین زمین بستر

زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس و غمزه
خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر

بیا تا با تو شادم خرم و آسوده و خندان
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست از عون عدل و بذل و احسان شه عالم
جهان بی غم امان محکم طرب بیحد خوشی بیمر

جهاندارا نکوکارا فلک قدرا ملک صدرا
علاؤالدین علوحق محمد نام احمد فر

سراغراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش
ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر

رهی رای دوم خلق و فن علم و هنر صافش
خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را ارگ و حق را بر

امان و امن و عدل و رحمت اندر زمان او
بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر

جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش
رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او
صفت در و لقب حرز و دعا یاد و ثنا ازبر

ربود و برد و شکست و ستد باد سنان او
زمردان دل شیران جان ز خصمان تن شاهان سر

در آن روزی که از سهم و لوا و خاک و خون گردد
جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر

سواران دلان پردلان و صفدران بینی
کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولانگر

بآهنگ و درنگ و حیله و جمله شود پیدا
یل از شست و بز از گرگ و سگ از شیر و دلیر از نر

کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد
فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و دهر اختر

حسود و دشمن و بدخواه و خصمش ارسد هردم
بدل ناوک بجان ژوبین بتن نیزه بسر خنجر

بشست هر دو دست کرد و شست و قوس و پیکان را
رود ناوک دو دیلک جهد سوری پرد گلبر

ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آدم
نوابت جا ثریا ره کواکب یا ملایک پر

شکر رزاق و خروش عوان — بر سر حیلتگر طرار به

جور سفیه ست دوای خبیث — سنگ بدم روبه مکار به
پند و نصیحت ز سفیهان هوش — آینه در زنگ بزنگار به
بر جهلا جهل نکو تر ز پند — درد خر از دارو و بیطار به
مشک تبرکی چه دهی کش ز دوق — سیر فروشند ز عطار به
سحن سنوم چه زنی پیش او — کش دم موجی ز مسیقار به
زانکه بود قابل پندی ورا — خواندن این شعر در اسحار به
نام شد انجیر نه این شعر را — گو به بهی از همه اشعار به
پرده برافگندم ازین خام ازانکه — رخت فروشنده ببازار به
گرچه که حسرو سخت گوی ست — هم خمشیست از همه گفتار به
هست چو گفت تو گناه بزرگ — برگنه خویشتن اقرار به
هر سخنی کو بدلت به نمود — خواه بدان کار و مینکار به

هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به

فی المدح سلطان علاوالدین از غرة الکمال

در اای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر — نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور
ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت — چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو — دمادم همچو سنبل فتد نسرین پر از عنبر
ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید — چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

کے کند اندیشۂ روز حساب — تذکرہ آن را کہ زطومار بہ

در عطش فسق نبرد حریف — از چہ زمزم خم خمار بہ
از سر شاخی کہ خورد آب غیر — خوردن نار از خورش نار بہ
شحنہ کز افسون بخورد خون خلق — زد بہنر جادو گفتار بہ
سخت سری را کہ سر خلق کوفت — پشک وے از نافۂ تاتار بہ
ابر بیارد چو بگوئے ببار — دست سخی زار بگہربار بہ
گرز تبر ہیزم دیگ عطاست — آن تبر از تیشۂ نجار بہ
سائل تو گر چہ چو دجلہ پرست — از تو برد قطرۂ قنطار بہ
کیسۂ بے جود بریدہ بہ است — سر زنش از کوشش چمپار بہ
دیدہ کہ باشد بجفا تیز بین — تیر شش انداز کہ افگار بہ
میر چو آن بر نہد از بہر مال — مدخلش از گنج زیانکار بہ
آب زچہ از پے کافر کشند — رشتۂ آن ہم رگ کفار بہ
آنکہ زپرہیز نگیرد نصیب — بستہ لب از ماندن ناہار بہ
صعوہ کہ خواہد خورد انجیر خام — شیرۂ پستانش بمنقار بہ
چون خورش تن ہمہ بیماریست — فاقہ علاج دل بیمار بہ
کم خورد و کم گوست چو باز ملک — طعمۂ او کبک و بط و سار بہ
نفس کہ در دل گہری از حیاست — بر در و لب بستہ صدف وار بہ
ہر سخنے در محل خود نکوست — زمزمۂ مرغ بہ گلزار بہ

چون سخن خوش گہر مردم ست — بانگ سگ از نغرۂ جاندار بہ

دون که بود باد سری در سرش | بر سر او خاک بانبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق | چون گل کعبه شرف آثار به
سر مکش از گرد ره رهروان | خاک حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشد از حکم پیر | سیلیش از دیو ستمگار به
در حق میشی که رسید از شبان | تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر بریاضت برفت | حبل متین بر سرش انبار به
زان دم اخلاص لطاعت ازانکه | زندگیت زین دم ابرار به
خرقه تزویر که پوشد فقیر | دوخته از سوزن پندار به
ابر چو پوشد ضوء خورشید را | حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال و زرست | کاسه که خالیست نگونسار به
تر دمعاشه که نباشد حریص | برگ گل از تنکهٔ دینار به
چون لشکم کار فتد بهر قوت | کیسه پر از صوفی زردار به
از پی ظلم آنکه صبوحی کند | نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشی که بظالم دهند | خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر و مجو بیش ازانکه | حرص کم از طاعت لبسیار به
تن چو بجرمای کسان میل کرد | دام شکم دوخته از خار به
هر که چو وحشی شده یکتا صبوح | ماش و نخود از در شهوار به
چون زره مهر که جوید سوار | از خرشه زندهٔ اخبار به

خواجه که از خون کسان خورد مے | از قلم او سگے و مزار به

علم که از بهر فریب خرانست | کون خر از عالم غدّار به

سلسله که شد باسم خر میخ دزر | دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبک شد براه | از کسل حامل اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسی | اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که روندهٔ دلست | ره روِ اسرار سوی سار به
راهروی کو برهِ دل رود | از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند نیامد برون | سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوِ ملک ابد کرد عزم | از خرد و از همه بیزار به
چون نپرد هرچه سبک شد بلند | ذرّه گرد از که و کهسار به
پیر کمان پشت بعزلت نشست | بورشتا بنده به یلغار به
وانکه جوانیش زپیری به است | خلوتش از صحبت اغیار به
دائرهٔ میم مراد آنکه هست | ساکن گردنده چو پرکار به
آنکه کند نقد آگهی طلب | از در گنج ست تهِ غار به
عرق فقیر ار بهوا سر کشد | از رگ او رشتهٔ زنار به
مرغ که در بادیه شد خون ریز | خار و خش از گل و گلنار به
عشق خوش ست از همه باشد مجاز | لیک ز شهوت دم انکار به
کز نظر صدق بصنع خداست | دیو بچشم از بت فرخار به
مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست | فخر بدین مرتبهٔ ناچار به

مسکنت ار هست به پندار دگر | مسکنت از کبر و ز پندار به

کسے که دید ترا گرچه روز خیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسے — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
بخاک پاک که بنهم ورای عرش ادرا — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مرید فقر نزار قبای برشب است — زحرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
دلی تو زنده و آنکس دلست کشته خال — مجاوریست که رشوت خور مزار بود
بدور دولت امیر خسرو مسکین ست — رحیق حق که بناخورد نش خمار بود
چو نام روشن این شعر نائب النور ست — سزد اگر که زمینوش برگ و بار بود
قبول کن زمن سنگ ریزهای گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود
صلهٔ بخش بدین مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سنگ بجواب غار بود
زابر رحمت یزدان پاک نبشیند — غبار ها که درین خاک خاکسار بود

فی الموعظة والنصائح

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل محل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بیرنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بعزا خون خویش — زو صنم حائضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازک ست — خار کش سوخته صد بار به
گرچه که پیرے تنت امروز زار — کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بینار به
کار بزرگیست که خوانند علم — بے عمل آن کار میندار به

بکار چون تکین اشتر دلان پلنگ وسید — که موش جز دل نقاب صد حصار بود
بملک دل نشد ایمن که او گران جانست — بنزای حمل نشد استر که بردبار بود
سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی — در و تقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مور چه زکبوتر رسد براوج هوا — بگو کجا رسد آنکو هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی — ببارگاه فرشته وشانت بار بود
تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد — جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته میشود و جبرئیل روحانی — کسیکه در پنه غوث روزگار بود
نظام دین که زنیروش اهل دین پیوست — ز حاذیات سمادی نزینهار بود
ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ — همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پرده باری شبی که بار بود
خزینه خرد و یادگار خانه دل — مدام از فلکش پر زیادگار بود
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — مسیح را بفلک مهر در جوار بود
شیوخ خفته از و زنده گشته آن دارے — نیام را همه رونق زذوالفقار بود
بفرخاک در او که سر عزت فقر — هزار کوه زرش همچو کوه خوار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — هوای پیش درش چون سر چنار بود
ولی چنار همه دستهاے دارد — از و بود همه پر گرچه بے شمار بود
شود حراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در پنه این بزرگوار بود
وگر نه رابطه دهر نو کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که سر دلت والجبال اوتادا — که وصف آمن وتد الارض در وقار بود

قصیدہ ۵ شعر ۴۸

کسیکہ از ازلش عون غیب یار بود — ہمیشہ کوشش او در صلاح کار بود
تنی کہ ہست سہ روحش یکی ہزاران گشت — خطی کہ ہست سہ صفرش یکے ہزار بود
چو سنگ نیست زطینت چہ معرفت خیزد — کجا زخشت زر و نقرہ را عیار بود
بعشق باش بکلی کہ مرغ آتش خوار — نہ پختہ باشد اگر کم زدود خار بود
فقیر کش بریاضت عقیدہ محکم نیست — نگاہ دریست کش از گندنا فسار بود
زنفس بوالہوست فعل زشت خوب نمود — وگرنہ زاغ کے از نغمہ ہمچو سار بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چہ سود تو را — کہ نیشکر بسمرقند و قندہار بود
زتاب مہر تو دل مردم آتشے یابد — کہ نور او را سوزندگے چو نار بود
کند فروزش شب لیک سوزشی نکند — اگرچہ کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار بر سر آن باغی گران بارے — کہ یک شکم ہمہ دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدای ودود — بسان یار کہ در لفظ اختیار بود
چو فضل نیست ببالا بمستعار ملاف — کہ عار لازمت و نقش مستعار بود
زہر رہ و عن آب کسان حریص مشو — چو ریگ کج کہ بر جوے رود بار بود
شکم پرست مشو بار خر بہ پشت و ببر — اسیر بار شکم بین کہ آن چہ بار بود
بروح زی نہ بہ تن تا ہمیشہ مانی از انکہ — بنای عمر نہ زآب و گل استوار بود
زرزندگیست کہ پیلی شکار از در ہاست — چو اژدہا بمرد گرم را شکار بود
بردیکے بدو گر با صفا کنی عملے — کہ پیش آینہ گردد منہی جہار بود
عمل نکرد بشہ نے درم چو گوش کرست — چہ سود اگر در و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی بہ بین چہ عار بود

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد
رخنه زد مدا نها تیغ زبان همه

تیغ ید الله قوی با گهر اقتلوا
زانکه ترا برکشید حق زمیان همه

بر سر مه بر نزد جز تو کسے تیر ازانکه
نیست زنون والقلم تیر و کمان همه

ما و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست
بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و دست
از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر
با همه زان تو نیم این تو ازآن همه

با تو دل کافران گرز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد
هشت در خلد باز هفت درک پیش باد

کور کند ابلیس شد تیر کیش تو خورد
سهم سعادات ما یارب ازان کیش باد

مایهٔ عصیان ما هست زاندازه بیش
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین تو رست دیو دلم چون شهاب
سوختهٔ این شهاب دیو بداندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت دلے
دوستی بندگانت بر دل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور
پرتو دین تو ام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام و لبم هست ریش
نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان بیش کل
شهد شهادت مدام در سر این بیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو
طعمهٔ آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی تو آن بس حنین میکنم

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی — زانکه بیام بهشت زحمت ناشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد مراد — گنج بویرانه در خور خرش خاک نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم — گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست
حرص بجاکت کشد شارع دین گیر ازانکه — بی روش مصطفی راه برافلاک نیست

علم آدم خطے از رقم دولتش
کمنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق زجامیست کش بیخبری راد هند — اشک نه لعلیست کان بدگهری راد هند
تیر چو جانان زند جلوه دلی راکند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری راد هند
چاشنی درد را مجدهٔ شکر آر ازانکه — زهر بخوان ملک نامودے راد هند
درد و بلا زان لست گردم مردی زنی — کن بزنی اعترف تا دگرے راد هند
بادهٔ عشاق چیست خواندن او آب چشم — وای گرین دور ما بیجگری راد هند
دیده مرا مید هد شربت اول ازانکه — چاشنی مے نخست دردخوری راد هند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه کراین آینه کژ نظرے راد هند
چشم من و پای شمع گرچه کهیفست ازانکه — خاک ره مصطفی بے بصرے راد هند

هیچ نخوانده دلی خوانده بهر دو سرائے
خانهٔ او بے شکم حامل وحی خدائے

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردے برون — گر نشدے نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید — هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

مست شوای هوشیار لیک ازین باده تیز — از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل کز و چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن — قالب خاکی چو باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر — پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیب — دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بارستوران کند — بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهرے — زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز خشم — مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلدی و اینین — بند زر انگه در و شیر نگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و دل — گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی ست — همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبرے

هر که براه وفا خاک ترا زخاک نیست — در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
بهر چه با غازیان پا برکاب آورد — آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شیدا ست دهر هم ز درشتی تست — راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سلبت شیر است خصم باش کم آزار آنکه — جز شره های گوزن در خور تریاک نیست
خاک رهِ عاشقان سرمهٔ چشم ست لیک — چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

مده بچشم دلم روشنی جز از خاکے — کہ آن ز شارع شرع رسول مختارست
ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف — بنجوم اوست مہاجر معاونش انصارست
دوم عمر کہ توان خواند عمر نامش را — بدہر عامر عدل و شرع عمارست
سوم چراغ دو نور آنکہ دودہ قلمش — ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست
چہارمین علی آن در کشای علم و غزا — کہ این دو فتح اثر زان ستودہ کردارست
دگر صحابۂ والا کہ مکہ با ہمہ قدر — بگردشان شدہ طائف بسان زوارست
بنصیحت دل ایشان کہ ز مرمی رضاست — بصحت دل من کن روان کہ بیمارست
بدین قصیدہ کہ کردم قبول باد ش نام — وز ان نسیم قبول ار چہ سحر اسحارست
فضول چند کنم کز ورت زدن دم عفو — نہ حد حشر و مرم نمای سگسارست
حمایت چو منی کز درک خلاص نیم — ہمین بس ست کہ نامت غفور و غفارست

ترجیع بند — **فی نعت النبی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم** — ۶ بند

ای دل و جان ماندہ خیز رہ سوی جانان طلب — در نفس اہل درد مایۂ درمان طلب
پردۂ اعلی ست فقر کز ملکی این کشائے — کنجۂ دریاست عشق کز گہری آن طلب
نکتۂ مردانت ہست کنج سلامت گزین — منطق مرغانت ہست ملک سلیمان طلب
محنت تاج و سریر گر بقنایت دہد — تو بگدایان گریز دولت ازایشان طلب
چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمۂ حیوان طلب
شیر شود صید را در تہ چنگال کش — مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب
ہست مراد کسان دولت روز وصال — انچہ مراد منست در شب ہجران طلب
ہر کہ شبی زندہ دلست ہمدم روح القدس ست — نان چہ ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او — چنان کند که خری زیر گل به بیگار است
خزاز ریاضت توفیق او شود مرتاض — هزار آن شموس که در راه او برفتار است
خوشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی — که از عنایت و توفیق در وی اثمار است
کریم بنده نوازا تو نیک میدانی — که هستی من پر شر برنگ اشرار است
دو کاتب از پی جرم قلم چو جد کنند — که مو بمو ز پریشانیم در اقرار است
فرشته کو که سر کلک خود سیه نکند — ز حرف من که ازو دیو هم در آزار است
تتم ستراست که پران رود سوی آتش — همه پریدن من چون زبال اشعار است
مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ — که هیچ دوزخیی نی چو من ستمگار است
بدوزخی که روم من رها مکن دگرے — که جمله دوزخیان را زچون منی عار است
چنین که از گل من چون گل جهاندند — حساب من در فردوس بسته از خار است
چگونه من ز تو سر رشته امان یابم — که هر رگے که مرا در تن ست زنار است
امید دارم و با اینهمه ز عین عطاست — سپیدی رخ خود کز سوادش آثار است
اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست — ز فیض باران جنس بهره در چو انهار است
ز بهر شستن لوح همه ستمکاران — ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیار است
گناه من ز یک آسیب با درحمت تو — بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجار است
چنان ببوی خودم کش که دارم از نفس — که با من از پی گمراهیم در اصرار است
بقلب من در فتح دیده که نیندیشم — ز دیو هر طرف از صد سپاه جرار است
جناح حرص جدا کن ولی سپاه مرا — که همچو زاغ دوان در فضای مردار است
بحرمت عشقم برافگن آن پرده — که عقل و نفس در و اجنبی و مردار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادے — که باد در حمتش آورد باد ابرارست
چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست — چه غم کبوتر حج را که ره نه هموارست
ولیکن افسر دولت بآنکس آراید — کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست
ملک همونست که عرش آفرید و هر چه در و ست — نوشته نقش ملک در سر و ستمگارست
همون کلاه سری میدهد تا جورے — که از کلاه سلاطین پایش افزارست
گدای بی سر و پا هم بخار خوارش از و ست — که گاه خار بپائیست و گاه سر خارست
یکی ز موهبتش بادشاه هر دو جهان — یکی امیر خراسان و غور خیسارست
که اندر بر و رشش آنانکه سنگ سدهٔ شان — ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست
بدست اوست عنان ارادت همه کس — که هر طرف زپی هر ضمیر مضمارست
بسوی کعبه و بتخانه رهنمائے همونست — که هر کس از پی معبود خود بپیکارست
بعشق و کفر فزون میدهد کسان امیل — که هر کسے نه سزای بهشت و انهارست
کلید در الف امر اوست در قفلے — که بر دهان دل آهنین کفارست
بزد بر خم گهش منکران احمد را — که طعن شان پس ازان سر زنش بچمارست
هم از دیست روافض نشانهٔ لعنت — که سنگ زنست پریشان سرانه معمارست
همون فسگند بدلها ز بو تراب غبار — که خاک بر سر مردان بفر سیمارست
دوای این سفهانیست خبر بخجر تیز — چو تند رستی خرکان زپیش بیطارست
کمال حکم خداوندگی که این فن از و ست — دراز میدهدش رشته کرده قهارست
هر آن دمی که نه بر یاد آورد درنای — نه آن دمست که بادی درون مضمارست
تبر ز سنگ کلوخیست هر که ز و خالیست — کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

نخست حس برون را بتجربت بنگر — که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدار است
وگر حواس برون بینی آن خود اندر تن — هزار عالم مستور خاص ستار است
تو حس مشترک دو هم فهم صورت کن — که هر یک آینهٔ جان بغیب زنگار است
بشرح مردم اگر پیش ازین برون ریزم — صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق — که این شراب نداند دگان خمار است
نماد و نشو ندانی تو در همین دانی — که لوح خاک زمرد را بر و بر بار است
نمونه سبزه برآرد همی سراز بالش — که خفتنش به نهالی نرم گلزار است
بهر صحیفهٔ برگ ست نور سکمت او — نوشته چون لقب شه بردی و دینار است
بزنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار — که این چو قطرهٔ آب آن چو دانهٔ نار است
ببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست — بزنگ اگرچه گل نار همچو گلنار است
وگر بجان درآیم که جان همون داده — بمرغ و ماهی دالسنان و گرگ و کفتار است
لطیفیست نه غدر اینکه در جریدهٔ رزق — بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است
زطوطیست مگس بشتر بمرتبه کو — بفرق شاه و گدا این بکنج دیوار است
به بی نیازی او کعبه چون خرابات ست — وسا فرینش او مکه چون ملیبار است
نه زاومی و ملک نقش بستنش فخرست — نه از ستور و مگس آفرینش عار است
چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم — که بیغمست سگ و سگ مصاحب غار است
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال — زکفر غرغرب عشم مصطفی خوار است
حرارتی نبان کرد در رهش منصور — گزان حرارت خود جلوه کرده پروار است
جهود به زمنافق کسیکه روسیه است — به از کسیکه زبیبی سفید رخسار است

ازدست دور مه و مهر نے زگردش چرخ — که دائره زنگارنده نے زپرکارست
پدید کرد جواهر مجرد از ماده — که در خزانه ملکش بملک اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان — که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست
وگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن — نه در تعلق کار دیار و دیارست
زهی عجائب صنعش که در رواق کهن — ولد سه پشت نه و مرد هفت زن چارست
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون — سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
یکیست سنگ و جمادی بلون و ساده — که از مشابهت دو شریک بیمارست
دوم چو شعله دران تکیه کرد بر یاسش — گهی بکنج حرم که بصفه نارست
سوم روندهٔ وگردان خزانه خانهٔ جانست — که بهر نقب خزانه بسیش هنجارست
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه و دو عالش خریدارست
ازان سه حاصل سود و زیان لذت و ذوق — برین یکی که یگانه است جمله ایثارست
وجود آدمی از عین غرتش عکست — چو عکس آب که از آدمی نمودارست
ترا ست دیده بی نور اگر به نشناسی — که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست
بحکم احسن تقویم به زماه نو است — بدست ما سر ناخن که ماه نو دارست
چو نیستی ست پس و پیش این دو روزه خیال — معمران جهان را چه لاف اعمارست
چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم — که او ز خاک بما داده چشم و رخسارست
ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست — بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
در و کشید چو عنصر چهار بازارے — که رخت هر دو جهانش بچار بازارست
خزینه دار نفایس بسینه دل را ساخت — خرد وزیر شد و جان سیاه سالارست

چه آهوییست بزرگ این کشادن نافه — که بوی مشک ز اثبات و نفی عطارست
کجا بچرخ رسد تیز فکر افلاطون — که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست
سپهر پیر ندارد خبر ز هیات خویش — که ثابت این ز چه شد دان چه شد که سیارست
منجمی که کند صد غلط بتخته خاک — ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست
کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند — یقین بدان که همون بارگیر اسفارست
ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد — گره بری که ز بهر دو فلس طرارست
بگنه حق نرسد عارف ار چه دانندهٔ است — بر آسمان نپرد جعفر ار چه طیارست
به ارغنان ادب در کشم درین میدان — که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
سخن که غرت تحقیق نیست اندر وی — چو بانگ گاو نزد یک عاقلان خوارست
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند — که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست
ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید — چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید — کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست
همو نست قادر مطلق که خالقست چه خواست — نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست
در آن محل که وزد باد قدرتش عالم — میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست
مهیمنیست کز و صد هزار عالم صنع — به ناپدیدی هر ذرهٔ پدیدارست
جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست — که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست
ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا — که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست
مبین که نه فلک و عالمست هر ده هزار — که نیست یک اثر از صد هزار آثارست
مگو که هست ز انگشتری چرخ گران — که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان آلوده در معنی کلید گفتار است
ز بهر شکر و سپاس یکے جهاندار است

تبارک الله باکن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکار است

دو حرف لای شهادت دو خار سرتیز است
که پای سرعت افکار ازان دل افگار است

ز گنج معرفتش کے بسیر یابد کس
چو بر جرد همه درهای راز مسمار است

خیال میرود و قفل معرفت سخت ست
نسیم می وزد و حضر کوه و شوار است

بدل ز لعل گرانمایه ورهِ خاک ست
بزخم صورت اگر کاه کاهِ کهسار است

بلند کنگر شاه کمند عیار ے
ضعیف رشتهٔ باریک و خام بکتار است

لوامع صنعتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است

حکیم گفت شناسم بعقل نیردان را
زهی کمال حماقت وه این چه گفتار است

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
ز مردیست که در پیش دیدهٔ مار است

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بوسعلے مقر وار سطو بانکار است


به عون صنایع مکمن و مکارم فضل خلایق مین زمان و
دیوان ناصر خسرو
در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مطبوع جهان شد

از روی لوح دل من بشوی واین شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغگوئی
خود چنان بتنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصهٔ کفر خویش ستایش دیباچهٔ خویش
کرده ام وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام وخود را بحکم آنکه درین فن مدعی ام
وقصهٔ کل شاعر کذاب درحق من ثابت شده است واهل ادب گفته اند که کاذب فاعلست
از کذب ازان قوی ترست اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز نمانم الغرض
آنها که ازین دروغ زنانند راست آرنده شعرند خاصهٔ من که مبالغتهایم گاهی رسیده است
شعر که اگر راست خواهی از خسرو ✣ کذب اینجا خلاصهٔ کذبست ✣ ای کشاینده زبان
در بار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش وای آرنده وآراینده دل گهربار محبان
به تهلیل وتحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمهٔ
وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان وخاتمه کار کاتب
وناظم وقاری وناظر را بدولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد وآله وصحبه اجمعین

والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید

✣

وکثیف تکلفات وبکثافت میل کند چون بکام برداخت آن دیوان اول تحفة الصغر ست
این طفل خاک راکه ایام خاک بازیست با طفلان وهر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد بنا شدان بسیار ÷ کانچنان اند کست نی بسیار ÷ مرتبه آن
بود ومرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف واز خاک برتر است واز کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسطا الیجوده ست گرم وتر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده ودر مایت خویش مانده
ومرتبهٔ سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم وتر افتاده است واین غزلها
لطیف ترست وروان تر وبرتر واز بس لطافت خلل پذیر نبود واین غزلها نیز مانند باد گرم وتر
افتاده است واز غزلهای که مانند آب لطیف وروان تر وعالم بے بر واز آتش طبع قوت
بسیار یافته است واز مقام هوایت بمرتبهٔ مایت رسیده واین ازان غزة الکمالست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید ومرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل دارد وهیچ سر بپستی فرود نیارد وتنزل را در
راه نبود وهیچ طبعی ازو بلند تر نبود وبا وزسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش ست دردلهای نرم
چون آتش در پنبه گیرد ودل آهنین را قدری نرم سازد واگر دلیست که در وعشق جای ندارد
نیک بسوزاند وخاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه وبعد ازین اگر شعله روشن وآتش طبع وقاد
که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اسیر را سراسر آتش پای گردانم بمثابتی
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود در خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد وشعلهٔ
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار گفتی وسبالغت مینائی وعذر استغفار کن که وقت است الهی
بغرت صفدری که گفت انا افصح العرب والعجم که باب توبهٔ این آتش در وعنا راست کرده را

آورد نزد یک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود
که دائره موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز وسمت عدم در وی
بود ظرفست والحمد لله تعالی مصرعه ظرفیست که هستی همه زو یافت نمود ❊ بدانکه راویان
دور که رموز معانی بر ایشان واضحست دانند که صف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بقاعده
عالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علماء دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن ازان رو که هر چه جید او شفاعیست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و هر صوت
هر مصباح و لغت گوئی که خالیست از حقیقت یس والقرآن الحکیم وسواد شعر و نصائح او
گوئی سایه ایست از شجرة طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصاره ایست
از خلاصهٔ یبینکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال جذابا صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الهی بفکر ریاضی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر بآن مصنوعات کاتب از انجا که
در طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بتغزل میل دارد و ازان روز بازار فارس گرم ست
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس اگرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائره قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه شعر بر آئینهٔ تخیل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار ❊ که همی زائد از و معدن حیوان
و نبات ❊ معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و تاریک ست این غزلها نیز بنسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات سرد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر براجد آید آن در نشار آمد و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر
فزاید و صفحات و رموز اسرار نشار مر آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را
ببدایع و صنایع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفان شکسته
و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد سر اسرار
لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا وجود
پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمش چندین هزار دقایق حکمت از دو حرف برخته خانهٔ ادراک
روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هرچه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دائره یک نقطه است
نه پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره
خاک باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد در دائره نقطه
ساخته بواسطهٔ او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد و در دور

درین مدت از کدامی کتابخانه رئیس شهر و دیار نسخه دیگر آن بهم نرسید و رفع شکوک مقامات
مخدوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان تراوید و بصفحهٔ سینه خورشید ارادهٔ الهی بدینگونه تابید
که تا کی این معشوقه زیبا و خدیرهٔ رعنا در پرده باید داشت نقاب احتجاب از چهره باید افراشت
یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه کار و بار
این مطبع بحمایت توکل و توفیق الهی رونق پذیر و باشاد تمنا بفلگیر بنا بر علیه همان
نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر شد ارباب
تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش نمودند
برانهم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در طلام همچو علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف لهذا از ناظرین باتمکین امید چنین ست که بطبوع
شدن همچو نسخهٔ عزیز الوجود در غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور بعذر مسطور تصور
خواهند فرمود و بنسبت جد و جهد جلیله و سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده بدعای خیر
یاد خواهند نمود - تاریخ طبع مشعر بتعیین نام نامی این مجموعه که بالقای غیبی بخاطر رسید
حواله زبان خامهٔ خام رقم گردید

تاریخ

چو مجموعهٔ چار دیوان خسرو		نشان بخش از چار ارکان خسرو	
ز چاپه شدن چار بالش نشین شد		که این مطبعه هست ایوان خسرو	
بود بر زبان جهان چار جانب		رفیع ست در شاعران شان خسرو	
مورخ سن عیسوی گفت اعلی		چهار عنصر چار دیوان خسرو	

۱۸۱۶

درجستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده روزی درخدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب
لکهنوی که درسرکار بهوپال علاقه دارند و ذی استعداد روزگار مذکور بسبیل تذکره ذکر عدم بهمرسی
دیوان این خسرو سخنوران بافرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود
برزبان مولوی صاحب مغزی الیه نظر بشوق احقر مجموعهٔ انتخاب چار دیوان حضرت ایشان
که مانند جان عزیز و نهان میداشتند لطف داشته منت برجان مستمندان گذاشتند چون بمجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در برکردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت و فضل
نهاده چار عنصر کمال سخن و چار گلشن نهال صافی ذهنی ثانی چاقب تارک میری و خانی
و چار بالش هنر فکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعهٔ چارم رباعی مصرع و فرد افرد آ
بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبائع صغیر و کبیر دومین وسط الحیوة مانند
آب حیات بنظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چارمین بقیه نقیه باقیات
صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات فردیس
خرم و خوش رباعیات مانند چار موجهٔ کوثر دلکش باین چار ارکان معنی مجموعه را چار عنصر
خسروی گفتن لطیفهٔ غیبی و نکتهٔ لاریبی چنانچه در دیباچه بمصنف بشرح اسمای دواوین
ازین نکته ایمای مبین به بیننده نیکو سیر هن بوصول همچو نعمت غیر مترقب برخود بالیدم و از
غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها متلذذ نباشم این آلای اعلی برساط طبع نهم
و بمهانی ابنای زمان دهم نسخهٔ ممدوحه مکتوبهٔ قدیم زمان بر قرب عهدی بمصنف نشان از
غایت کهنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ مانا به نقوشش موهومی بل ناشاهد و غیر مرئی
در تلاش نسخهٔ دیگر آن همت برگماشتم و در چار سوی جستجو قریب ده سال بگاپو داشتم

بسم الله الرحمن الرحیم

و نصلی علی رسوله الکریم

اقاویل جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولوالعزم زمانه بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب صاعد الله باعلی المراتب مشعر کیفیت تلاش و بهمرسانی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بوالاهوصلکی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله برطبق خواهش شائقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاد و هر واحد بوفور مهربانی داد قدردانی داد همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه دریافته در چارسوی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه کردگار بیشتر بر بیشتر لاکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف سر اید شنوندهٔ ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاقی مشتاق سرگرانیها یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب

ولہ قطعۂ تاریخ

چہ مطبوع شد عارفانہ کلام — بسعی فرادان یارانِ فن
پیش چون نباشد یکے از ہزار — متاعِ گرانمایہ کالائے سخن
خوشا کلیاتے کہ ہر فرد او — فروزان ست چون شمع در انجمن
زہے خسروی کز کمالِ کلام — بایرانیان داد تعلیمِ فن
مذاقِ سخن چون حلاوت فزود — ازان سال گفتم چہ شیرین سخن

۸۸ ۶۲

ولہ قطعۂ تاریخ

طبع شد واللہ چہ پاکیزہ کلام — از امیر خسرو نیکو سرشت
سالِ او بے فرق استثنا پیش — کلیاتِ خسرو الشعرا نوشت

سنہ ۱۲۰۱۹

تاریخ طبع زاد شاعر ذی استعداد باشرف منشی اشرفعلی اشرف

چو شد مطبوع این نظمِ گرای — دوبالا گشت نام و شانِ خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف — رقم شد فارسے دیوانِ خسرو

۱۲ ۸۸

نتیجہ طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر اللہ متخلص بہ تسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام — ز فکرِ دل خسرو حق پژوہ
رقم کرد تسلیم تاریخ سال — کلام سخندان صاحب شکوہ

۱۲ ۸۸

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع و اخبار دام اقباله
وضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذرهٔ بیمقدار عطارد برابرست شوق
مشتاقان را نشین آرام پدید از خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود از
آبله پای تلاش را فراغ خانبندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعهٔ دواوین اعلی حضرت علیه الرحمه که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینه صد هزار حکمت ست با صناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکه به کلیات عناصر دواوین حسن و موسوم ست تقسیم چار شیخ آن بدین
عنوان ازبرای ذوی العقول والفهوم ست اول بقیه بقیه دوم نخبة الصغر سوم وسط الحیوان
چهارم غرة الکمال ازانجاکه حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از زیبایی
خویش با داهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرمود لهذا ظاهر باهر است
که تدوین و ترتیب آن چها پسندیده و احسن خواهد بود معهذا اشتمال نگارندگان که در فن
نگارش دستور است شرمسارانه پیش معذور همانا و آوانست که ازین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیدهٔ کور از دیدن او رشک نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت ست و هر صفحهٔ صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت +
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشورست پرتو فشان باد ع
زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص بقیه نقیه از باقیات صالحات باقی و قائم ست که بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعهٔ مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نمانم این بماند یادگار ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی وخشور پارسی زبانی سخندان باذکا ودانش منشی غلام محمد خان تپش اڈیٹر شیرین گفتار مطبع اودھ اخبار

یارب از آتشین نوائی من دود سواد یاربم را فروغ چشم کواکب کن ونیروی نظقم از زبان من و بیان من که همی دانم که باندیشه ترند وفکر ژرف در جوش هیچی وپوچی وناکسی وناکسی تهمت کسی و کسائی خروش از من ست شیرین ادائی ومعجز نمائی ده وخامه ام را که بجادهٔ نثر گام فرسودن کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند وشنوندگان سراپا گوش فرخسروی باده درین دور اگر میخواهی + پیش ما آکه تبرعهٔ از جامی هست + پنهان ونهفته مباد که از مدت ممتد وممتدمدت عالمی عالمی را جستجو وآرزو میماند وبجهان صوفی خار پای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اعلم علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه وبسط الله فیوضه واسرار وآثاره بدست آید اما اقصی غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذا لم یکن رأس المال فکیف یربح یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور وسعی مشکور مشکور زبان برگزیدهٔ دوران یکه تاز میادین همت واولی الغرمی فارس مضمار معرکهٔ سیر حشمی ووالا گهرے وعالی نظری عیار افزای سخنوران امید گاه ثناگستران سرچشمه فیض وجهان کارآگاه

معجز بیان از جملهٔ منظومات خود چهار دیوان را استثنی فرمودیکی بقیه نقیه دوم تحفة الصغر که
غالبا در زمانهٔ صغر سنی از ناطقه سنجامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزمانهٔ شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبه دیباچه بقیه نقیه که خودش انتخاب فرموده این اربعهٔ عناصر را بهم ترکیب
داده چنین هیئت مجموعی وصورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این
که بامداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده ازدواج دادند بدین امتزاج که توالد
وتناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول وسریع الترک ورقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از تحفة الصغر ست وزمانهٔ وسط الحیوة
وشباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است وزمانهٔ اواخر
عمر را که حد کمال عمرست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی وخاکساریها از مقتضای
این عمرست پس ؎ پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک ✤ بالیقین رتبهٔ خاکش
گذرد از افلاک ✤ پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال است که برای دفع
عیب نقصان بحد کمال عمر بکمال رسیده وآن بقیه نقیه را که جامع اینهمه عناصر
متضاده ست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع وبقای ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
وهیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم وباقی ست والله ولیس فلیس ناجرم

وقوافی واوزان وتقطیع افاعیل وبحور شعر بهره ندارند وشعر چنان بمضامین عالی میگویند که بزرلها کار میکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرماید

ﷺ من ندانم فاعلاتن فاعلات ✤ شعر میگویم به از آب حیات ✤ پس ازین جا توان دانست که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست ومعجزهٔ کمال درین نیست که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی در اینجا منتهای هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش این ست تکلیف که در مقام

صدق که گفته شد ﷺ	بود طبیعت موزون زنعمت وهبی	که عیب کذب وحسن ست حظ افزا
چو در مقام دروغست هجو اعجازش	بجای راست خود انصاف اندکی فرما	که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
خیال کن که چها لطف میشود پیدا	بود اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه	چه جا که گفتن آن الامان پنجبدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را	که اظلم آمدهٔ ومن افتری کذبا	همین مراد زما ینبغی له باشد
که گفت تابع غاوون ایزدا علی	شوی تو از شعرای تلامذ الرحمن	بطرز مثنوی روم گر کنی املا
اگر مبالغه احسن بشعر میدانی	بحمد ونعت ومناجات کن مبالغه ها	که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه صرف
کمال پست بود دون تبه حمد وثنا	زحد ناطقه برتر بیان نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی در بیان همین خسرو تسلیم سخن دیده شد ﷺ اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهر بین ✤ هر چند تاثیرات کلام وبیان را نسبت بسحر داده اند کران من البیان لسحرا اگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگرست که ع سخنی وقع نماید برا اعجاز کلیم ✤ اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست وشاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته رانی
افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر دام فضله



بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلی — نام تو بود نام خدا از همه بالا — از نام تو هر نام کند نامور بها
سبحانک یا رب تقدس و تعالی — الحمد لمن حرم سحر اجمیعاً — الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک — آلاف تحیات بران سید والا — آن مظهر ذات احدی ختم رسالت
قد فضله الله جمالاً و کمالاً — در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت — قد خجلت الشمس و بدرا و هلالا

برارباب سخن سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة راشانی و آنی دگرست هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم ٭ از اندرون خانه چو آید ندا برون ٭ خود از یکین بود متصور نه از مکان ٭ هر یک از شعرا را بقدر حصه از مبدء فیوض نصیبی داده اند که دران صفت بمستثنی ست مگر حصهٔ این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهره وافی و نصیبی کافیست ع انچه خوبان همه دارند تو تنها داری ٭ پیداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از اوستاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد ازینجاست که شعرا را تلامذة الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثران ناخوانده حرف ناآشنا که هیچ از عروض


به عون عنایت مع کین مکان و فضل خلاق مین و مان

چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت دستنو

کلیات

دیوان

که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نادر مشهدی نوکل شد به طبع مزین مطبوع جهان شد

Deewan Khusro

بعون صنایع ثلثین و ممکن و فضل خلاق زمین و آسمان

چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت دستبتو



که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد

Kulliyāt.

Dīwān-i-Amīr Khusrau

Khusrau, Amīr, Dihlavī

1874.